بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی زلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع حسن مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است | غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است
نه محمودیم ما نه ایازیم | غلام خانه زاد نوش و نازیم
شب و روز از پی خدمت بدرگاه | سیاهی میکنم از دور چون آه
براه خدمتش بیار خیزیم | چراغ روز مهر شب گریزیم
چو شستن مردمک را ز و تنی او | بهر شمعی ز دود آب افتاد
بنی آزادمی چون ما غلامان | که بسوزیم مثل دود خامان
قلم مژگان دوات دیده باشد | مرکب اشک خون گردیده باشد
دلم خواهد ببکنجی در خزیده | بریزد سیل از آب دو دیده
ز چشم گریه زار از خون بریزد | که رنگ مهر او بیرون نریزد

غلامان

زبس در هر سرش شور تجلیست | خمیر عشق مجنون منفعل لیلیست
چو اشکی بیرضایش ره نوردد | به گرد دیده نتواند که گردد
نخواهم دل از و خوش برگ گردد | که مفلس زود شادی مرگ گردد
کسی را کو ز خنده لب به بندد | گلی گز خاک او روید نخندد
نمک گیر خمیر هر سرشت ست | چو روغن در چراغ خوب و زشت ست
حلاوت بخش لعل نوشخندان | بلا تعیین کن محنت پسندان
بتان را ساقی پیمانهٔ ناز | نگه را از نگه واقف کن راز
حریف ناله آشفته حالان | رطب دانه کن نازک نهالان
حیات جان و جانداروی کونها | بهار گلستان آب و گلها
نهاده روح را بر کرسی دوش | غم یک مشت خاک آغوش آغوش
بحسرت تا دلی را خون نسازد | درو ننشیند و عشقت نبازد
بکثرت چون برآید کو بکو شد | خط خوبان غبار راه او شد
چو خواهی سیر بینیم راه رویش | ز خود دیگر بریم و آیم بسویش
بهر جانب که تازد لشکر میل | هوائی اوست پیشاپیش آن خیل
غمش محمود را غم در را اوست | دلی هر رشته با زلف ایاز است

رهِ پس کوچه ما بی شمار است | که آن مخصوص ما و کوی یار است
بهر یک ذره بی سودای او نیست | ولی یکقطره بی دریای او نیست
ازان یکذره خورشیدی مدهوش | ازین یکقطره منصوری زند جوش
زمین و آسمانش مست عشق اند | ز دستِ خویشتن پابست عشق اند
ز شوقش تا نه چرخ سوی افلاک | ز بویش تا نیفتد بر سرِ خاک
زمین خود بیخود است رفته از هوش | فلک را کهکشان دارو در آغوش
فلک گردی ز راهِ پاسبانش | گهر آبی ز اشکِ مفلسانش
شده شبنم گریبانِ جمالش | دلِ افسرده فانوسِ خیالش
چو جوشِ می ازین میخانه رفتم | بتوحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را | زبان گه لب مکد گه لب زبان را
زبان و لب چو خوبان بلا اند | که بوس از غنچه هم می ربایند
زبان و لب چو در نامش فرو شد | صدای بوسه ذکرِ نام او شد
دل و جان از خیالش نوش و نیش اند | نگاه و دیده فردِ راه خویش اند
بس شبنم دوم من همدمِ اوست | نوای شادی و راهِ غم اوست

دمی برنا و دم بی مدّ اهی — نگاهی بگذرانم بی نگاهی

غمش خوش تلخ در چشمم نشسته — برنگ مهر خویش بینا شکسته

بداشش تا نباشد شیشه بی می — دو شیشه می زنم بر هم پیاپی

دو شیشه چشم من باشد بدستش — که هشیاری نه بیند ترک مستش

ولی این شیشه‌های می چه بانست — که تا بر هم زنی خون روانست

سرشکم بر سر آن چهره ناید — جگر گل کرده بر گل می سراید

گو دیوانه تقصیر سازد — کسی دیگر سر زنجیر دارد

خیالش را نجوبی دیده ام مست — خیالم چشم میمالد بصد دست

همه شب در خرابات وصالش — خیالم آید و وزد خیالش

چو بینم در خیالِ خویش بینم — جراحتهای جانِ ریش بینم

پی تاراج حرفش کامده نوش — دهان نیش از همه ره بسته گوش

ز مهر گوشی او با دل درین کوی — شکسته شیشه شو با خود سخنگوی

شکستی کش صدا آگاه شنیدن — بود خوابِ دلِ عاشق چکیدن

صفایش در نظر آیینه آباد — نظر حیرانی و خاموشی او شاد

شدم چون صورت آیینه خاموش — به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته
زخون گرم تا جان مهر شسته

ز نامش نو شکست دل نشستم
طلسم دل ورستی را شکستم

اگر خواهی بدرد او نشسته
فروتر شو بدلهای شکسته

بگوشش کو سخن گوهر رباید
شکستن را ترنم خوشش نماید

بدرگاهش که نبود راه بستن
شکستن راست سعی بت شکستن

مبادا گر تو بینی ترک مستن
شکست دل دهد عرصه بدستن

چنان شد استماع عشق و هن بستن
که او داند صدای دل شکستن

زهر نامه تا نا چیز خواند
زبان بیزبانی تیز داند

سه چیز آید خوش آهنگ شکسته
خمار و خاطر و رنگ شکسته

شکستی هست با دل سوی آنست
که نه از ما همی آید نه از دست

شکستی کو براه آفتاب است
دل این گنج جاویدان خراب است

شکستی این چنین را هم بدست آر
پس آنگه بر در شبها شکست آر

خوشا حال شکسته بسته او
بخشت در سر دل خسته او

نشستنها همه او بر گوشه خشت
بزنگ عقد شبنم بر رخ کشت

هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

ز هر مژگانش از کرشمه واکشیدن — نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن

ز شستش در درستی تیر خوردن — دل از پیکان گرفتن جان سپردن

براهی چرخ در ظلمت نشسته — همین مهرست از او دل شکسته

ز دردِ او شبی یا آنکه روزی — شکستی گر نباشد ساز و سوزی

بداغش تا دلم را شورشی بود — نمک خود ریش میگردید و می‌سود

ز دستِ او برنگِ جام گلرنگ — دلِ خون گشته را دربر کشیدم تنگ

بجان هجران سر در نیارد — دل آزرده را پر دوست دارد

ز دوریش هر همی بر ریش بندم — چو گل هر خار خارِ خویش خندم

ز دردش میشود آشفته ام چهر — بهر اسمیه شست ذره چون ور مهر

پی اثبات او پیدا و پنهان — زد آتش لای نفیم تا گریبان

ز بس با من خیالش مست ماند — مرا گیرند او در دست ماند

درین دریا که کاسه سر نگونست — روانم شاه بیت موج خونست

ز دیوان حک شدم تا او بجا ماند — ورق را اندعی بگیر و بجو اند

گل هر سبز مینی رسته اوست — رخ گلبرگ شبنم شسته اوست

بلند ارزش اگر چه خار رستم — گلی گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ پر فسرده است	اگر زنگ منش از کار برده است
کریمی کو بهشت جاودان ساخت	مرا در سینهٔ من خواهد انداخت
کباب سینهٔ سوزان رشیم	جگر را مضطرب بی ساز خویشم
نیم بلبل که در باغ فراخی	نشینم هر نفس شاخی بشاخی
ز حرفش لاله سان در خونم انگشت	زبان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی کو آب گل بود	بهم کردم جراحتهای دل بود
شقایق نه ز خالش نقش بسته	برهنه زنگیی در خون نشسته
نه سوسن بازبانها رسته از خاک	که خواند سر نوشت سینه چاک
شده غنچه بعشق لاله زارش	سراسر سفینهٔ بلبل بکارش
ازو چون خواند بلبل درس فریاد	ولش را پرده غنچه کرد و پس داد
ز سوزش ماند داغ لاله ناسور	شده سوراخها در شعلهٔ طور
و مانده زعفران در دش از گل	برای ریشهٔ بیماری دل
قد شمشاد دست افشان کردش	بساط ارغوان گلبرگ زردش
بپایش سر ادا و جان بهماست	میان چشم و گوش و دل و راست

وریده بینیِ ز موج ز بویش	پریده دیده نرگس سبویش
درین گلشن که نرگس دیده بانست	شهید انتظار حیرانی همانست
بنفشه دست زیر سر گرفته	که از سیلیش رنگی بر گرفته
از و شبنم بهر برگ دگرگون	شهیدی تازه غلطیده در خون
و بس در نازکی خونش نشسته	دمیده او سنبل ز رنگ بسته
بهر یک قطره خون غوطه خوردم	ز اغش تا نگاهِ کشته بردم
ز چشم ناظرش تا عین منظور	ندیدم جز نگاه حیرت از دور
ز حیرت تا همه خاطر نشان ماند	نشان جو بیند آنگه بی نشان ماند
چو مژگان بر در هر دیده رستم	بهر موئی ز مکتش پی نخستم
همان بهتر که خاموشی گزینم	جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید پنجم

چه گردد گرد نام او زبانم	زبان چون شعله رقصد در دهانم
از این شعله که مجنون در سوداست	وزان رقصی که لیلی را و بالاست
چه شعله در صفاتش مست بازی	برهنه زخمیِ شمشیر بازی
چه رقصی دست بر گیتی فشانی	قیامت را بس زانو نشانی

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش
که دائم دوست میدارم دل ریش

مرا خود آن قدر لذت ز نیش است
که مهد راحتم آغوش نیش است

اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش
زبان در عذر نیشم میشود ریش

ز بس لبریز مهرت شد درونم
نمی‌گنجد بجوئم زنگ و خونم

مرا تا دوستی ای با همه دوست
خیال دشمنی را بر درم پوست

اگر دشمن شود شادم بمردن
بمیرم تا برآید کام دشمن

منم آن نخطه دشمن کام ای دوست
که دشمن خویش میباشم درین پوست

زیادت هیچ نسیانم مبادا
نصیب دشمن جانم مبادا

کسی کان بی تو باشد عیب باشد
دلم خونش چو گل در جیب باشد

بیادت بت پرستان در خروش اند
به آذانان که غافل چشم و گوش اند

ببازی از قفایم آمدی چیست
دلم چون جام مستان شد قدم بیست

گرفتی چشم از صورت به معنی
که گویم یوسف و شیرین و لیلی

فراموشی فراموش دلم باد
برونی همچو درد محفلم باد

نگاهم گر ز توحید عنانش
زند مژگان محرف بر میانش

بیاد دست روح مجنون گفت کای دوست
ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست

روم جسمش بصد غربال بیزم
غمت بردارم و خاکش بریزم

زمستان غم خون دل آشام
نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

چرا بر نامه شرحم اشک باشد
که مرغ نامه بر علم تو باشد

دران کشور که معشوق تو ایست
کبوتر بال و نامه افگند پوست

ز بوی آه عاشق نامه خواند
بهر تنگی را جواب نامه داند

من آن آشفته کار درد فرسودم
که درد دست راز جان بردوزدم

ز راز است بخیه گر جسته بینم
چو تیزی بر سر سوزن نشینم

مرا سازیست بی تو سینه پرداز
خورد غوطه بخون آه آن ساز

همیشه مشق آه و ناله ورزم
پس زانو بلخ سان تنگ ورزم

به بزم تو که هشیاری حرام است
بکف هر دیده‌ام مینا و جام است

اگر مستم توام سرمست کردی
زمستان خودم یکدست کردی

درین بستان سرای ناز و نوشست
گل و لاله دل و دلبر فروشست

اگر نوز گلم در ناز لاله
بقدر ظرف می گیرم پیاله

ز خونم بعد ازین ای ساقی خشم
تو ساغر گیری و من گردش چشم

که بگفتن زمستان نقل بزم است	سخن را وقت کوتاهی چو زرمست

مناجات دوم

الهی نیم کشتِ نیم نازم	مزن تیر تغافل بر نیازم
مرا تیر تغافل نبض جان است	ز رقصیدن بخون دل از ماست
بسی خوشتر ولم از شکر و شیر	چو پستان می کنم پیکان آن تیر
وجودم ذره ذره در سماع است	ز ذره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم	گل خون باشم و زخم تو چینم
چو گیرد غمزه تو تیغ در مشت	بقدر قطره خون بایدم کشت
سوی دار عنایت رشک خویشم	سر منصور غلطد پیش پیشم
درین لغزیدن آب و گل هوش	که هردم افگند سایه به هوش
فتادم تا قدرت دستی نماید	قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گوئی که ای افگنده من	فلک نبود دهان خنده من
کرم از دور پای بی بهانه	چو خون کشته ات گردم روانه
و گر گوئی که گامی چند پیش آی	سرم صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس گامی کشایم	کشم آه و رسن در گردن آیم

گریبان شد غلِ پرهیزم از تو
که تا در بندگی نگریزم از تو

تنم در رهِ تو امتحانه گردد
سرم گردِ سرِ همشانه گردد

ز حرفِ هر دو اقلیمت بروبم
که هم کشتی و هم دریای خونم

دلم دم بر نیارد بیتو در باغ
خرابِ گردشِ چشمیست از داغ

ز خوناب غم تو اشک و ادهم
ورقهای گلم چینند برهم

ورق بکشایدش انگشت لاله
که بلبل خواند از وی درس ناله

بمن خود ناله مضمون آشنا نیست
نمی نالم که دریار احتیاجی نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است
که از هر کهنه و هر تازه بیش است

ز کهنه تا گلِ نوخیزه آدم
ز تازه تا خزانِ نخلِ خاتم

اگر ریزد خزان و نوبهارش
قیامت را نه گنجد در کنارش

چو گل اوراق دیوانم همه هیچ
که فردا در شگفتن بیتو پیچ

اگر طومار جرمم پهن گردد
به شستن ابر رحمت پهن گردد

که شوید سطری از فهرست طومار
بقدر نقطهٔ کلکِ غلط کار

بنجه بری که کلکم را بود بیش
شود لوح و قلم درمانده خویش

دران گلشن که پر زد مرغ آهم ‖ دریده آغوش رحمت بر گناهم

ازال نوعی عمل را راه زن شد ‖ که علمت جمله صرف جرم من شد

ازان لذت که در بخشایشت هست ‖ ازین رحمت که با آلایشت هست

کریمی رحیمی چو تو ای دوست ‖ گر از دستم بر آید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم ‖ گناهان را به رحمت می سپارم

چنان عصیانم از اندازه بشد ‖ که تا از رحمتت بر وسعت خویش

تو چون آمرزگاری کار خود کن ‖ من خود کرده را در کار خود کن

نمیگویم ز احسانت که چون نیست ‖ دل عصیان بحال رحم خو نیست

چو دوزخ را نسیم شعله بازی ‖ دو آتش پاره را پروانه سازی

اگر خاشاک من نذر شعله باشند ‖ ستم در حق آتش کرده باشند

بخاکستر بیام باد مفرست ‖ بیادم هر چه بادا باد مفرست

نه خاکم میخورد اندام بی درد ‖ نه بادم می برد خاکستر سرد

نه آبم میکند ز آلودگی پاک ‖ مگر لطفت که دریا نیست بیباک

که از خاک دست گلگیر گ آزرم ‖ تر دستی چو خوناب تر و گرم

نه دل آتش پرستان دل افسرد ‖ نسیم غنچه داغ جگر سوز

ز آب و تاب بگسست کانجا بست
دل امروزم ز تابش داغ انشست

پس مژگان کمین گاه دلم بود
که مژگان تیر جان غافلم بود

بگفتم طفل اشکی بر رخم چیست
که غم در منزلست و پاسبانست

چو بر گشتم ز هر دو تا در دل
تو بودی غم برون افشان ز منزل

بگفتم جان من گفتی دل ریش
بگفتم از که نالم گفتی از خویش

بگفتم خانه ام گفتی دل تنگ
بگفتم بالشم گفتی سر سنگ

بگفتم قیمت یک ذره ات چیست
که غیر خود بهای او از خودت نیست

بگفتم در نهان آشوب جانم
خراش ناله هم می ستانم

بگفتم کی کشتم چون جانت در کشت
بگفتی نیم شب بضعف ولت خوش

بگفتم وعده خوش گفتی سحرگاه
بگفتم قاصدی گفتی یکی آه

بگفتم چرا تم گر بشیتر نیست
بگفتی جرم عالم این قدر نیست

بگفتم بر گنهگاران رب رحیمی
بگفتی دل ترسان نیست بیمی

بگفتم چرا تم را دسترسی نیست
بگفتی هیچکاره از تو کس نیست

بگفتم رحمتت گفتی که عام است
دو عالم را رگ ابر تمام است

بگفتم چیست حال آن خطا پوش
بگفتا عاقبت محمود خاموش

مناجات

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم دگر هیچ
زبانم چون خط ترسا میخورد پیچ

ترا خواندن نه حد هر زبان است
اگر خورشید تابانش دهان است

وگر خواند دهان تلخ افسوس
شکر در تنگ نوشین هر لبش بوس

صدف گشتن بگوهرهای فکرت
می خمخانهٔ سرجوش ذکرت

شوم گوش از در گوشم تو باشی
وگر می زمارت هوشم تو باشی

ز بس نزدیک جانم شد سراپت
بگوشم میرسد آواز پایت

چو بینم در دریت را تاب نارم
سگالم سینه و بیرونت آرم

دل و دیده ز هم غافل نشینند
که هر یک نقش کار خویش بینند

سرشک آرد نشانت را و خندد
بخاکستر منیزم تا نقش بندد

چه بر خاکستر زنم گل کرده بست
چه بر چینیم عروس پرده بست

درین پر خاک و یک شیشه سرجوش
که در روی خون دم میزد خروش

نظر آئینهٔ رویت شمع گشته
حواس پریشان جمع گشته

تخییل

خیالت بیش هر ستی و مردم
در آن طوفان خاکستر همه گم

بدست و پاش شستی و ست پایند | ستونِ چار ایوانش ستانید
گروهی را ز دندانهاش تا پشت | نماید بی ستونی تیشه و رشت
شکم را در برش اندازه دیدند | یکی طبل تهی آوازه دیدند
سیاهی را ز خرطومش یقین شد | که چوگان باز میدان آتشین شد
سهرش شد پای هند و یک سپر گوش | بر و غربال تا بیزنده هر گوش
جهان کآیینه عکسِ مثالند | در او را الکت مشترک این خیالند
ز کوران هیل از پیلی بدر رفت | بهر تشبیه ایمائی دگر رفت
دو بینی از غلط بینان شنیدم | یکی صد دیدن از احول ندیدم
بقدرِ فهم و رکمت را خیالم | خیالِ پردهٔ نقشِ محالم
همه کوریم تو بینا خدایا | بما کوران نگر راهی نمائی

مناجات نجم

الهی تلخیم با نوش در ساز | سخن شکر دهن تنگ شکر ساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن | که چسپد بوسه جان بر لب من
الهی در خم جوششی در انداز | حبابم را کلاه از سر برانداز
که چون در عالم مستی شوم گم | برون آرم ز جوشش مهر انجم

الهی آنچنان نواز جانم
که گرد و ناله مغز استخوانم

برای عالمی ز اشک ندامت
گلی در آب گیرم تا قیامت

بهر موی تن من رسته باشد
غمی در حلقهٔ او بسته باشد

الهی آنچنان ده دیده‌ام
که غلطد اشک گلگون بر سر آیم

چنان در سینه‌ام ده عشق را راه
که پیچد در درونم آه بر آه

اگر سوزد تنم صد بار و ریزد
ز خاکستر همان پروانه خیزد

چنان در عالمم برپای دام
که پنهانی پری از من کند رام

سحرخیز از روحانی بگویم
ز نقش سجده پی آرند سویم

چنان مغزم ز آتشکده خود بساز
دماغم را ز هر سودا بپرداز

که در وی شعلهٔ عشقت زند تخت
بران دود کباب دل کند رخت

چنان روشن کن از گرمی چراغم
لبالب از فروغت داغ داغم

که در خون ناتنم از خون دل تنگ
کند آتش لباس شعله را رنگ

شکستم ده بها چون محبت
شکسته از تمنا همچو حیرت

ز هر طرف کلاهم سجده تا برش
نماز غیر را کو قبله کج باش

ریائی خشک را تر دامنی ده
خسش بر آتش خود خوشتنی ده

کلامم را طرازی ده بتکرار	چو بسم الله در آغاز هر کار
وجودم را در اکسیر نظر گیر	گداز بوته را در سیم تر گیر
نثار شبنم بر هر چمن ریز	بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز
رگ ابر بهم کن بارنده گوهر	که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان بینم بروح الله کشودند	جهان را همچو خضر ره نمودند
تبسم غنچه در نشو و نمائش	شد انگشتی بلب منبر دعائش
بر گلبرگم نشسته شد بی اشک	که می بردم بچشم عاشقان شک
بمهدم مینمودی خواب نوشین	نمودی جوی شیر و قصر شیرین
پی تسکین خواب شیر بینم	ز تعبیر لبت شکر نشینم
پی گوهر شکم خون خوردنم بست	گرفتم دامن گهواره در دست
بکام من چو با در شیر افشرد	در و میم محمد غوطه مے خورد
محمد احمد و محمود نامش	نشان قم فانذر نقش کامش
به میم ست آنکه احمد را کمر بست	نگنده در میان او احد ست
که سوی خلوت خاصش کشاندند	بمعشوقی بر اورنگش نشاندند

ز معشوقی به خلوتگاه محمود / نیامیزد و مقامش هست محمود

و یاغ شمع فانوس خیالست / چراغش بزم آرائی وصال است

سر هر موی من گر پوست روید / اگر روید وگرنه دوست گوید

چو با غیر تو دیگر دوست گیرم / مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت / بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت

ز لیلی و ز مجنون در رمیده / پس زانوی کوهی آرمیده

برون میریخت مغز معنی از پوست / بجان میریخت مرگ لیلی از دوست

که یعنی هستی لیلی رقیب است / دران کشور که مجنون هم غریب است

منم مجنون و لیلی غیر او دوست / خیال خدب عشقت مغز و پوست

ز دیده هر شبم دریا سویت / که تا کشتی بکف آیم به کویت

چه سازد دست و پای ناخدائی / که موجش می برد هر دم بجائی

سر هر موج که گیرد بضن خوناب / رباید کعبه اش از نقش صد آب

ز کعبه گردنم در پی فشرده / تن من گفتنی دست برون

در آب زمزم شوقی زخوناب / کنانم رابری از خود به مهتاب

ومعشوقی بجاه سیدکشند ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا ذره در ره کتابت	که گردم گرد تیغ آفتابت
امیدم را نمانده بیش ازین تاب	بطوفت یا نبی الله دریاب

نعت دوم

ز نیسانی کز و در بحر جوشم	فرو غلطیده گوهر تا به گوشم
چو دیدم آن در غلطان سخن بود	چنین رونق سخن را در سخن بود
که ای عالم نشین کشور نظم	سر و سر کرده سر دفتر نظم
بمعراج سخن پیغمبر شعر	بفرق شاهنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است	خدا را تاج بخش سروران است
اگر نه نور او در آب و گل بود	ز لذت طینت آدم خجل بود
کفش را ذره ثعبان دگر شد	عصای موسوی دم لابه گر شد
چو زد بر مهر و مه گرد سیاهش	بدر و دل رسی افتاد در راهش
غبار نیم خیزش خضر راهست	دم عیسی باین معنی گواهست
	ای معجزه زنده کردن مرده که عیسی ع عطا شده علیه
دعا را او اجابت مدعا بود	سحر سحر و روز و نهار آن دعا بود
ای دعای حضرت صلعم اجابت را مدعا بود	
ملاحت را لب او چون محک شد	نمک آن روز در عالم نمک شد
ز قدر بارگاه نازش جابت و شت	هزاران همچو اسمعیل برگشت

که چون لب شیرین او لفظ تلخ نگفتی شور نمکینی در کلام نبود ادی ۱۲ سید محمد صادق علی

۲۲

شنیدستم از آن یک آشنا مجروح	کنند در یوزه خود کشتی نوح
بیا زاری که خاکش زیست نافه	هزاران یوسف و نیمی کلافه
بمانش مصر شاخ لاله بوید	ز کنعان نرگس بینیده روید
یکی قطره که زخم آسمان کوب	زده غوطه جهانی پر ز ایوب
طبیب آسما دانم که دوا بینی	علاج کاوش زخم نهانی
طبیبم چون تو نو در تو هم دوا کن	بیالینم نگاه آشنا کن
بجز عجز ناله کاری نمیگذارم	که هم بیمار و هم بیچاره وارم
سر اشکم ز مژگان پرستان نیست	بجست وجوی مرگم دیده باشست
اجل هرگه که آراید رخ خویش	نهد چشم منش آیینه در پیش
ز خال خود برنگ زلف در هم	پریشان جمع کردم بر سر هم
جهان از درد جانم ناتوان است	که وزن آن الهی در گمان است
تو میدانی قانون علاجش	اشارات و شفای اختیارش

نعت سوم

نوای مرغ روحم در قفس برد	نوای خشتهاتش از تار نفس برد
که گر سازد دمی ترتیبش آرام	تواند و البس آمد سوی انجام

ز دست آموزیی دم کرد پروانه
پریدن تا بجد رشته ساز

چو تارش رشته ترآهنگ می بست
بپای خویشتن غلطید سرمست

به دیوانی که بلبل بود مطلع
گلستان هم حسن مطلع شمع مقطع

ز منقارش خراشی مصرعه جست
گرهای در رشتهٔ بیت مروارید بست

چرا اینجای چندین گل شگفته است
صبا از نیم شگفتن غنچه خفته است

شب آهنگی چو اسپش انجنین داد
گرهای چند سازی هر غم آباد

محمد باغ خلقش در نه بندد
گل آید بر سر دیوار و خندد

ز رقص سنبلیش هست نسرین
سر سایه نمی افتد ببالین

درش روحانیان را سرو گلزار
همه در بر گرفته صد ره بار

به آن شبنم گلستان رخساره شوید
که چندانی که چینی باز روید

برش بر سایهٔ هر برگ گلها
ز خواب خوش بهاری کرده بیدار

ز شمشادش تن با آن دیده مست
زبان شکر نظر دیدار صحبت

تنک گیر خمیرش چشم تر بود
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود

سپهر و مهر کرده لطف الها
شفاعت دستگاها دین پناها

ز موسیقار پهلو در سه ناله
دوانم ناله را دنباله ناله

دو لواحه عشق در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر بمعنی ۱۲

۲۴

مهر شکم بر مهر شکم پستمیزد
دو و شیرین و گلگونش گریزد

شهر ایرا آهم از دست دل ریش
بود مجنون و لیلی رفته از پیش

زنیش زهر حرمانم برون آر
شکر خند سخن را تلخ مگداز

لغت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند
زخجلت گردن خوشه شکستند

ز دست منع مشق ناز میکرد
بدست میل چشمی باز میکرد

فریبی خورد و نفس پر خطا کرد
بلائی کاسمان در کار ما کرد

تماشائی که عین آگهی بود
نگارهٔ شوخ بر علم الهی بود

نه آن علمی که آن با تقوی باشد
ز فتنه فتنه سازی بر تر باشد

همان علمی کازل را خانه زاد است
ابد را منتهی نسل نهاد است

عمل در دام علمم دانه مهر گرد
دو روزه زن را جدا از یکدگر کرد

ظلمها چو شبی آمد خیابان شد
که حوا در بغل آرام جان شد

ز باغ و قصر شیرین دور مانده
چو اشک و باده تلخ و شور مانده

ورم آدم ز نفس بوالفضولش
محمد گفت و شد توبه قبولش

تن حوا به پیراهن ز عفت
شد از سیم محمد گوهر عصمت

محمد کز شفاعت آفتاب است	ز بخشش خانه بر جفت خراب است
امید امت از وی شوخ و گستاخ	کند در حجله رحمت بر در کاخ
چو بخشایش بگرد خاطرش هست	ز نومیدی اهل شهر منده گشت
دل چون صاف کن میخانه او	محیط مغفرت پیمانه او
ز حرف جرم چون بر داشت انگشت	گنه شد میغ رحمت پشت بر پشت
نسیم زندگی گرد سرایش	سر آب حیات و خاکپایش
ترازوی الهی وزن گیرا	شگاف بدره بدره تنیرا
عمل سنجان میزان قیامت	ز تقصیرات من خم کرده قامت
ندارم بر جمال عذر خواهی	سفید آبی بغیر از روسیاهی
در نعتت مرا به گوشه گوش	چنین تا بد که ای دریا خاموش
زلالی از پی عذر گناه است	سحرگاهان بدرگاه آله است
بکش آبی اگر داری گناهی	که می بخشند گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر می سوخت	حیا صد پرده بر یک جلوه میدوخت
شکار خرگه بیت الحرم داشت	صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

وہمعشوقی آن ذاتِ مجرد | نخود عاشق موید در موید
چو آن معشوق شد مشتاق معشوق | گلِ رخسارہ اش اوراق معشوق
ز نورِ خود ہیولائی برانگیخت | درو حسنِ ہمہ خوبان درآمیخت
بہ او عشق جہان آشوب می باخت | قناعت با خیالِ دوست میساخت
کہ تا اکسیر زد بر خاک آدم | دمید از مہرِ معشوقی در و دم
چو ساری شد شبستان نبوت | در اشیا نقطۂ ختم نبوت
ہمہ معشوق عاشق پیشہ بودند | ازین ہنگامہ قہقہہ شیفتہ بودند
ز نورِ خویشتن برقے برون باخت | کہ مغز آفتاب از عطسہ برواخت
محمد را بآب و گل در آمیخت | بمعشوقیِ جاویدش برانگیخت
زبان را مژدہ باد از فیض مہد | کہ میگردد بہ گردِ نام احمد
محمد شب خرام کوے دلدار | عنان آہ در کابش خستم مدار
اگر خورشید در راہش فروزد | گدائی مشعلِ برکاہ سوزد
مہ از راہِ شبستانش کہ زادہ | کدوی پوسیدہ بیرونِ فتادہ
نہ پروین ہست رخشان و گہرنگ | کہ بر گردون گرد السنت آونگ
ربا غنش نیم خوردہ خوشتہ دان | کہ بر تابیدہ از تلخنین و مقان

چو شد آن نامهٔ اهل پرویز در جوش ... دریدن را هنوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر ... صدائی صعب چاکاچاک شمشیر

بعمری عنکبوتی رنج می برد ... لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد

که تا در پردهٔ حفظش کشد بار ... باند بکر و محجوب بیش در غار

چو زاو شق ز ابر رحمت گوهر آب ... به سنگ و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه در پیمانه خون شد ... برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دارد آن باره ده و هفته ... یکی بر جا یکی از جای رفته

یکی مهر عرب چون صبح سر زد ... یکی مهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من ... که هستم فتنهٔ هر کوی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهسارے ... خزان دیده هزار بی بهارے

خزان راست خرج و خل گلزار ... بیانع من برات نالهٔ زار

اگر بلبل یکی ور صد هزار است ... مرا هم قسم ناله بی شمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد ... خراش نالهٔ آهنگ رقم شد

اگر فتم نه چمن گلدسته بسته ... بپرواز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه خندے ... کنم پرواز در پرواز بلندے

هم منقار از قلم دارم صریر که از و سر بر میزند بجای آشناب ست ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه

بیا ای برقعاگی نقابا	فلک پرواز جبهاء فتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز	که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بوالفضولان	بعلم ره زنی استاد غولان
که مشت خاک کادم نام دارد	درو عالم درو دل انعام دارد
نمی آرد جسد بر روح بستن	سبک بر تترقه کیوان نشستن
بلی بی ماجرا آدم ز خاکست	ولی جسم محمد جان پاکست
قدم هرگه ز سفلی باز گیرد	جسد پیش از روان پرواز گیرد
توانائی که آورد و تواند	چرا در عهده بیرون نماند
شبی پیراستند این چمن را	رهانیدند از زاغ و زغن را
بهم چشم و نگه پروانه آهنگ	چو مرغی کو پر و بارسته از چنگ
ز بس غارتگری یادانه نوره	نگه در راه می چینید چون مور
شبی چون نوعروس شو ندیده	بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت فشانه است	درو از عکس شخصت آفتابست
چو زان شب نصف اول شد عیانا	صدائی چشم بندی زد شکرخواب

دو کشتی دست در آغوش کردند — صدف را انجم سوزن پیش کردند

فروغ شمع نورانی فشاندند — از و دودی بدریائی نشاندند

بجاروب مژه خاصان درگاه — فرو رفتند ریگ انجم از راه

زبس در بوس ایاره نهان شد — قدم نازکتر از خوبی بتان شد

کواکب قلعه نظاره بستند — پس هر غرفه تا گردن نشستند

مه آمد ابروی پیری که نازد — عطارد زانگری تا وسمه سازد

لب زهره بپائی چست و چالاک — بساط بوسه برمی چید از خاک

همه ره خور به پشت پیش می‌برد — روان دامن بگرد خویش می‌برد

کف مریخ شد با تیغ گریان — درون تابه ماهی بریان

در آمد مشتری با روی آزرم — ز رخ گل را ز ناخن کنده تا نرم

زحل چون مردم دیده تمامی — دوات و خامه در مشق غلامی

حمل شد شیر مست نوبهاران — سپر بستان فورش خیمه ساران

شرار رشته جوزا گسسته — حباب آتشین در گل نشسته

بر خرچنگ لوح سینه حور — بیاض گردن نور علی نور

اسد از موج اشک خنده در جوش — چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

سنان سنبله برگشت افلاک | گریبان لبالب از دل چاک

ترازو مهر هم از بار گوهر | چو ابر وی عرق آلوده دلبر

دم عقرب مهر انگشت نگارین | که ماند بر سر چشم خمارین

کمان در صید جدیی دل رمیده | شده چون قامت عاشق خمیده

کشیده دلو یوسف از دل چاه | بر و تار کشیدن رشتهٔ آه

برون بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آئینه بسته

براق برق تک را زین نهادند | ز پایش عقده بیرون گشادند

ز جستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده می گشت

همه آشوب دست و شورش سم | چو مضمون ز خاطر جسته بی پی

گره بر باد از گوی دم او | فلک سیلی خور برق سم او

نجنبیده هر مو بر سر نیش | کشیده بی تحرک نقش زینش

تنش بوی گل جانش هوا بود | نه بیره بود نه خالی ز جا بود

زدی چون دست بر خاک آنهمه سو | برون رفتی صبایی زنده از گو

چنان در زیر رفتارش اثر داد | که سیماب از سر سودن بیفتاد

پریدی گرم گرمش از جا آسش | پریدی راه را مقراض پایش

ومش چون مهر در پرواز مانده | دهان عیسی از وی باز مانده
نشسته لاله جنت به محراب | گل سبحه ز نرگس کرده شاداب
دعائی کرد از لعل شکر نوش | که ذره دیده زو دوش عرش آغوش
که تا زد بیک جانان حلقه بر در | ز چشم نیم باز ناز پرور
که بیرون آئی ای از جان سرشته | چو از سینه دم گرم فرشته
دعائی مستجابی بر فلک شو | نمکدان اجابت را نمک شو
رسول الله ز جام مژده سرمست | چو آتش گرم شد چون شعله برجست
چنین از ماه رخ گیسو بیاراست | همانا در دل شب صبح برخاست
بر آمد بر براق برق رفتار | چو بر باد بهاری بوی گلزار
بسوی قاب و قوسین راه برداشت | دو عالم را دهان تیری انگاشت
براه انجمن سوی گذرگاه | لب از همراه بوسه تا سر راه
قمر چون سینه قمری خروشان | به بستان از ترنج شیر نوشان
عطارد رانی و دم شور در شور | بمشق از سر ره دور شو دور
قران زهره و خورشید باهم | ز زخم شیشه می پنبه و نغم
فروزان مشتری در دامن باغ | چو برگ لاله چسپیده بر داغ

رخ بهرام رنگ از غازه کرده — نخو ناب خجالت غوطه خورده

ز جشن آن پیر هندوی مبارک — نهاده طشت بر شمعی تبارک

حمل بر سبزه و لاله برون تاخت — ز لبن بازیگری شاخ و سم انداخت

ز شکر گاو قربان چاشنی گیر — سراپایش سر پستان پر شیر

دل جوزا تهی از غم خور بها — پیاله سرنگون از خون پر بها

همه نظاره سرطان بهر دیدار — ز چنگش عینک چندی نمودار

ز ذوق خار خار عزم شبگیر — بنجار دیده سر خود پنجه شیر

نهال سنبله از هر کناره — سماع شعله و رقص شراره

شکسته تا گردن پشت میزان — ز مرجان سنجی خونابه ریزان

زهر تا پای عقرب داغ بر داغ — چو نرگس عین حیرانی درین باغ

کمان گوشه گیر از حلقهٔ ناز — قلاده گشته بر جدی نظر باز

شده دلو از چراغ هر مجالے — درون چاه فانوس خیالی

سراپا پشت ماهی گشته دیده — برنگ جام بر آب چکیده

چو شد نزدیک خلوتخانهٔ دوست — تن بیجانی که جانداری جان اوست

بجای تاخت در قطع مراحل — که رفتن شد بپای گام بسمل

در خلوت دهن بگشاد و بتیاب	که آساید پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خوانده سرتاپا درون شد	نمیدانم نمی فهمم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب	پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب
پیاله دیده شد دل شیشهٔ می	می دید از چندین ساله در وی
ندانستی ز مستی گاه آشام	لب ساقیست بر لب یا لب جام
ز سر مستی چنان گم کرده جا بود	که دستار و کله بالین پا بود
به بالینش هنوزش ناز بالش	که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت	هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشهٔ بیت الاسد زد	دم از غریدن حمد صمد زد
چو غریدن ز دل بر لب رساندی	کتاب وحی را هر بار خواندی
رساندی پای انداز عبادت	به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرده آهنگ	که پرداز ده جهان از آهوی زنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش	خدا اندیش دایه گشت و کم آغوش
بدیوان مربع جلد مشهور	ز چاک سینه سر زد مطلع نور

از این مضمون ختم شد معنی آباد — که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد

ز مصرعه چار زانو زد بصد ناز — رباعی گشت عالمگیر اعجاز

چو ساق عرش آمد عرش را پای — نمی استاد چون سیماب بر جای

برو نام علی خلخال کردند — خرام فتنه را پامال کردند

علی گویم اگر خواهم خدا گفت — خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت

اگر داری ببسیار لات سیری — نصیری شو نصیری شو نصیری

ولی پر مهر و کین دشمن و دوست — سلبند آتش اندیشهٔ دوست

بگلزاری که مدح او گل اوست — زبان سر بریده بلبل اوست

ز چشمم قطرهٔ خون ولی نیست — که آن تخم گل مهر علی نیست

بگوشم میکشد جوشش برونم — خروش یا علی از جوش خونم

زبانم خنجر خونست و رشت — سخن را بسکه در سیان زنهاشت

چو شد زنده بنام او زبانم — حیات آباد عیسی شد دهانم

سخن بی مدحش از لب پاک کردم — بمیدان دهن در چاک کردم

شهیدان سخن را یادگاری — ز هر دندان من لوح مزاری

من از مهر رخش خورشید زارم — تبار یکان گیتی نقد بارم

۳۵

برآید صبح را چون گرد کافور ‏ ‏ ‏ چو دودِ شمع وز دو دانه دم نور

چو ساقی بشنود کعبه گذشت است ‏ ‏ ‏ پیاله غور و نجود کش بهشت است

عنایات کوثرا جان بهشتا ‏ ‏ ‏ تن آدم دوا ای حاتم سرشتا

ز بس سوئی ورت زخم درد و غم ‏ ‏ ‏ چو دشت کربلا دریای خونم

خوش آن ساعت که دم بادم الم آمد ‏ ‏ ‏ عنوان شط یا شعبا الم آمد

نجف در بحر ریزد ناله ام را ‏ ‏ ‏ بدستِ کربلا نه ناله ام را

جگر از کربلا بیرون گذارم ‏ ‏ ‏ حرم را با مدینه جان سازم

چو از مسیر مدینه گوش گیرم ‏ ‏ ‏ دگر در کربلا ره توشه گیرم

بچنگم غنچه پر خون دل ریش ‏ ‏ ‏ غزلخوان گل بگل با گلشنِ خویش

چه گلشن گلشن معنی که خوان سیار ‏ ‏ ‏ بر شتمنهای چه از اشعله خاره

گر از آب و گلشِ سبحه طرازم ‏ ‏ ‏ هر شاک سفته را تسبیح سازم

دران بر دین کده چندان بنازم ‏ ‏ ‏ که شعری چند بر شعری فشانم

دران خاکِ سخن چند از زخم خویش ‏ ‏ ‏ که گوهر خویش برگیرد ز بهر خویش

یتیمان جگر را سفته باشم ‏ ‏ ‏ بره بوم معانی رفته باشم

چو ختم شعبه سیاره سازم ‏ ‏ ‏ بباغ کربلا دل پاره سازم

شب از تنگی کنم تو غم دران باغ
بگیرد گل پیاله از کف داغ

نجف را فغ کنم آهی برآرم
چنین ناله بو سم جان سپارم

پس از یکچند روح مبتلایم
کند مرغ بهشت کربلایم

خورم غوطه چو طفل اشک ماتم
بخاک کربلا والله اعلم

کنون قفل گهر خانه گشایم
به بحر مدح فرزندش گرایم

در مدح شاه عباس

چو خورشید فلک یاقوت گر شد
هلالش تیشه و کانش جگر شد

هلالش ناخن خارا کن فکر
جگر کان عقیق معنی بکر

بهر یک پاره لعلی کز جگر کند
بآتش تا سبیل خون در افکند

غرض زین تیشه و خارا شکستن
چو مرجان خون شدن در موج بستن

بکوهستان بسی با سینه تنگ
نشستم همچو آتش در دل سنگ

عقیق آسا جگر را قوت کردم
چه غنچه‌ها در دل یاقوت کردم

که بازم می گرفتم باده در چنگ
ز روح صاحب دیهیم و اورنگ

ز شاهان کیان دادم نیا جای
همین کیخسرو و کاوس را بار

پی اصلاح شمع مجلس افروز
دو انگشت مسیحا بود تا روز

بگنجی زهره را هم خاص کردم — در و دیوار را رقاص کردم

عروسی را که پروردم بصد ناز — درون پردهٔ زنبوری راز

درآوردم بعقد شاه عباس — که میر و بید ز زخم تیغش الماس

سپهر سرکردهٔ صاحب کلاهان — پناه دولت کشور پناهان

گر از باغ صفی این گل برست — نهال شیعگی را ریشه بدست است

خور از شادی که شد جاروب راهش — هنوز اندر هوا از قصد کلاهش

کشیده دوش طهمورث کمندش — لب شیران ابا از زهرخندش

سپهر پرست او مهر چاره و ماه و — که با شیر خدا هم شیرزاده

ولی الله را فرزند نامیست — ز فرزندی نه فخرش از غلامیست

ز قهرش گر بهندستان فتد شور — گر شود پیل در زیر پی مور

شعاع خنجرش خنجر برین — عرض را دست از جوهر برید

رباب عکس تیغش کشور روم — برنگ آتش است و لعبت موم

فرنگ از ناوکش گردونش گیرد — خراج ناله از ناقوس گیرد

ز رمحش ناله چون بر ستیزد — فلک در حلقهٔ اختر گریزد

ز بیمش رشک سیابند در گل — طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالیش گر ز روی قهر خیزد | خطا خون گردد و در نافه ریزد

چو یاقوتش ز بهر قهر خندد | بدخشان خون شود در وی نبندد

جنان در روز هیجا آتشین خوست | که تیغ از سایه اش می افگند پوست

دل مه شمشیر او شستی ندارد | ز عباس علی میراث دارد

غلامانند بر در تام و چالاک | چه کاوس و چه جمشید و چه ضحاک

می کوثر خراب ساغر اوست | حیات خضر آب خنجر اوست

جوان بختا بلند اقبال شاها | فریدون حشمتا دارا پناها

ترا اله وردیخان غلام است | که قیصر روم حاکم کرده نام است

به پیشانیش کار و همچو بر شاه | نوشته آیه نصر من الله

حصار چرخ را از هم بپاشد | که ابرو دلیش کلید فتح باشد

کشیده خوان جودش قاف تا قاف | پر از الوان شکر و خالی از صاف

ز آدم تا بخاتم ختم چار است | که هر یک تا قیامت پایدار است

تو شاهی به پیمبر تمامی | تمین مدح و یاد ختم غلامی

سکندر گو که آید بر در او | نگردد چون فلک گرد سر او

نبیند هر قدم از دمی که کاود | روان آب خضر بیرون تراود

قزل گو تا که آید لنگ لنگان	شکسته بر کمر اطراف دامان
دو گامی در رکابش راه پوید	ز خجلت عذرهای لنگ گوید
زمدح او بنامه از دل تنگ	سخن خون میشود تا میدهد رنگ
ازآن دیر آمدم سوی در او	که گرد از باد واپس می نهد رو
اگر بر گیر از خاکم عجب نیست	گهر را بر گرفتن بی سبب نیست
خطابی بعد مدحش می و هوش	که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر کردم	جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم	فلک را تاج از سر بر گرفتم
الهی تا بود گردش زمان را	فلک بر گرد سر گردد جهان را
شه کشور کشا گیتی ستان باد	فلک را فتنه آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب ست	فلک مینا و باده خون ناب ست
مبادش کج نظر براین نکو طاق	بگوشش تا رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله و نی	بجز ظرف کلاه و شیشه می

خطاب

بداغم اختر و دشمن نظاره ست	ستاره سوخته داغ ستاره ست

سپهر طالعم دریای خونست ‏ ‏ بدامان سرشکم سرنگونست

سخن چندان بلند و طبع چندان ‏ ‏ که بالاتر ز حسن سربلندان

بهر نوعی به پستی کرده آهنگ ‏ ‏ که بر قارون فرو رفتن شده تنگ

ز حکم رفتهٔ علم آسمانی ‏ ‏ ازل را در خرابات گدایی

مرا شور جهان پیر مغان ساخت ‏ ‏ چو باده طبع نظمم را روان ساخت

جوان بخت دلم دریای خونست ‏ ‏ نمیدانم نمی فهمم که چونست

ز زخم غمزه و امانت و هر رنگ ‏ ‏ گره بر ابروت میدان کند تنگ

ز بس آئینهٔ رحمت بلند است ‏ ‏ شمار هر نفس داند که چند است

به نزدیکی غم دوری ضرورم ‏ ‏ خمارم گر ز بزم تو دورم

ز چندین روزگارم چون نپوست ‏ ‏ نپرسیدی ز لالی نیست تا نیست

نمیگویم که از من غافلی تو ‏ ‏ چو جانت خوش نباید درد سر تو

بدل تنگی ز بس خو کرده ام ساز ‏ ‏ شکست شیشه ام بی نیست آواز

نفس تا میکشم غم صف کشیده است ‏ ‏ نگه تا می کنم حسرت چکیده است

گریزم هر کرا بستم بهر سنگ ‏ ‏ چو زخم تیشهٔ فرهاد از سنگ

ز بس کز طعن هر دم دلفگارم ‏ ‏ چو جوهر نکته بر شمشیر دارم

ز اشکم زمژگان پریشان است	بجست و جوی مردم دیده بان است
دم هر فتنه نگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت خم نادیده موری	که مغزم را بجوش آورده سوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	بدلتنگی میانش تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ	هوس پخت فضای دشت و فرهنگ
دمم افسون دم این اشتلم را	که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
دعاها در کمند رغبت ماست	اثر پیش از دعا در همت ماست
بیارم آنقدرها نرم امید	که باشی ذره‌ی بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم ز بر بار اشعار	فلک با سبعه سیاره سر بار
چو سبعه هر یکی دریا زرفی	بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آمد در سواد صبحگاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهان پناهی دین پناهان — جهان دولت صاحب کلاهان

صفاهانی ز آه آتشین جسم — پس زانو گره چون نقطهٔ سیم

بجز دل سر رشته خام و بد سوز — چو شمع نیم کشته مجلس افروز

درین خاکی که اصفاهانش خوانند — نظرها سرمه از کانش دوانند

سخن نوعی غبار دست و پا بود — که مغز استخوانش توتیا بود

چگونه توتیای چشم بد دور — که بد دارد روی چشم زخم ناسور

من و دربار جوهر دار روی نظم — ز کار دل گره بر ابروی نظم

نشسته با نگاه فتنه در چشم — بکنج تنگ تر از گوشه در چشم

چه کنج گوشهٔ بی توشه رنگی — من او و لقمهٔ کام نهنگی

تنم در روی فشارش عقده گو — بجان در حل عقده در شود گو

ز دردی تا قفل از کارم گشایند — خمار از تاک اشعارم ربایند

در اندیشهٔ مینخانهٔ دین — لبش پر مست نوشا نوش تحسین

سپهر فضل و دریای مروت — حبیب بهترین رب عزت

حبیبی کو بود محبوب دلها — سر آغاز بهار آب و گلها

زخش چندان گل چندان شگفتی — که غنچه در شگفتنها نهفتی

ز لعلش گفتگو جوشے گرفته — ورِ معنی سر گوشے گرفته

بقلب عصمت میدان جا بها — بجوهر عوا اون تیغ زبانها

کفش آندم که منع تشنه بار است — گهر خونابهٔ ابر بهار است

ز بس گردید جا بر همتش تنگ — گره شد کردهٔ یاقوت در سنگ

حباب از ساغر جودش نگا گشت — چو مجنون چشم تر با بر سر دست

براه شرع روشن تر ز خورشید — چراغ شاه راه بیم و امید

ز بس گردد رهش رفعت چالاک — فتاده ذره واری مهر بر خاک

ازان گنجم نصیبے رو آورد — نمکداری بداغ عشق بر زد

کلید هفت گنجم داد و در مشت — ز ایمای هلال یک سر انگشت

در یک یک کشود و گنج برداشت — که دخلش در سخن خرج دگر داشت

بچشم و ابرویش کان قبله تا است — ترازوی سخن سنجان بینا است

ترازو هیچ جایت خم نے زد — سر موی کشیدن کم نمی زد

جهانگیری بنقش سکه ام بست — قیامت پا کشید و رفت از دست

حیاتش خضر عمر جاودان باد — بجویش چشمهٔ حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

دران مدت که بودم آبجوان — زلال باده خورده نادان

گل هر شاخه دست و پیاله — بدل چسپانده تر از داغ لاله

بمرغان بر سر مشق ترنم — بغنچه در پس درس تبسم

درون خانه تا بیرون خانه — سماع باغ در رقص آشیانه

کمان در قبضهٔ اندیشه ترکش — بصید جسته خالی کرده ترکش

دماغ فکر و ناف مدعا سوز — به شبگیر معانی آشنا روز

شبی گردیدمی در کلبه بخواب — چو گرد چشم ماتم دیده خوناب

چه کلبه تنگنائی از دل ریش — بوسعت دیدمش از سکه بیش

سراسر نقش گنج دیده پر آب — حباب بر سر دریای خوناب

تنم تا خانه بر دوشی نشسته — شرر بر دوش شعله بار بسته

شرر آن کلبه بود و شعله چشمم — که در نظر نقش نمی گنجید جسمم

شکست شیشهٔ دل رنگ دارش — خط نو رستهٔ خوبان غبارش

سر گنجی که خون می شد دل من — شجو دمنجور و غوطه نیش زنبور

عروس شمع زلفی تاب میداد — بروغن تیغ شعله آب میداد

زهر سوی حبابی پرده بسته — سخن چون عرش کرسی نشسته

درون خرقه بودم بحر خاموش | گهر میگفت در گوشم که می‌نوش

ز دریا جوش مستی میکشاندم | سخن را چون کف از لب میفشاندم

فرو بردم ز نیسان جوش خود را | صدف کردم بگوهر گوش خود را

مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش | برو بر میفشاندم مایهٔ خویش

بکندی آنکه بودی آهنین چنگ | سخن در سینه‌ام چون آتش از سنگ

بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد

کشیده وقت طوفان گه جوش | دو ماهی جا بدریا را هم آغوش

تنیده عنکبوت دیده‌ام تار | بزنبوران سرخ چرخ خونخوار

چو دیدم مشتی آتشپاره بودند | که در چاره‌گری بیچاره بودند

نبردم فکر را دیگر عمل پیش | فگندم کشتی در لجهٔ خویش

بران در دل که گردون کم کشیدم | که این نه شقه را در هم کشیدم

به بحر خون دل زورق رواندم | بطوفان مستی زورق فشاندم

که تا بر روم بنوح عیسوی دم | شهید عشق را و کشتهٔ غم

چه نوح آئینهٔ مه تا بماهی | رسد بند سطرلاب کماهی

خرد جفت بزیر این نگون طاق | محمد باقر داماد اشراق

۳۴۶

نور از نور ایشان و سعادت و نحوست متعلق بحرکات آنها ۱۱ شه به بحر خون دل الخ امر اندیشه بدرا یافته و عقل بهمین معنی رهبری کرده

تخمیرش ید الله چون فرو شد | نم فیض آنچه بُد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش | سخن چون موج غلطان در کنارش
برش تا مهر شوریده درآید | بدندان گهر زنجیر خاید
درش را نیست انجم کشته جاسوس | که لبها غنچه باند در زمین بوس
به کویش آفتاب گرم بازار | گدایانه اطلائی دست افشار
ازو آوازه در گوش من بود | بسینه گرد باد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم | ره دریای ناپایان گرفتم
به شد ره بوسیش چون یافتم راه | شدم آسایش آغوش درگاه
درونش رفتم بخلوت خانهٔ خاص | من و خلوت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای شور نشین | تو بی طوفان آتش در نشین
نشستم چون قیامت در برابر | فگندم ز آستین دیوان محشر
بگوشش عقد گوهر میکشیدم | چو باد صبح بر گل می وزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد | سخن هر تنگ شکر تاختن کرد
که ای دریا چرا چون من خموشی | نه آخر در سخن گوهر فروشی
شهنشاه شکر ریزان دهری | اگرچه شور بخت و تلخ بهری

نه بد چون شور ظلمت در جگر جوش	کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته تا کی کز شبنم و لبها	ز اشک و ناله در تاریک شبها
همی سوزد چراغ پاسبانی	نمی نالد درای کاروانی
بسوز و جاودانی لها گه وکن	بهار داغهای کهنه نو کن
بهر سر کوچه آتشخانه ساز	ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم دمید این آتشین دم	گل باغم بدو زخم ریخت شبنم
جگر پاره به آتشخانه بردم	به تحفه دامنی پروانه بردم
نمانده تا الفکر شکست شبدیز	ز کم شد تازیانه موی مهمیز
قلم را چی زدم چون الف غرایش	بدو ده بدر فرو شد بیش آتش
منوچهری از بلندی برگذشتم	که از جای سخن هم در گذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم	جهان را پر نیاز و ناز کردم

مدح مرزا تقوا مستوفی

چو این افسانه را بر گنج بستم	طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی	نهادم نسخه بر طاق بلندی
کفم آئینه اسکندری شد	تماشاگاه گلذار هری شد

نه بد است آنکه بر دفتر دویده
ز دستِ او قلم آبی کشیده

بدستش کز یدِ بیضا نشانیست
قلم فوارهٔ رزقِ جهانیست

چو مرغانِ سخن لب بسته بینند
ببالِ اوجِ او پرواز گیرند

نیفگندی اگر او در هری رخت
عروسِ تربیت بودی نگون بخت

هری را صاحبا شاعر نوازا
ز نازِ مدحت من بی نیازا

ازین نامه که آمد بد اقبال
ندامت پیش از استغفار زدم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم
هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را
پر و بال فلک کردم قدم را

که شد فرمان مهرِ عالم آرای
که از جسمِ هری ای جان برون آی

سراپا جان شدی جسمی و جانی
که در پای شهِ ایران فشانی

به تبریز از هری راندی شبگیر
رکابت کشتیِ در خونِ تقصیر

شدی مستوفی و دفتر گرفتی
سحابِ خشک بحر و بر گرفتی

الهی تا بود نسرین و شمشاد
ز گلزارِ جهان با سرو آزاد

نسیمِ زندگی عطّار باغت
دمِ روح اللهی دود چراغت

بمجلس آفتابِ جام زر باد
درو آبِ خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگرچه پیش ازین بیدرد بودم — ز هر دل بوی عشقی می ربودم

ولی کو بیغم عشق ست زنده — بود چون غنچه از شاخ کنده

خم تن در خمار عشق خون ست — شهید بی سر و پا سرنگون ست

بکن با تن سر بی عشق پیوند — کزین خم باید این خشت بر کند

سر بی عشق را باید بریدن — بدوشش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد

سر کو کاسهٔ مغز بیدرد — سفالی از گل و خاکستر سرد

بفرق خوشدلی خاکستر عشق — سر آسوده گی گرد سر عشق

سر گردم که بی سامان عشق است — ولی نازم که بیپایان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه اکنون — یکی عشق و یکی آتش یکی خون

ازین خون اشکی از بیرون پرشور — شرر شیون کند بر شعلهٔ طور

زبس نور حیا در نار جوشد — تجلی گل کند شبنم فروشد

ازین آتش که در جان راه دارد — پریشان زادهٔ خون آه دارد

بچشم پر ز خوناب دل تنگ — کند آتش لباس شعله رنگ

ازین عشقی که چون مغربست دروست	فلک ویرانه و دیوانهٔ اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد	نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

ز آتش پاره پرسید روزی	و باغ دل لبش کرخام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند	درین میخانه همان باکه دارند
موالید و مزاج هشتگانه	چه مے بافند درین کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست	امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است	ببازاری که بی رد و قبول است
ازل را و ابد را فصل این چیست	بهم آمیزش جان و جسد چیست
درین معنی بهر صورت که هستند	کرا در لایزالی مے پرستند
بپاسخ گفت آن شمع شب افروز	کہ ای پروانه با تحقیق در سوز
همه عشق و همه عشق و خدا عشق	ز تحت الارض تا فوق السماء عشق
بشد چون عشق پا بر منبر کفر	شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت مستی	که آیا آنچنان هستی که هستی

بکف از ذره مستقیم بود بخشش
که جام مصحفم شد عود آتش

همه ذرات در تنور اند از عشق
همه افراد منصور اند از عشق

بلخ را عشق گلبرگے چشانده
که تنگش در پس زانو نشانده

کنی گر از پئے موری نگاه اوے
بری نقش بهشتش تا خانه اوے

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالے کرد از مجنون نژندے
که جز معشوقه است نایدگزندے

خدارا مے شناسی گفت لیلی
که در هر ذره استش تیغ تجلی

ازینجا کرے بو بند مشتاق
زلالی کفر و عشق و عقل اشراق

اگر عقلست طفل مکتب اوست
وگر عشقست در مشرب اوست

ومش چابکسوار راه عشقیست
غمش دیوانه درگاه عشق است

زلالی خوش مباد ابکم عشق
بدزدد از لبش عیسے دم عشق

اگر عشقے رگ جانش نگیرد
بهل کز درد بیدردی بمیرد

در تعریف خوا النسا و شکایت ابنای روزگار و خطاب بمیر محمد

طلوع مطلع مهر تشانه تاک
نمے گنجید در مغز کف خاک

فنا و کثرتی میخواست وحدت
صفت را اختلاف جهل و حکمت

که ابر مغفرت در بارشش آمد | گنه را پاکی آرایشش آمد
بهر آب و گل کیفیتی هست | که هشیاری ز بیهوشی برد دست
درستی کز من قانون کند ساز | گشاید از سرشتم پرده راز
دماند غنچه هر آب و گلی را | رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بعادت تاخت روزی در گلستم | بهر هفت خود آرائی بهستم
غبارش رنگ گلزار و تمش گل | شهیدش لاله و فتراک سنبل
کند موج گل و زر بر رانش | فغان مرغ شبخوان در عنانش
بنامیزد سوار موج گلشن | فرود آمد چو اشک از دیده من
دماغش کارگاه باغ من گشت | که با قد جلوه سودای چمن گشت
بآب گل دهان غنچه را شست | زبان سوسن آزاد از ور بست
که ای گل از گدا این آب و خاکی | که از آمیزش تغیر یا کی
چه گلزاری که بروی از همه دست | سخن در روی برد چون بلبل مست
مرا خاک وجود از غم گرفتند | گلم جای دگر در نم گرفتند
از آن آب و گلم کز خوانسار است | حناسای دست و پای نوبهار است

ز مهر خشک زاهد شست و شو کرد	بجای باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته	پس هر سنگ محبوبی نشسته
اگر بسمل که لاله بکاوند	شهیدان همچو گل بیرون تراوند
چنان شاخ گلش عاشق فتاده	که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه	گرفته خون گلها دامن کوه
بهار او چو آید بر سر کار	کنند گلهای رنگین کلک هر خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد	چو می آتش از و شاداب ریزد
بهشت آنجا گدائی لعل پوش است	ز آب و شست و شوی گلفروش است
فرد هر گه بصحرایش که میشنو	نفس سنبل شود در کام آهو
ز عکس لاله و گل میکند سر	نگه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید	گلو سوزی ندارد جام جاوید
چو تابستانش آید در میان هست	به گرمی چون نفس از دلبر مست
شعاع مهر اطراف بیابان	ملایم تر ز حسن خوبرویان
هوایش کز مغز مهر خیزد	حرارت از جگر بر خاک ریزد
حرارت را بس هنگامه سرد است	عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر بر شده جوش | قیامت خاسته گویا شفق پوش

بنفشه زاری اگر برگ خزان را | بگیری کاسه های خونفشان را

نهالش از بسکه رنگین ایستاده | ز برگش سایه هم گلگون فتاده

خزانش را که در بر جامه تنگست | لباسش نور هفتاد و دو رنگست

تجلّی مے تراود از در و بام | همه در عکس ساقی سے مے رو و جام

زمستانش چو عالمگیر گردد | هوا در پاے خود زنجیر گردد

سحرخیزان چنان مشتاق نازند | که بر تاج خراسان دست یازند

به پیشش چشم پیران رمیده | شود عینک چو اشک افتد ز دیده

بسینه خونها جوشان بشک گردد | نفس چون شاخ آهو خشک گردد

نخوردن بسکه مینا کار آبست | همیشه کاسه مرهم حبابست

در آن زآتش همه جلاب نوشند | که عطاران بکاغذ میفروشند

درین باغم همانے بال بسته | کلاغے چند بر دو رم نشسته

بکنج چون شغال گرسنه مست | بقیل و قال بمعنی زبردست

بکار سے روے هم هنگام تدبیر | چو چین ابرو و زلف گره گیر

گسسته تار و پود پرده غیب | هنر را در لبس خود بابی عیب

باشد خموشی هی باید تفصیل ۱۰ ش قوله کلید معنیا قفل زبانا الخ در معنیا و زبانا و آسمانا الف

کمر بسته همه بر کینه ما سم	همه چون زنگ بر آیینه ما سم
اگرچه آهنین چنگ اند در جنگ	به نقصان صد کلاغ است و یکی سنگ
چو قوت گفتگو خاید دهن شان	شهید آب و نان اکرد سخن شان
خشک افشان بمن کاتش نهان کن	حکیمی سر حکمت را عیان کن
طبیعی در ریاضی از تو درست	نمک بی چاشنی زنجت شور است
طبیب هم نشاید در شمردن	خرد را نبض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آید	جواب ابلهان خاموشی آید
نه آن خاموشی کز جهل باشد	کنن تا چوب هجری بر سر آشد
ازان خاموشی کز قفل اوراق	کلید آرد فروز ابروی عشاق
که ابرو لبش نهد بیچون چندی	کلید فکر بر طاق بلندی
کلید معنیا قفل زبانا	و بستان زمین و آسمانا
جواب این غنیمان لئیم	تو میدانی که مینوشتی حکیم

خواهد بدین زلالی نظامی را در مرتبهٔ اول خرقه از روی باز قیش

درین هجران سرای آبنوسی	کر چشم ماتم و چشم عروسی
نشاط از دل غمناک داری	پرستی باد و دستی خاک داری

درون دیده گر راحت جدا شد
پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب آشنش همیشه وصل بینم
سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید مردمک هجران نمونه
که باشد کار هندو وارگونه

همه شب وصل می آید بخوابم
ببالین تا دم صبح آفتابم

شکر تلخی بجستم شد می ناب
که کس را نیست جا را از شکر خواب

شبی کز وی هوا نقاش چین بود
عروسش آسمان روی زمین بود

فلک از میل پیشانیش یک میل
حمل در چار فصلش برج تحویل

شبی در نور چون جوی بهشتی
که راندی برگ گل بر باد کشتی

هوایش بوی گل بالین بالین
گلستان بلبلش چون لاله رنگین

شبی نوروز روز نوجوانی
غبارش آب حیوان در روانی

شبی با آب گل گلبرگ و شبنم
چو طبع کودکان شاداب و بی غم

خیالم مصرعه بر کاکل سبستی
که گاهی شعله از تیشه می جستی

شکر خوابم ز شنبه تلخ تر بود
گر فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب گاهم آهنگ
بغل پر خرده دلتنگی بصد رنگ

کهن ایام عمرم نو سفر بود
میان هشت و نه باد سحر بود

بانه ساعت که عبارت از گھڑی است تا دو سحر سفری بوده ایام مراد اینکه سال عمرم شانزده ۱۶ هفده ۱۷ یا هژده ۱۸ سال بود ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب

دوم ز انواع فوائد قوله سخاوت دانش الخ این هر دو بیت در وصف آینده بخواب میگوید که بیای

درآمد خواب نوشتین در کنارم	حمایل تر ز آغوش نگارم
چو خوابی بوی پیراهن هوایش	زلیخا رنگ یوسف رونمایش
خمش زال گردش پیمانه دیده	چکیده صورت و معنی سحیده
ز ظاهر دیدهٔ باطن خبر است	نظر آئینه دار آفتاب است
چو بر خود دیدهٔ باطن گشودم	ببام خویش در معراج بودم
چه باشد روزنش چشم فرشته	نگاهش را آبروی جان سرشته
چنان معراج بر باری فرشی	که می لرزند بر خود عرش و کرسی
ز گردش این زنی بر ذره پاشید	کبوتر خایه خایه دام بر چید
فصیل خیمه کارش آسمان بود	بروی چین رسمی کهکشان بود
گلی صبحی دمیده از لب بام	جمالش لاله زار حسن اتمام
ز نظمش سه گوهر در نمک آب	سخن را شور شهر باده ناب
نظامش صورت و معنی نظامی	ز بنده بر کفش خط غلامی
مرقع خرقه پوشیده رازی	فلک در آستینش پلاس بازی
هم آغوششش و هم زانو نشسته	انیس منش و آس پای شکسته
سخاوت دانش و زینش و ریس	سپهر واژگون چرخ و اطلس

ز شهه دامان و جنبش آه مجنون	نشان بخیه هاش چشم پرخون
درونش خلوت فیض سحرگاه	برونش پردهٔ خاصان درگاه
از ان در چرخ جامش چرخ کم شد	که چون من باده را نیم خم شد
در آن خرقه زبس از خوی اغضا	ز شهه پیراهنم شد موج دریا
گریبانش شده در چرخ چون جام	که چون من باده را کرده آشام
از آن باده که چل سالش فزونست	که مجنون هست در زنجیر چونست
پس از چل سال چون فرزانه گردد	ازو هر عاقلی دیوانه گردد
چو کردم چند دستی خرقه بازی	زمین و چرخ را هنگامه سازی
بپایش در فتادم همچو دامان	بسی چاکت بتهاز چاک گریبان
زبس در خاکپای او شدم آب	تحمل و عقد من لرزید سیماب
ز خاکپای او تا بحیاتست	سفید آب رخ صبح نجاتست
سری بر داشتم بی چشم کشودم	چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبهٔ دوم لطارا و جام از دست او نوشیدن

جواب یک فهمی خندیدن لب	دم عشرت در اول تشاول
خیال شوخ و سرخوش از رخ یار	شکر خواب بروی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان	نسیم شعله زار حسن خوبان

مثال باده شوریده سرها	کفم کیال خاک ره گذرها

ز دل آهم سوی لب گرد شبگیر	چو آن خوابی که آرندش بزنجیر

بهارش شعله در زنجیر پا بست	همه دیوانه و رقاص و سرمست

درین فصل طرب خیز دلاویز	خس میخوارگان را آتش تیز

خزان مستیست بی می بر سر دار	غنچه ساقی و شکر خنده بار

یکی آب رخ پابسته بر جوی	چو تیغ کافگند مستی بیکسوی

یکی را گنج بادآورد ریزان	زر بی سکه اش هر سو گریزان

اگر آتش است عمر کوته ماست	وگر آبیست خوناب ره ماست

گران خیز و پی روز هلاکت	درین ره ریزد بروی مشت خاکست

سحرگاهی بفصل برگ ریزان	که عمرم بود از پژمرده گریزان

بگلشن شاخ گل بی بار مانده	عزیز مصر رفته خار مانده

چو خامان کشته زاغ بوستانی	شده در موی سبزه ریز بانی

نهال باغ بیداری خزان کرد	بر و بوم نظر را گلستان کرد

فتادم از می اندیشه سرمست	چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی | به بستانی سراسر رودنامی
چه بستان پای بند طوبی آباد | برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشه ها سرو دلارا | بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار | نسیم غنچه مست کوی خمار
دران بستان که گلروی تبان بود | مئ توبه چو مهتاب و کتان بود
به کرسی ساخته همچون عرش جایی | بهشت از نسیه گیرانش گدایی
درو حوضی چو ناف نوعروسان | پیاله خونی چشم خروشان
بپیش رنگش رسیده همچون بسباک | چکیده نهای قطره خون امساک
حباب باده چشم مست ساقی | هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون سیر گلشن | که پیچیده شده کیا کوثر بدامن
همه صاحب سخن یکیک نشسته | چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته
بسختی جان ودر نرمی دل نرم | بنوک هر قره خونابه گرم
همه بر روی هم صبح دمیده | زنور چشم یکدیگر چکیده
زجای خط چو مژگان تیر جستند | بتعظیم دگر بر جا نشستند
ز نقطه دائره بیرون نشستیم | چو یکقطره مئ گلگون نشستیم

دران مجلس که دم از نور میزد — دلم پهلو بکوه طور میزد

چو دور آتش آشامی ز من شد — دلم چون جام سر تا پا دهن شد

نظامی ساغر بر کرده از می — قدح ماه تمام و مهر در وی

می ز آلایش هر آب و گل پاک — ز صلب خویشتن زاده به از تاک

بهم از آتش آن دیر ساله — غلط می شد می و دست پیاله

گرفتم ساغر آتش ز دست سرمست — کشیدم خود سراپا رفتم از دست

دران مستی که سیل خون بجوش ست — ستادن را فتادن بار دوش ست

از ان ساغر که بگرفتم از ان دست — همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خراب دیدن مرتبه سوم و معجون از دست نظامی خوردن

مکن طفلی بموی غرقه در شیر — که این صبح اجل باشد گلوگیر

قد از پیری شود دروازه مرگ — که در شهر افگند آوازه مرگ

نه قامت گشته با کوزی هم آغوش — کر بسته توشه افسوس افسوس

همه دی نوبهاری دارد از پی — چکارم چون بهارش نیست این دی

سحرگاهی جگر بر کاله ریزان — شدم خونی بهار صبح خیزان

زمستانی که آتش خام میکرد — ز خاکستر حرارت وام میکرد

تنِ آتش بهر خارِ درشتی	گره ترمی شدی چون خار پشتی
بگرمی شعله ناسازی همیکرد	چو طفلان در بغل بازی همیکرد
چو آتش خویش را از جا برانگیخت	ز بیمش لرزید رنگ و گرمیش بگریخت
بهین استاد آتشکار فرست	که نخلِ موم از آتش همی بست
سر آورده سراپا در نظاره	بکام خم آسمانی پر ستاره
مشبک قلعه از آهنِ ناب	در و رومی و شی بر دوش سنجاب
بانگشت آتشِ گلرنگ در جوش	چو شیرِ سرخ او یاقوتش همدوش
گرفته در درخت شر نگی بار	عقابی پاره چوبی به منقار
شراری کش برون میتاخت از دم	دلِ خون گشته پروانه بود
برون می تاخت از هر شعله آه	گرفتی دایم از فکرش همه راه
بدوشش اشک ریزان سر نهادم	ز تاجِ شمع بالین بر نهادم
سوم خوابم چو در یغما یرگ شد	ستور بردعی زادی یدک شد
کشیده دیدم از خوابِ فسونگر	ستور بردعی چون دود بر در
سر و گردن بتازی برقِ کردار	ز سر تا دم همه در لعب رفتار
شکم افگنده چون آهِ گران خیز	قدم برچیده چون اشکِ سبکریز

زبس تندی که با او در قضا ام
سبک آن بردعی را بر نشستم
شدم با علمی گنج شبانه
دران رفتن بدشتی بر گذشتم
ز طول آرزو عرضش زیاده
پی آرایش گلگونه دشت
نشسته بر رخ گل عقد ژاله
ز لاله یک علم برخاسته نور
ازان صحرا دمی چون در گذشتم
چه دریا ژرف دریائی شکن گیر
درو از مستی صدف غلطان همی گوهر
بروی آب ماهی سینه بسته
ازان دریا چو تختی بر گذشتم
دران صحرا که جوشش از لاله می
پدید آمد یکی قصر زر اندود

شب معراج شد رنگش بجا ماند
غباری را بدوشش باده بستم
به سیر گنجه و برج سروانه
که از لطف هوائی چشم گشتم
چو صحرائی هوس دامن کشاده
بهار آنجا سبد بر دوش میگشت
فتاده عکس ساقی در پیاله
شده شوق برادر شعلهٔ طور
نهنگ آسا بدریا بر گذشتم
شده دیوانه پوشیده ز زنجیر
چو اشک سر سلاطین گزوده جوش
طلسم نور بر آئینه بسته
بدشت افتاد دیگر راه گشتم
ز مرغان ناله راه ناله می زد
که مهرش نیم مستی گاه وگل بود

چه قصری کش فلک زیر صعود است | ز بس افتاده اندامش کبود است

قضای چرخ اخضر پیشگاهش | هوای صحن گلستانی خاکراهش

چه جا عالی بنای خالی از غیر | چراغ مسجد و میخانه و دیر

نگارین پایه اش چون دست دایه | خرامان سایه اش چون پای سرو

نشیب پایه اش از بیضه جاوید | پریدی مرغ سوزان بال خورشید

نهاده همتش بر آستانه | هوای اوج عنقا آشیانه

برون آمد از آن قصر دلاویز | نظامی نمکپاش و شکرریز

مرا بگرفت چون دل تنگ در بر | شدم من شکر و او تنگ شکر

بنالیدن شدم دریای پرجوش | زمین چون کهکشان پر در آغوش

فلک داری زمین را پر نگه کرد | ز مشک اذفر و چینی فرش ره کرد

زبان یکدگر را نقش بستیم | بهم چون شعله و آتش نشستیم

ز معجون حقه بر کف نهاده | که گفتی نافه از آهو فتاده

چه معجون مشک تر بر ناف خوبان | غزال از دست بویش پای کوبان

بهر یک قطره اش خال مرکب | به کنج دیده یا بر گوشه لب

چه حقه چون زنخدان نکویان | پر از ترکیب لعل خوبرویان

دوش نجوم خود نوشته از بس اشیار موجوده می بندد و این کنایه بکمال شفقت است ۱۲

ازان معجون معنی تازه گیرد	که کیفیت از و بردی شکر خند
بسان عنبر فیضش بپرد اخت	چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ و دهانرا	ز شیرینی فرو بردم زبان را
طلوع نشاء در کار سخن کرد	گل گلزار را صرف چمن کرد
بمغزم غوطه مستی فرو خورد	دماغم را او و بالای فلک برد
من و معجون خرقه در شکر خواب	نظامی و خیالات و جگر تاب
همه اشراق بود جنس اشراق	بلند آئینه ایمان آفاق +
که بر قلب وجودم یک نظر زد	بساط کینه ام بر یکدگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم	شه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران	ده باره باج میگیرم ز یونان
الهی و انجم اشراق بادا	چهار شش جفت این طاق بادا
بمشائین و اشراقی محتاج	رکابش سلغز و خاک درش تاج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر داماد

گرم آبی تبسم ریزد از برق	در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد	فلک بر دوش انجم توشه بندد

ز من طوطی و در دلهای آگاه
سخن آیینه‌ای می‌خواست همراه

که در وی از پی چهره‌گشائی
ز مضمون صورت معنی رسائی

چنان جان معانی نقش بندد
که چشمی گرید و چشمیش خندد

بمرکز جست دادم نقطه را سیر
ظهور نقطه نفی مظهر غیر

مرکب شد بهم ترکیب افراد
مثلث در مثلث ثلث ابعاد

مزاج و طبع را در هم فشردند
طبایع را اثر در کار بردند

غرض بر چهره رنگ بیغرض دید
بروت جوهر از اعراض بجهید

بخورشیدم آن نقش جام زردشت
بسی مریم دماغ از عطسه بر زد

تقاضا با قبول فتنه شد جفت
هیولا صورت اصلی پذیرفت

چو علمم در مراتب منتهی شد
وجود از کنه جسمانی تهی شد

قدم در سجر بر تشریف آدم
بهر هیکل دبستانی گشادم

ورق بر هم زدم افلاکیان را
سبق از کف فگندم خاکیان را

ز سفلی تا بعلوی در نوشتم
بصد چرخ از رصد یک شهره رشتم

در اصطرلاب دل دیدم کماهی
کشیدم برقع از مه تا بماهی

ز اشراقی قدح آمد بدستم
سبو بر فرق مشائی شکستم

محیطی را که دم از حیرت دمیدم	قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم
ز طرح فلسفی تا نقش بندی	ستردم معنی باطل پسندی
گذشتم چون قلم رگها بغیر یاد	ز صحرائی مهیب جفر و اعداد
در تکسیر و نیرنجات بستم	طلسم سحر را در هم شکستم
تسلسل را بریدم دور از سیر	حلول و اتحادی را دل از غیر
تناسخ را بحرفی مسخ کردم	رمهارا به سفری نسخ کردم
شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ	پراندم ز آشیانها مرغ گستاخ
روان دادم بحرف و نقطه پرتاب	قلم در آتش اوراق در آب
ز میم منطقی تا کاف کوفی	دریدم چون دل و چشم حروفی
بهفتاد و سه خط از خطه ژرف	گرفتم چاشنی معنی حرف
ز علم حق شناسی ها در آفاق	بحق حق که اشراق است باق
بیاد پیر داد اوباش آن دست	که دشمن هم دلش آئینه اوست
نگفتن پیر خش بر من حرام است	درخش تا باغ جنت نیم گام است
تعالی الله ز آدم تا بخاتم	بر او شد ختم دین و الله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

بدیوانی که دیوان پری روست | سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست
پی ظلمات کان آبحیاتست | زبان خامه در کام دواتست
قلم تیر و سخن زخم فگارست | چه بحرست اینکه آتش بی قرارست
چه تیری کو زند ناگه ره نیش | فرستد کاروان سینه ریش
چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست | بدانسان گره خونابه پیکانست
زکاف و نون چو صنع و صبح دم زد | قلم بر لوح اول این رقم زد
در آن عالم که نی نونی کهن بود | سخن بود و سخن بود و سخن بود
قلم طوطی شد و من شکرستان | ز انگشتم خرو شد تنگدستان
به تیغش زندگی چون ماهی از آب | برخش تازگی چون دیده از خواب
چو دیدم سر نوشت آن طفل خورا | بسر باری بریدم ناف اورا
قلم پیرایه گی دادند پیشه | سپیه دار و سر بستان همیشه
به جنگم تیشهٔ فرهاد باشد | زخسرو نقش شیرین بر تراشد
سخن تارک نشین تاج عشقست | سخن پیغمبر معراج عشقست
قلم شمع سرای عشق از انست | که اورا انچه در دل بر زبانست
دهن بر خامشی میدان کشاده | زبان شمشیر بر دست ایستاده

زبان افگنده گوش هوش بیکار | هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار
نظر را انچه در خاطر گذشته | جگر پاشیده و مژگان نوشته
چنین طوفان باد گوش آرا | دوال موج زد بر سوی دریا
که دامادی کند اشراق داماد | درین عیسے بناسے مریم افتاد
سمی حضرت ختمے ازان شد | که ختم فطرت آخر زمان شد
سخن تا رفت اوستادی نبودش | بکارت بود دامادی نبودش
از و بخت سخن فیروزه گردید | عروسی سخن امروز گردید
قلم شد بر کفم مار گهربار | سخن رحم معانی مهره مار
سخن از سینه ام ناید بلب بس | که بر آئینه لغزد پاے گوهر
قلم گریان بغواصی در آمد | سخن نقش برقاصی در آمد
قلم غواص گشت و غوطه خورد | که نیسان پیه در زد غوطه خورد
در آن کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرین گدازم
سپهر و مهرے گردند باهم | گلوگاه دم و باد آوریدم
سخن وحشی صحرای دل ماست | رمد بے های و هوی از جیب دست
چو آری بعد عمری در کمندش | بزنجیر رقم کن پای بندش

۱۷

قلم صیاد دشت یاسمین ست | بدستش تیر ناوک در کمین ست
صفیری از سر پیکان بر آرد | غزالان را بدام خط در آرد
سخن عنقا شد و من آشیانش | که در قاف است متواری نشانش
شدم کز خویش برقع بر گشایم | بمردم قاف با عنقا نمایم
سخن کوته که شرح او دراز ست | سراسر حلقهٔ زلف ایاز ست
همه معشوق و عاشق جاودانست | که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس محجوبهٔ علم الهی | که پیش از عشق پیش آمد کماهی
کماهی آنکه حسن و عشق عقل است | ببزم و رزم هر یک نقل نقل است
ز اول عشق و آخر عقل شد راست | که عشق از خورده های عشق برخاست
بجشن بادهٔ حسن آمد ز بیش | هیولی عشق و عقل حیرت اندیش
فرود آمد قضا از عالم پاک | که بر قالب زند خود را الف خاک
چو شد در کارگاه کار تقدیر | روان دستی بگلدستی تحریر
بهر آب و گل سطری نوشتند | بهر پیشانی سطری نوشتند
نه آن مهر از درون نتوان فشردن | نه آن سطر از جبین بتوان ستردن

یکی را تیغ جور کار کردند ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد به این رنگم جگر افگار دارد

یکی را قدرت ناله نداوند قضاکیش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به گرد دیده تازد که بر روی چشم من چون دانه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آل تگین را بخت یاری نثار فرق شان تاج کیانی

در آمد بخت را هنگام معراج سر محمود شد معراج آن تاج

دران موسم که صحرا تا لب رود هوا در وازه اش قوس قزح بود

چو ترکان قدح در چنگ لاله ز مستی نیم رخ کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته قدم مستور و رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب میشد که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن فشردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقائق چار گردید طلائی تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان برداشت فریاد بدوش غنچه زد دست کف باد

صبا در لشکر هامون پیاده سنان لاله بر دوش ایستاده

کمند سنبل و باروی گلنار | چه بیخ آه من بر چرخ خونخوار

سراپا شاخ گلبن قد محبوب | سر تازه بریده بسته بر چوب

چو دیده تیغ بندان نشستند | چو ابرو طاقهائی سجده بستند

زمانه شور محشر عرض میکرد | زمین از چرخ وسعت قرض میکرد

جهان از جوش لشکر قحط جا بود | که نقش سایه بر دوش هوا بود

زنانک کرنا گوش فلک کر | نفیر آوازه از شور محشر

علم زو کرد دهر از در علامت | زمین میرفت وا بس تا قیامت

انانکه پر به پر هامون بهامون | سپر سازی پری بالای گردون

سپرها بر کتف گلها و مانده | گلستان قوز شل غنچه مانده

که تا پیمانه گرد جوش خون را | بچرخ اندازه این طاس نگون را

ز بس گرد سپه بر کرد پیوست | تتق بر پرده های آسمان بست

ز ابر نوبهاران در بهاران | غبار آلوده می بارید باران

ز هر سو پیل مستی را گشادند | تل خاکستری بر باد دادند

فلک را بر سر خم اژدها بود | زمین را از کشش جیب ابر بلا بود

شنیدند شور محشر جوش میزد | به گردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات	چو اسب و پیل و رخ در عرصهٔ مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود	لوای چرخ و آهنگ زمین بود
همین روزی که بودی سعد در سعد	هوالمحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو تنبلتین یعنی که محمود	بلند اقبال تخت و بخت مسعود
برآمد بر سریر پادشاهی	میسر کام دل چندانکه خواهی
زدل بی آه مشهودی نفس را	مبادا اینچنین دل هیچکس را
زشعلهٔ نغمهٔ سوزی نخورده	نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته	طلسم درد را در هم شکسته
نکرده نو برگ گلبرگ اشکی	نچیده لاله از داغ سرشکی
ندیده از طرب عنبر تدارک	بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در سگالش	سحر با تاج و شب با نازبالش
بنا بر بیش ازین محمود در جاه	بیک مژگان خوابش منهزم راه

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن بر او

بشب باری چو نقش خواب بستند	خمار نشه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب	که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد شبی از گذر را | که رقصانند چو برگ گل جگر را
دماغش گاه عشقی بر طرازد | چراغ دیده اش سهی گدازد
گهی بر سر زند گل از دل ریش | زمانی سازدش پامال تشویش
دمی بافد ز یوسف روی کاری | که در پوشد زلیخا دیده زار
شود گاهی ز حل و عقد تدبیر | بجمعیت پریشانیش تعبیر
دمی از زلف پیچاند کمندی | زند چون آه شبگیری بلندی
گهی جان را شراری آورد پیش | که پروانه کند شکر از دل ریش
دل یک قطره مست سرنگونست | چو عاشق میشود دریای خونست
کند عشق چون گردد گلوگیر | کند رگهای گردن کار زنجیر
ز ناله تار و پود در خراس است | که خواب عشق با فغان در تماس است
چنین بافندگی سررشته بگسل | که قاتل را خوش آید رقص بسمل
اگر جان را هزاران شغل پیش است | ولی کو دل بود در کار خویش است
چو غم را ساقی میخانه کردند | دل آگاه را پیمانه کردند
مبادا شیشهٔ دل بی شکستی | مبادا جام می بی می پرستی
شبی محمود خونریز سبو شد | پیاله مرغ دست آموز او شد

در آمد ساقی از در عشوه آلود | رگ شیشه ز نیش غمزه بگشود
چه ساقی شورش آمیز می ناب | نمک بر داغ و لاله بر شکر خواب
ل روبش که از مغز خورشید | ملیستان لبش با لغز امید
یخ جام بلورین ز مهتاب | ز غبغب مهر افتاده بگرداب
ط باد بینه راه برداشت | قدح توشه ز قرص ماه برداشت
بخج انگنده ساغر ابیابی | تهی از دُرد امساک و بر ازجی
ی صافی ز چشم شیشه جان بود | که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود
د آمی می چون خون منصور | که در شور قیامت افگند شور
بنوش یکقطره از لای خُم او | سر بیهوشی و پای خُم او
ے کز وی خرد بے برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
بانش گرم و آتش رو نمودند | که گوئی شعله در وی شسته بودند
ر کش چون که خود لب نو سخن گفت | همانده هم خبر با داهوش میگفت
یاب پهلو قدح از دست افتاد | بپائے خویش ساقی مست افتاد
ر آن مجلس که ساقی شور جان بود | پیاله گردش چشم بتان بود
بس غمزه که میزد تیغ بیداد | شگاف دل سینا کوچه میداد

قمره شمشیر بر دوش ایستاده — نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست — که مو چون تیر خون آلوده می جست

بنوعی پیچ می‌زد زلف را تاب — که می شد حلقه صد چشم بیخواب

بهر جانب که دیده باز می شد — نگه پامال خیل ناز می شد

درون دایره آمد دف و نی — یکی دم خور یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر دشت می زد — که بر ماه گرفته طشت می زد

زدم این یک فغان زیر و بم داشت — ازان دیده که در زیر شکم داشت

نی صد جا میان بسته بصد درد — زسینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم می‌زنی صاحب نفس نیست — دم دیگر دم فریادرس نیست

دف آمد با تن نالیده جانی — کشیده پوستی بر استخوانی

رخی خورشید را آورده دارم — رخی از باد سیلی زرد دارم

به بنگ و ناله رقصد با غم دوست — زتن بر کنده خواهد گشت این پوست

بخوبان قصب پوش و قدح نوش — عرق از چهره غلطان تا بگوش

چو دوری یکدو بگذشت از می ناب — فرو غلطید مستی در شکر خواب

در آمد شاه غزنین را بشارت ق — بچشم غمزه وحشی اشارت

سرو سرکرده سبزان کشمیر	ملاحت از لب او چاشنی گیر
لب چون غنچه لبریز تبسم	دهان راه خندیدن در و گم
تو می کان نوش لب چون پسته خندید	ز شیرین لبش بر خنده چسپید
سخن از تنگی راه دهانش	بلب می آمد از اظهار جانش
لب او گر نشد خنده آلود	ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نزاکت بسته موی میانش	عدم گم گشته راه دهانش
پی نظاره مهر از تاب آن رو	گرفته دست را بالای ابرو
پی گلی بسته بلند ابروش از زود	که نظاره ز آلبش بگذرد زود
شهنشه را چو شاهین بر سر آمد	درون سینه‌اش کاوش در آمد
نخون رنگین شد و پرواز برداشت	دلش را برد و چاک سینه بگذاشت
غلامی کو دل از محمود بربود	چو بروی بانگ برزد سایه

تمثیل

شبی کیخسروی بی تخت مجنون	ز دوش خیل خیال غم شبیخون
در آمد لعبت لیلی بخوابش	بر آمد در دل شب آفتابش
ز جا برجست و در دامانش آویخت	سراپا جان شد و در پای او ریخت

چو جست از خوابگه مجنون مست	بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد	چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نور دید	بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام	بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز وی غمت مستانه خیزد	اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش غافل شتابی	که داری تنگش و خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته	که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری	که هر یک را بصد رومی نگاری
ز خیال مست تا احوال مستور	ز داغ بی نمک تا زخم پر نور
بود پروانه یا سر رشته شمع	پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان	ز عقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار	دو و هم خیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان جمع شو جمع	رخ پروانه باش و لوس شمع
خورد گر سینه از غمزه نیش	بیک مرهم نماند یارب آن ریش

به هر جا گه خواب مستانه فتاده	خیال آنجا بیک پا ایستاده
ز جانان نیم جانی می خراشم	خیالی از خیالی می تراشم
خیالِ دوست نقشِ دوست بندد	گلستانِ مغز و پوست بندد
خیالِ عشق کن در خود فرو شو	برون آ از خیال و حمله او شو

تمثیل

ز خاک کوهکن پرسید پرویز	بیابانِ بیستون شعله تیز
که بی شیرین ترش تلخ ابروی چونی	بهامون بیکس و بیگوی چونی
چگونه تابداری بی جمالش	که عاشق کش فرستاد از خود خیالش
جوابش داد فرهاد غم اندوز	که امروزم جگر خون‌تر ز هر روز
ز تو تا کرد غیر اینجا رسیده	خیال دلستان از من رمیده
وگرنه تیشه الم چون می سراید	شرار تیشه شیرین می نماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت	دهد کوه کوه عالم پشت بر پشت
در آمد غزنوی زان خواب خونریز	چو مرغ نیم بسمل رقص آمیز
گشاده دیده نا بستنی را	بصد دریای غم آبستنی را
نگه را جنبش دیده گسسته	قطره در زخم سوزنها شکسته

چنان بر وی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد
دلش رخشان حبابی بر سر خون | چه جام حسرتِ لیلی و مجنون
نظر آئینه و شانه گرفته | کمندِ زلف با بادِه دو هفته
که آراید خیال این و آن را | بلای جان و آشوب جهان را
ز خوابش چون بکف دلبر نیامد | خیالی هم بدستش در نیامد
شکایت با دلِ شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خونِ جگر کرد
سیاهِ شعله را سر در جگر داد | چنین بوئی کباب دل بدر داد
که ای دل بخت برگردیده گردی | شوی خون و بگرد دیده گردی
دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سرمست | طلوع نشاهٔ خونِ جگر هست
بسرمستش اشک گلناری شرابست | کبابش از جگر بوی کبابست
ندارم ره چو در بزمِ وصالش | سر بیهوشی و پائی خیالش
از آن زیر و زبر چشمم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست
نگردد صید گردون جوش گیرم | ز خون صید تو شانوش گیرم

رفتن محمود بشکار و در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمی‌دانم درین دشت پر آهو | که صید دل کنم یا صید آهو

ولی گر افکنم نخچیر کو دل | وگر آهو جگر یابد ز قاتل

همان آهو که دل صید بر آهوست | خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست

به عجز زخمی چه خاطر رام گردد | هوس خون شکار آشام گردد

اگر گردد و غنچهٔ پیکان شگفته | شگفتن در دل وحشی نهفته

گوزنان در زمستان که تازند | دماغ نشاه بیدل را نوازند

شراب خوشدلی خون شکار است | غم عشق بتان را سازگار است

برابر گردش چشم غزاله | ز لاله بر سر نیزه پیاله

غباری از سوی وحشی ز سوئی | به هر یک در قلاده آرزوئی

پی نخچیر خاک غم کشیده | دل صیاد داغ لاله دیده

به شیران دام داده خواب خرگوش | به روبه بس خم دم به در جوش

بیا ای صید باز هر فسانه | سوی خون و پی تیر و نشانه

ازین افسانه کآمد آتشین سلک | چو خون گرم دارم در رگ کلک

نویسم سطری از چون سنبل یار | شود آه و هوا گیر و ز طومار

چنین پیکان ناوک خورده زخم | کشاید غنچهٔ زخمش لب از هم

که چون محمود از روئی آنماه | شد از دامان صبرش دست کوتاه

کشید از لالهٔ دل نالهٔ زار | چو شمشیر نسیم از زخم گلزار

بهامون تاخت ماه عالم افروز | که ره بی گرد بود و مهر بی سوز

بر آب تیغ نقش آرزو بست | که هامون را کند در جوی خون مست

تکلم انداخته ابر بهاری | شده آبستن گوهر نثاری

که این ابر ابر کم ستیزه | که باران ریزد از وی ریزه ریزه

لطافت ریزه می بارید از ابر | گلاب ناز می پاشید از ابر

ز نم نقش زمین زائل نمی شد | زمین تر می شد اما گل نمی شد

شفق از عکس باده در چکیدن | غم از چرخ پیاله در رمیدن

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست | قدح با لاله دوشادوش برخاست

غلامان مرگ غم در جام کردند | ز بهم بیطاقتی را رام کردند

بروی سبزه و گل برگ شستند | کلید قفل میل خویش گشتند

دلیران راه بر نخجیر بستند | اجل بر بال مرغ تیر بستند

رم اندیشه در نخجیر افتاد | ز بی شان خاک در زنجیر افتاد

در آن هنگامه از شاخ گوزنان | درختستان خشکی شد بیابان

ز گورِ گشته گورستان شد اندشت
اجل گردِ سرِ آن دشت میگشت

گریز از روبه از حیلت نبودی
بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوکِ پرّان گستاخ
سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش
که با ناوک بریدی چشم خرگوش

غزالی را که بُد لاله ایاغش
برون آورد شمشیر از دماغش

چو مستانِ می عشرت در آن دشت
اجل سرگوشِ خون میخوردمی گشت

از آن هنگامه سر در زد غزالی
ز کلکِ بانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش دنباله بر گوش
ز گردن گرم بازی تا سر و دوش

قلم بالیده و سینه کشاده
تماشا از پی او در قلاده

چو تیر از حلقهٔ لشکر برون جست
شه از پی جست همچون شیرِ سرمست

ز پی در تاخت دارای جهانگیر
چو رعدِ بانگ شیر و برقِ شمشیر

بساطِ دشت را بر یکدگر زد
جگر را بر دمِ تیغِ قدر زد

غبارش غولِ هامونِ قضا شد
سپهسالارِ دیوانِ بلا شد

فتادش راه بر دشتِ درشتی
که از هر برگ رستی خار پشتی

زمینش چون نمک شاداب بی آب
چو صحرائی جگر پرگل ز خوناب

زمین از تاب گرما در تنوره | فلک وهم مهر اخگر خاک کوره
ز بس نرگس نظر بر شعله میدوخت | کبابش از تنور لاله میسوخت
هوایش تا بجدی شعله گستر | گه گشتی سایه دود و شخص آذر
زمین از تشنگی نوعی مشوش | که بودی ریگ مستسقی ز آتش
بباغ و زاغ آب عیسوی کیش | تنورش بود از خاکستر خویش
بگرد خارپشت دیده ور دشت | نگه چون شعلهٔ جواله می‌گشت
چکیدی تیر ایکان بهامون | چو از منقار زاغی قطرهٔ خون
در آن خونابه دشت شعله گستر | که می‌شد مرغ و ماهی زو برشته
کبابش آنچنان میسوخت گریان | گر و گاو زمین میگشت بریان
کنارش شعلهٔ مجنون دمیده | بهارش آتش دوزخ رسیده
کنارش سینهٔ سوزان عاشق | همه جایش بسوز و ساز لاغی
رهش را ابر سرزلف پی بود | همه دام بلای دشت وحشی
همیشه فتنه تنگ آهوی جسته | بپیش چون نافه در خون نشسته
بهارش غزنوی گلدستهٔ عشق | به پاره پارهٔ دل بستهٔ عشق
بتنگ راندی همی باد صبا را | ز گرد او زمین گردی هوا را

زاغ آن دشت قطرهای خون میچکید ۱۲
یعنی دران زمین بهار هم آتش دوزخ بوده دختران را ۱ درین خصوص چه باید گفت ۱۲

که تا شب تازه آبستن درآمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چه شب زاغی که داغ غمگسارست	همه شب گشته و شب زنده دارست
درین شب روز آشنا بیگانه شب	میان غارت لبیک یا رب
شب از چشم تو در خوابست تا روز	روان با سوزن مژگان تر دوز
که پی شب خیز نیش انتظارست	سیه پوشش غرای وز خویشست
اگر دریای رحمت بیکنارست	کنارش وین شب زنده دارانست
شب سویش بجان بیهوش مانده	توسے داران همه آغوش مانده
شب آمد قلعه بیدار دزدان	حصار ناله از آه مردان
شب عاشق هلاک جان خویش است	بگوناگون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب و دندانی از ابر سیه تر
کواکب شب نمودی در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته شبی از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نبودش	اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی گردی چو گوران تیغ آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

سرش همچو مرغ زیر بال تشویش — دل همه سینه ریش و نوش نیش

بس عشق زانو نشین و بالش دوش — قد شکر لبان و تنگ آغوش

گداز ناله و لیس کوچه آبی — زبان نوش و کام شیشه بی

بیابان کرد هجران دور مقصود — سر سرگشتگان عشق مجبور

چو مینا غلغل خون در گلو داشت — بخود چون جوش باده گفتگو داشت

خیال دلستانش دست در دست — بهم افتان و خیزان مست در مست

آتش پاره دل تا دهانش — سخن گلگون و شعله زیر زبانش

نفس را ارغنون ناله انگیخت — ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت

گهی شب چند در آهم زنی جوش — اگر غم نیست در کوتهی گوش

مگر غافل بروز من گذشتی — که زینسان قیرگون و تیره گشتی

شکر بیرون فشان از تنگ آغوش — که من در صبح محشر میزنم جوش

ببانگ یا حی زین کاخ ششتاق — موذن را چه شد الله اکبر

سیه زاغان آه آتشین بال — ورند از هم جگرگاه هم بچنگال

سحر خیز اچمن را پرنوا کن — خدنگ ناله در کار ما کن

گهرباران غمانم روانند — برویم کاروان در کاروانند

سیه مستان آهم در قطارند ‌ ‌ همه آتش سپند یاقوت بارند

چو شب را شاه غم روزی تجمل کرد ‌ ‌ چنین رو سوی جاندار و دل کرد

خراش سینه را در ناله نگذاشت ‌ ‌ برون داد انچه در دل ما حضر داشت

که ای نوشش حیات نوشخندان ‌ ‌ قبول خاطر مشکل پسندان

غم دشواری و آسانی کار ‌ ‌ نهفت پرده و آهنگ اظهار

صبوحی نشاه و قانون ناله ‌ ‌ سماع شیشه و چرخ پیاله

فراخی فکر بر تنگ آغوش ‌ ‌ محبت باده از خاطر فراموش

بهار گشت وا به صبح خبران ‌ ‌ رخ خندان چشم اشک ریزان

نفس را لاله زار طرف دامان ‌ ‌ جگر را بخیه چاک گریبان

قسم قسمت کن سوگند تعلیم ‌ ‌ نزول رحمت و معراج تعظیم

دعا را با سرایت عقد و پیوند ‌ ‌ غبار آستانت تاج سوگند

به بیماری که دست از خویش شسته ‌ ‌ ببالینش اجل تنها نشسته

بسامان غم حسرت نصیبان ‌ ‌ به بی سامانی گور غریبان

به بی برگی که حسرت خورده باشد ‌ ‌ نهاده سر بخشت و مرده باشد

بداغی کش جراحت غازه گردد ‌ ‌ گلش را ریختن شیرازه گردد

بروئے کز نگه خون رنگ گیرد
برابر و جبین عصمت تنگ گیرد

بآن شور سحر خیزان گلزار
ادیب فتنه انگیزان گلزار

برنجوری که از ضعف و روش
نفس ناید بلب از جوش خونش

بمستوری که ستر پردهٔ راز
بآن رازی که خود گردید غماز

بآبی کز جگر تا چرخ خونخوار
چو بد مستان نه در برسد نه دیوار

ببی برگی که هر برگ بهارش
نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون راهش هوس شد
تن او رشتهٔ مرغ نفس شد

بخون جسمی که بالشش آستانیست
زمین بستر لحافش آسمانست

بآن بیکس که گردیده کسش گرد
نشسته بر سر بالین او گرد

بدان حسنی که عصمت زادهٔ اوست
حیا در خاک پا افتادهٔ اوست

که گلزار از دم روح اللهم کن
غباری از ورت خضر رهم کن

که بر ساحل فگن زین ورطه رختم
نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نوشین
طلوع صبح صادق گفت آمین

خوشش آن تیمی که با صحبت سیدا
قره خارش جگر گلگ گلزار

زخارش خار بند رخنه خواب
ز برگش جیب و دامن دست آویز

ذره برچین دیواریست مهر صبح | جگر شبخیز بیدار است در صبح

از آن برچین خیال دوست آمد | وزین شبخیز باز عشق رسید

بتار مرغ صبح آفت گشت آید | جبین پرچین و شبخیزی بدست آید

ذره گت باجگر مرغست پرچین | چو بی صبحینه دردار مهر دو بر جبین

گلی کز صبح عشقش زهر خند است | شکر برسد که دلخواهی بجند است

کفن بهتر از آن صبح فشرده | که از مهرش نفس در سینه مرده

اگر بی عشق دم از دل بر آرد | نمک را ریشه زآب و گل بر آرد

روان شد صبح چون شیر چکیده | شکر شیرینی در خود دمیده

فگنده شست شورا مهر بر گشت | کف صابون لطف این کهن دشت

بسی خوابنده تا محشر بکیدست | درین صحبت فند از بوی خونست

زند بر صفحه جولان پریشان | سخن چون موجه خون شهیدان

نقطها قطرهای خون نابند | نمی خشکند اگر بر آفتابند

چو شد صبح و غبار از دشت بر خاست | طلوع نوبهار از گشت برخاست

شقایق از تماشاگاه سینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه

که امروز انتقام عشق خونست | جگر یک قطره یا دریای خونست

گلِ زنبق موی یار چالاک — فرو مانع بر در دیده رسته از خاک

که صد بالا شود کیفِ دماغش — فروزد دیدهٔ نرگس چراغش

ز خاکِ آستانِ ناامیدان — چنین گل میکند خونِ شهیدان

که چون بگرفت محمودِ جهانگیر — ز گردون کاسهٔ پر شکر و شیر

چو مستان صبح خنده بر گشاده — کفِ میخانه بر یک سو نهاده

بماندم زان بیابان تا شب تنگ — برنگِ دود آه از سینهٔ تنگ

نسیم آه را در دشت راندی — چو برگِ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذرهٔ از خاک آن دشت — که زیر کامِ گلگونش نه گل گشت

نگفتی وای دست و وای بازو — نگفتی آه چشم و آهِ ابرو

هر آن کاهی که بر گلزار مانده — برخِ زردیست بر دیوار مانده

بران برگی که بر شاخ چنار است — نگارین پنجهٔ زیبا نگار است

بران گل کز دسش گلگونه بستی — خراشیده رخِ یار است رسته

نم ابری که در فصلِ بهار است — چکیده شهای اشکِ روزگار است

غباری کو بدان تن نشسته — بود جانی که از جانی گسسته

شکسته را در لگا بو از پی شاه — نم از ماهی گذشت و گرد از ماه

بیکدیگر در افگندند آذر | که هر یک را نهیب آبود در سر
شنیده سالار صفها را بیار است | صدای جنگ جنگ از طبل جا بست
ز سر داران بر آمد بانگ تکبیر | که دست جرأت و دامان شمشیر
علم زد شام کینه از چپ و راست | دو جانب تیغ مرگ از خواب برخاست
چنان سیل بلارک در گذر بود | که سر می برد و سرها کاسه بر بود
هوا از روح پشته پشته می شد | که روح آدمی هم کشته می شد
بنوعی نقش هستی گشته نایاب | که عکس شخص می جستند در آب
دلیران از پی هم در تکاپوی | شدی از گل سنان سرها بر بوی
بهم چون لعب نیزه می نمودند | زره را حلقه حلقه می ربودند
فلک را گوش سفتی ناله تیر | بروت مهر کندی برق شمشیر
ز سهم تیر از حلق دلیران | صدا می شد ز بر نان دلیران
رسید از راه و دید از دور محمود | شه سیستان زمین گردون کف بود
یکی زان تیغ پهلو بر دریده | قفس زان شکسته و مرغش پریده
یکی سوراخ سوراخ از سنان بود | چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود
یکی غوطه بزخم خویش می خورد | دران غوطه زدن در زخم می مرد

یکی بردہ ز زخم تیر و خنجر	گلستان بطرف دشت محشر
یکی را سر بزیر پا فتادہ	یکی را پا بزیر سر نہادہ
مغنی برکش ای جگر ریش	سپاہی بر سر جوش از پی خویش
سپاہی چون گل لالہ پیادہ	جگر جائی و دل جائی فتادہ
سپاہی ترکتاز آسمانی	ہم آورد وداع آنجہانی
کنم میدانی از طول عرض	کہ عرض لشکر دیگر کنم عرض
زہر یک طرز عرض لشکری ہست	قلم را در قلم زد لشکری ہست
شہان را عرض دربان چابدار	ہمہ چون اژدہای آدمی خوار
سر بی افسر و آہ دمادم	کمندی چین بہ چین بازوی خم
میان تیغ بندان کرشمہ	ز خونشان جوش چرخی چشمہ چشمہ
باین مشاطہ آرایش لشکر	سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسودہ احوالی تنعم	کہ تا گوشش نشنید بر بر ہم
روانی اشک ریز و خون روانی	کہ بر خوردار باد از کار روانی

عرض سپاہ دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلخن نشینی کردن

مرا عرض کہ در جوش سپاہ است	زمین را ز افسون افلاک راہ است

کشاده دلبر چشمم دل تنگ | فره لشکر نویس اشک گلرنگ

دو چشمم دفتر سوز درونیست | فره لشکر نویس اشک خونیست

سپه اشک علم در عرصه آه است | سر غلطیده در خونم سپاه است

همه الماس دلهاے دلیرند | ز باد قطره قطره شمشیر گیرند

سپند نور و نارند و جگر سوز | بجنگ نیزه سرها نو آموز

ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب | حباب در خون گشتی یکقطره خوناب

اگر دام میر از اشک یمانی | زبانی عرض خیل آسمانی

فلک را بر زمین بدوزید دامان | که عرض این سپه را میکنم اینسان

شود عمان ز گرد انگیختن | زمین خونابه در بار شکستن

چو شد سر جوش میدان گرد لشکر | بچرخ آمد غبار هفت کشور

سوی عرض سپه محمود در گرد | قیامت را خراب از جستجو کرد

ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود

برون رفت از حجم ضعف لشکر | فره بر هم زدن از جنگ دیدن

شمر و شما که در حرف نقط بود | عدد را داده و یک فرد غلط بود

شد از آمد شد مرد سپاهی | غبار خرمن مه کاه و ماهی

فلک چندان که دامن بر کشیدی | سپر خود را بنوک نیزه دیدی
مگس بر غوغا گاه نیش زه بست | ملخ را پشت زانو رفت از دست
بدل میگشت مو خسته نخجار | که با تنگی بسازد جا نگهدار
دم آخر که مرگ از لب ربودش | بره نشد ز بیمان جانبودش
خم هر گوشش جوش کینه تیز | صد الهم کرده بد بر سینه میز
سر شوریدگان شاه قدح نوش | بدریا همنشین با ابر همدوش
بفصلی عرض لشکر طلب کرد | قیامت را درهی غوغا ادب کرد
که سبزه تیغ از گل بر کشیدی | گل رعنا سپر در سر کشیدی
شقایق کرده از داغ دل آشوب | سر هندوی خون آلوده از چوب
نمودی آب در میدان بصحرا | سیاهی تیغ باز از دور پیدا
نمودی عرصگه لشکر برون تخت | زمین شد گرد و در بحر نگون تخت
بگنجایش زمانه بود معذور | نگنجیدی درو باد دل مور
ز پاکوبی لشکر کوه گشتی | چو بجنبتی ور چرا هر موج بشتی
منادی کرد محمود غم اندیش | دمش خونابه گرم و سخن ریش
کزین پس گوشه خواهم گرفتن | ز سینه توشه خواهم گرفتن

۹۶

سنان و تیغ و فارغ از مصاف نشست	قیامت خفته در پای زعلاء نشست
برون ریزم چو دم ز آئینه خویش	هوا جولان زند در سینه ریش
بگنجی ترکش پر زاغ خونخوار	نشیند در پس زانو ملخ وار
اتاقه سرکشان را از سر افتد	چو بلبل از درخت گل فرو افتد
ملک میگفت و لشکر می شنیدند	بدامن گوهر از رخ می کشیدند
سعید عاقبت محمود محمود	چراغ چشم خود یعنی که مسعود
طلب فرمود و گلگل داغ بشگفت	کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من گنجینه بی تاج و تختیم	شو و تخت چنین تابوت بختیم
سر تاج من و پابوس خشت	که بی خشت است بالین فلک سان نشست
ترا این نعمت ارزانی و شاهی	که باشد بی نمک چند آنکه خواهی
چنان زی کز تو گر حکمی شتابد	نسیمی زلف آهی بر نیابد
اگر نیشی دل موری کند ریش	بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دل خود	کمانش اینکه بادش از میان برد
میان بیرون ز خم آتشین جا	که شد خار اشکن خونابه خاک

دل است این نه سنگ و نه گل و خشت | میازارش که مهر دوست سرشت

کشند نقش خیالم را چو مژگان | بگرد دیده‌ات اشکی بگردان

اگر خاری کشند لشکر فراهم | بخوان نام مرا بر باد و در دم

هنوزم سایه در تاک آبیار است | خزان متواری باد بهار است

هنوزم رعد در گیتی دهد بانگ | که گردون انکی و محمود شش تنگ

بغیبت چون شتابد حکم تقدیر | مرنجان در دهان کام تدبیر

هوائی بید باغی پست گردان | رضا را با قضا همدست گردان

درین گلشن چو بلبل بدمست آن | دل خود را بمیدان شکست آن

که من رفتم ز کشور چون غریبان | سوی گلخن سر آید بی‌نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد از ین و با یمین | که بالا گلخن و پایین است گلخن

ز پائین گرد خاکستر سواد است | ببالا ابر سر ما گرد باد است

که با آئینه انجم این دود گلخن | ز خاکستر کنند آئینه روشن

که این گلخن سراپا گشته مینی | همه آئینه او روشنی

ازین گلخن غبار طبع بتراش | وزان گلخن پی بالا روی باش

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی	بجان طرح و بجانان نقش بیزی
بود دل گلخنی و سینه گلخن	که سیر سرّ برون زائینه گلشن
فلک گر توده گلخن نبودی	چنین آئینه اش روشن نبودی
بگلخن شو بگلخن شو بگلخن	که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بود روزی باغبانی	شنیده ان چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید	ز شعله بال پروانه تراشید
فروخندید مرد گلخن افروز	که ای گلبرگ پاش داغ بی سوز
بشاخ شعله آن مرغی نشنید	که از آتش شرر چون دانه چیند
نسیم آشنا بی روزنان فروشو	جگر ریان نهان را ورد بو شو
ز هر کاشانه فتد کز اتشک رنگین	بمرغ دیده کو کین دانه برچین
چو خیزد ناله دل را جرس کن	بسینه ده که این اور قفس کن
بشیر واران بیدل تا قیامت	مپرس گشتگی باد اسلامت
اگر سرگشته بر ده صلائی	جهان را پشت پائی نیست
شه اقلیم گیر عشق خراجان	سر و سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست	چو تار چنگ نالان در ته پوست
ز اشک نیم شور حسرت آلود	نمک گیر مذاق دیده محمود
دلش میخواست تنگ صد فتیله	سر شوریده و موی فتیله
خریده حیرتش در چشم خانه	لب از جان چاشنی گیر بهانه
نگه با اشک مے غلطید میرفت	بخود چون موی می پیچید و میرفت
رگش از پای تا سر رنج دوست	چو تار چنگ نالان در ته پوست
چو نی انگشت بر لب زد سخن را	فغان پرواز شد مرغ چمن را
بر این افسانه چون گردید سیراب	قلم از شبنمش زد بید آتش
گرش این نم سر از مژگان برآرد	چو آهم سوخته سطری نگارد
قضا گوئی بمن کارش فتاده	میان دربسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی ز حسن بال	چه دیدم زخم داری ز قدم شست
ز رنگ گلستان خوردم شرابی	شنیدم ز آشنا بوئی کبابی
چو آن بو را دماغم چاشنی کرد	بگلخن جستجویم سر برآورد
مے وحدت بگلخن تا فتیستیم	کباب دل بدست و ترک مستیم

جنون آخر طلوع جام عشق است	حباب از بهم زدن پیغام عشق است
بهر گوهر نفس را در هم افشار	ز غم گر صاف و دردی هست بردار
بگلشن او اگر بیابان چاک در جیب	ببساط انتخاب از خاک در جیب
سخن از کوره این شرح جسته	بلبب چون کرد خاکستر نشسته
کند از دیده آتش در آتش آب پیچی	فدره لیلی نگه مجنون تراشی
به گلخن برده آخر آب و خور را	که تسکینی دهد سوز جگر را
بگلخن تا گریبان آتشین گشت	چو آتش پاره خاکستر نشین گشت
چو شد خاکستری پیراهن کرد	سرشک را بدامان جا کجا کرد
بجنبش اشک ریز بی‌نمکدانست	علمهای سیه سر بر فلک افشانست
دلش از سوختن تاراج می برد	ز ترگستان آتش باج می خورد
تن و جانش نثار جوش سر جوش	چو خاکستر ز اخگر دل فراموش
شرر شوارش دو چشم از جا جسته	پی نظاره بر روزن نشسته
در آن گلخن پی آرایش تخت	بدامن شوی آلایش بخت
سیه بختی بخاکستر نشسته	نشسته همچو غم خاطر شکسته
بدستی زلف گلخن تاب میداد	بدستی شعله را اشرخاب میداد

غمش تخم دل صد پاره میکاشت	چو گل دست از گریبان بر نمیداشت
پس از زانو نشینی روزگارش	ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی درین دیر غم اندوز	روش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن مجنون در گلخن در طلب نجات

دلی دارا که بیدر ساخته دوست	در دل زن که وا ها خانه اوست
بجست و جوی آن یار تنگ پا باش	در روزی کوچه گرد اینچنین باش
اگر در کعبه باشی در خرابات	شنو عشقی بیس کوچه قاضی حاجات
در او را اگر بیبات تو کردند	نگهبان چاک دامان تو کردند
بنوعی گوش بر آهنگ ساز است	که گوشش همچو گل بر نار باز است
ز تو یارب وزو لبیک لبیک	ازو آن قاصد و زانست این اینک
در آنحضرت که نی چون و چند است	همین یک ناله کار بی شکست است
در بسته کلید بستگیهاست	چو بکشائی بسی وارستگیهاست
چو در بند گشایش قفل غم است	گره در کار باز کار بست است
در او گر تکلم بی نیازست	زبان بیزبانی کارسازست
ترا زانرو که جانرا پرور دوست	که عیسی طفل و او سرخ پرورست

ز تحفه بر درِ او گر جبا نیست
سرشکی در شمار کاروانست

بریزیدا اشکے که ریزد داغ دیده
جگر ریش دل و دل ریش دیده

اگر در آستین باشد و گر کش
همه بر سوختن چسپد چو آتش

دلِ بیغم فرو مرده چراغ است
بمهد مرگ پیشانیش و داغست

خراشش سینه با هر کس که کاوید
ز رنگ اشک حالش می تراوید

هراسان عشق از عقل زبردست
گریزد پیلبان از پیل بدمست

چو آئی سوی او دیوانه کردار
سرِ زنجیر اشک از دست مگذار

که او خواهد چنین زنجیر مجنون
شود او لیلی و آرد شبی خون

شبیخونے که بر عصیان زندست
ازان عصیان که نتوانش بخون شست

شبی دیوانه سان خواهم که آیم
در او را در بندی کشایم

در زمی گویم که جرأت بر نتابد
ادب چندانکه گوش بنده تابد

چنین در روشش ز دل بیرون فشانم
فلک را تا کمر در خون نشانم

که ای معشوق روز بیکسیها
امید پیشه دست و اپسیها

به بخشش بای منت فراموش
دو گیتی را همه ناز و همه گوش

قدح پیمای جانهای جگر خوار
دماغ آرای دلهای خبردار

بگلزاری که فرّخش ناله باشد	هوا آتش سوز چندین ساله باشد
بایمانی که دست آموز جانست	بپروازی که سوی آن جهانست
به بیماری که حسرت شربت اوست	اجل بالین نشینِ صحبتِ اوست
که سر مستِ جنونی بر سرم تاز	دماغم را قدح گیرِ نظر ساز
نگر روزی کند شوریده رائی	بکارم گردشِ چشم سیاهی
برنگِ باده بیرون جوشم از خم	کنم صرفِ تماشا هوش مردم
براتِ سوختن پروانه کانند	بته افروختن دیوانه کانند
هنوزش لب خراباتِ مناجات	که از میخانهٔ قاضیٔ حاجات
چنین تسبیح مے برگوش او خورد	سر ناخن بتار هوش او خورد
که ای خون گرمِ بازار رحمت	نمکِ اشکِ خنک در کار رحمت
خراج عجز و استغنا بنامیم	که من اندک عتاب و دیر سنجیم
لبم باد استانی می طرازد	چو شکر در دهانم مے گدازد
بهم پیچم چو آه این سر سخن را	که چون زلفِ بتان آرد رسن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب حسن خلق

پس از جوشیدنِ دریای خاموش	که بادا دوزخ بیتابیش هوش

کف او نینه داغ سرش بود
کفن هر انگشتش خاکسترش بود

زموی تار پیشانیش بویند
سیه پستان زنگی در هم افکنند

نه موی تارک ژولیده بودند
نه آتش حلقه ها از دیده بودند

که روزی از غمش چون گشت دلگیر
به پیش پاسبان افگند زنجیر

به عزم خانهٔ محمود سر کرد
بهشتی بر در دوزخ گذر کرد

درون شد از در گلخن به گلخن
چو سیلی آتشی بسیار روشن

چو دیدان شعلهٔ دیوانه از دور
که او را از نظر میخواست مستور

ز دود دل بر شتن سوخته جسم
نشست زانو گره چون نقطهٔ جیم

دل دیوانه شور از ته برانگیخت
سخن را همچو آتش از زبان ریخت

سخن شد گرد خاکستر نفس باد
چنین وهم را بپایه کوی داد

که ای کیخسرو بی تاج و بی تخت
به آه نرم سوهان دل سخت

درین صحبت سرا سوری اگر ساز
که آخر آخری دارد بهم آغاز

اگر یک چند هستی کند غم
طرب از در برون آید که من هم

نماند جام هجر و وصل باقی
که باشد هر دو را تغییر ساقی

کشیدی چون لآل از هجر خامش
کنون از گوهر من کن دُر گوش

سخن گویم ز نم آتش بیان ها
به خاکستر برآرایم دهان را

که یعنی بر گلخن همین بود
به تحسین گلبرگ و داغ و سنبل دود

ز آتش آتش گلگون شود کن
خزاماتم به اخگر واژگون کن

برون آ فرباز گلخن گرم و رخشان
در افگن شور در شهر بدخشان

شهر را دیده و دل و پرده افگن
چو رنگ باده خود را در می افگن

بگفت این حرف غایب شد بمحمود
برفتن جوش زد محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود مے سوز
که بیرون میرود از گلخن امروز

بگلخن جوشش غزنینی ز سر رفت
برنگ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته
ز دود شعلهٔ الفت برگرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی
برنگ نیم مست شعلهٔ نے

بشیون گیسوئے دود از قفا بست
فرو رقصید از سر تا بپایش

شہ غزنین چو بیرون شد ز گلخن
شد از تاب رخش غزنین چو گلشن

باستقبال شد از گردش دهر
طلوع مهر الفت شهر در شهر

ز استقبالیان شهر غزنی
قیامت پیش پیش و شور از پی

بنوعی گریهٔ شادی روان شد
که خاک از بار شبنم ناتوان شد

شهی بر گردِ خاکستر نشسته | ز موطرف کله را بر شکسته

شده خورشید گردِ خاک راهش | مهِ نو سایهٔ طرفِ کلاهش

درون گلشن نغز نے درآمد | گلِ خورشید و جام مے برآمد

ز گلخن جانبِ اورنگ شید جست | برنگِ بیدِ مجنون زاب و گل رست

طلب فرمود ساقی را ز گلشن | که ای چشم دل از روی تو روشن

لبک را کبک آسا خنده بکشا | ز سینه خندهٔ گرینده بکشا

بگردان ای بتِ مشکین کلاله | بلای گردش چشم پیاله

سحاب گریه را باران شرر کن | زمین گرم گدازش را جگر کن

که غم افسرده دارد آب و خاکم | ز بهر جرعهٔ داغ هلاکم

صبوحی نمودن جمع با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان را ای سحرخیز | ز خوابِ مستیِ غفلت برانگیز

ز مینا گردن مستانه برکش | بطوقِ سجدهٔ پیمانه درکش

سرِ صحبت صبوحی را گوش کن گوش | بریدن شو بپای ساغر مدهوش

صراحی را سر انگشتی بلب زن | به بین چون میچکد خونِ آن

که شیشه یکسر و گردن برآمد | در آغوشش جگر خواجم درآمد

پرو چم در میان گریه خندید
که ای پیمانه نوشِ خوابِ جاوید

گرفته صبح برکف شیشه و جام
کشیده پیرِ میخانه سر از بام

صبوحی کردن و گردن صبوحی
شکستن توبهٔ عهدِ الصبوحی

بکامِ غم که از دهر خسیس است
طلوعِ اوّل می پرنفیس است

بیا ساقی که غم را اشکنی پشت
حریفانرا خمار خونِ دل کشت

قدح پرکن که عهدِ ما درست است
که این پرکرده روزِ نخست است

درین میخانه آتش خور نمانده
جگر را قطرهٔ دیگر نمانده

ستاره غم ستار آفتابست
یکی آخر ز خور باد در کبابست

می ورده که آب و رنگ عشقست
فشرده آتشی از رنگ عشقست

نه آن می کان رحیض تاک باشد
مئی کز فیض جانِ پاک باشد

شفق گردِ نشش باشد که خیزد
بدخشان آخرین اشکی که ریزد

درون خم چو کبر خرقه پوش است
صدائی ذکر جوشش نوش نوش است

مئی کز حل و عقدِ دیر ساله
نه مینا می شناسد نه پیاله

دمی برکف نبات اولنغ لا
زمانی گردش چشم غزاله

گهی سنبل بهم پیچیدن آه
دمی بر ساز ناله تار کوتاه

ز بس سروی نیا سودی لب بکام — بدیدن و بدنش کردندی آشام

دل و دیده خرابات نظر بود — نگه در حسن پنهان پاک تر بود

بهر سو شور بی آرام میرفت — قیامت در رکاب جام میرفت

بلبک منقار طوطی ریخت در جام — چو چشم کبک از ان منقار شد دام

می سر کرده در ناف پیاله — که در آتش فرو شد داغ لاله

می کش در چکیدن قطرهٔ تاک — گل تسبیح منبر و بر سر خاک

دماغ گلعذاران نشاء سر کرد — پی بوی بخون لاله تر کرد

بتان از آتش می دست شستند — کتان شرم را مهتاب گشتند

ز بس حلقه بحلقه تنگ بستند — زمین را خون پهلو رنگ بستند

لب مجموعه بر موج گهر زد — چنین سرجوش عیش بر شکر زد

همه خوبان زلف در کف دیده — همه حسن بکام دل رسیده

شبی بر تخت دولت خفته بودم — بساط هر غباری رفته بودم

دران خواب و دران ناز و دران نوش — فراغت را نگه بر گوشه گوش

بخوابم جلوه گر شد نوشخندی — بیک جرعه جهان را هوش بندی

ز تختم داد بر خاکستر اورنگ — دماغم راز گلخن دود آهنگ

ز گلشن باز بر تختم نشانید ‌‌ ‌ به سجن خون دل رختم کشانید

هنوز از نوشداروها ز خوابش ‌‌ ‌ به پشت کارگاه آفتابش

خیال خال آن شیرین شمایل ‌‌ ‌ چو زنبور گرسنه میگزد دل

نمیدانم که آن دلبر کجائیست ‌‌ ‌ همیدانم که جان آشنائیست

بلی در گلخنم دیوانه گفت ‌‌ ‌ در کام و عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی ‌‌ ‌ بتی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان ‌‌ ‌ وزان یاقوت گرویند درخشان

شما کارزادگان این خمارید ‌‌ ‌ ز خوابم نقش تعبیری نگارید

چو شد در گوش مقبولان درگاه ‌‌ ‌ در معنی ز گوهرخانه شاه

بتان از خنده لعل لب شکفتند ‌‌ ‌ ز مغزش بوی گل نیکو نرفتند

گهر را آسمان پیوند کردند ‌‌ ‌ سخن را انتخاب چند کردند

یکی سر کرد کین خواب از خیالست ‌‌ ‌ دماغ آرای سودای محالست

دگر مه طلعتی مهر فلک شد ‌‌ ‌ نمکدان ملاحت را نمک شد

که یاقوتم گهر را زنده دارد ‌‌ ‌ دهان گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورده شبها ‌‌ ‌ که می بافد چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل لشگفت خندان | که ای دهر خدا بو نقش بندان

طلب کن صورت از نقشبندی | قلم سر کرده دست بلندی

چنان تمثال خوبان را طراز | که بر وی عشوه لرزد حسن بازد

چو شه را در تماشا دل نبود سست | تواند صاحب تمثال رخ جست

بهر حرفی شهنشه گوش میداد | دلش را ناپسند خویش میداد

درین اندیشه جولان کرد محمود | که خود تازد پی تحصیل مقصود

چو شور باده اش را نشا سر شد | و باغش از شراب گریه تر شد

برونش داد از دلش خون جوشش | ترشح مانده هاے زخم کاوش

که ای خاصان بزم و رزم محمود | ندانسته همین یک عزم محمود

شد از ژولیده موی در بشارت | شدن سوے بدخشانم اشارت

که کام دل ستانم از دلارام | دل پخته است سودا و هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کنون از من که شور روزگارم | نمک را چاشنی خونسارم

بیا ای ساغر افسانه پرداز | مے سحر حلال و جام اعجاز

نسب بشنو ایاز نازنین را | که چون زد بر نسب نقش نگین را

از من

از این هشت و چهار پس ناساز | خزان و نوبر انجام و آغاز
گهی در خاک تیره خشکی مغز | گهی در آب و سستی است پالغز
گهی بر آتش دیوانه زنجیر | گهی بر باد ویران بی عنان گیر
نمانید از گل و آب زمانه | ز رنگ و بوی روییدن نشانه
که شاخ هر گلی رسته ز جا نیست | نمیدانم که نخل من کجا نیست
اگر برگ جراحت پاشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بهامون | که داغ لاله چشم کیست پر خون
شقایق را نشان در رستن است | که دامان کدامین شعله چین است
مگر بر بر پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سر گشته
هر ابر صفحه هر سطری چو زنجیر | شده کشمیر بر سبزان کشمیر
خط خوبان ز جوی شیر رشته | درین آب و هوا زنجیر بسته
صفت موری شناور در شکر خند | ز بس چسبیدگی بر پای خود بند
نقطها کاروان داغ پاشند | ز بی گرد نمک نارفته باشند
نگارستان نامهٔ اسرار از پوست | دو تهمت و خطا کز عادت اوست
گشد کلکم ز نیش نوشش مونید | سخن را چون مگس از شیرهٔ قند

که در کشمیر شاهی بود عادل | دل رهزن ز عدلش زنگ محمل

سراسر کام بخشی روزگارش | فره بر هم نهادن انتظارش

بدور او که حسرت بود نابود | دل ارباب غم محتاج غم بود

ز بیم پاس عدلش عاشق از درد | بجائے ناله یاد ناله میکرد

دو رنگی بیگانه نهادش | شب و روز قیامت خانه زادش

شهی کشمیر و پای کاخ و تختش | فلک یک برگ سبز از شاخ بختش

بدورش ملک کشمیر آنچنان بود | که در خوبی عروس آسمان بود

چه کشمیر آب و گل لشان دلها | برشته تر ز حسن آب و گلها

بهر روزن ابتے دل وزد و مست | چو باد صبح در برگ لاله تر دست

وران کشور که بودی عالم عشق | غم دیگر نبردی جز غم عشق

چنین شاهی که با کشور ستودم | بمیدان سخن تعیین نمودم

ز سر جوشش چراغ دودمانش | ز شمع ناز و نوش خانمانش

ایاز نوشخند او را پسر بود | که در دعوزه زار او شکر بود

ایاز همچو صبح لاله زاران | همه در خون باغ نوبهاران

رسیدن همچو برگ تیغ قاتل | نگاری دست و پای رقص بسمل

نگاهش با فروغ دل بهم آغوش	قدش با مرگ عاشق دوش با دوش
نگه کردن چو آهوی رمیده	رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایهٔ چشم سیاهش	نگشتن منتهی مے شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ بر هیچ	فگنده بار دلها را نفس هیچ
نمکدان ذره او صد جهان شور	گرفته باج وسعت از دل مور
بجو رشستان دوانیده تبسم	که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده به شبگیر	که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن	ز سبزه خط وی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او	بجز عاشق که خون سازد دل او
بلی چون جنس را گیرد شود بلخ	برای شگفتن باید از داغ
چو داغ لاله داغ عشق جانسوز	گل سبز چمن و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت	بنوعی کز نفس دان رنگ بگرفت
بسر گوشی نفس را داده پیوند	که چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان و لب نباشی	ز زیری خنده شکر نباشی

نیاسخ زخم غنچه حرف او شد	سخن چون رنگ گل در خون برو شد
که بی عاشق گلی صورت نه بندد	غمی تا در نگوید دل نخندد
چنین عاشق که من در کار دارم	نگاهم سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد جائی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
گرای لاله ز عاشق نیست باخست	چه کیفیت ز چشم سرمه ناگست
ز تر الله لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
بهم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
نه لاله سپردم کار عشق ز کشمیر	ایازی را بسر بر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را از شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را	ز طبل باز کبک راه زن را
که دربان را بزخم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شگفتن
بشیران خرمی خواب خرگوش	خمار فرده حسرت فراموش
نه از قطرۀ خون هوا گیر	گره گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز امنیک سر نخچیر دارد	که او آهوی آهوگیر دارد

۱۱۸

چه آهوی تا سر دشنه تیز
ز نوک دشنه ها تا قبضه خونریز

ولیکن صید گلنداز بهار را
ز بوس تیر مژگان دل نگارا

میفگن ور کند غافلی رخت
که غافل تیر غافل میخورد سخت

فزون برکو جنت لی که حور است
بپیش تاریخی بهرام گور است

قضا چون تیغ قسمت میکند تیز
به بیباکی سپر گردد نه پرهیز

مرا سر آتش غم جان سپند است
دل غم ناپسندم ناپسند است

ایا زان شور بازار قیامت
بقامت رونق کار قیامت

ثبت گشته شور ناصبوران
بد تشنگی چراغ چشم موران

بکی صبح از شکرخند قضا دام
تبسم تنگ چون گلهای بادام

صراحی غلغلش گلبانگ یاحی
که شد وقت نماز شیشه می

روان خرم نشین با قوت تیش
که خاکش بهتر است از خون آتش

برون آمد بمرغ نیرنگ سر حجاب
عروسی آتش در پرده آب

شکر لب گر لبش میخانه میریخت
بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت

چو مے بر عارضش گلشن نگارید
سحاب آرزو بر سبزه بارید

هوای صید گیری بر سرش گشت
سر نخچیر گرد خنجرش گشت

رخش قربان که چو مژگانش همه تیر
ز بیرحمی نگردد هیچ تقصیر

چو مژگان ترکشی کرده حمائل
همه پیکان تیرش غنچهٔ دل

ببازوایش کمندی حلقه بسته
محرف بر سمندی بر نشسته

نشسته مست بر تازی سمندی
که جانش بود آتش تن سپندی

سمندی از مه و هفته رسیده
بروز آخر از هندی رسیده

رکابش حلقهٔ چشم پری بود
پری کردیش از جلوه گری بود

ز دور او تسلسل گشت پیدا
ز تمکینش تحمل گشت رسوا

نشستش فتنهٔ نیرنگی قیامت
سر من و سر شب روز سلامت

صبا زیر گل و شمشاد میرفت
دو بالای سماع باد میرفت

ترازوی رکابش را نفس سنگ
شده در بادسنجی عمر پاسنگ

بگردون گرد راه او شفق شد
چو می هر جا فرود آمد عرق شد

خودش مست و سمندش مست و پره مست
غبار راه را اطرف کله بست

بدشتی تاخت کز خنجر چمن زار
نفس هر سبز می شد چون خط یار

چه دشتی کش بعجب آهو سیاه
فلک را هفت میدان طرح داده

بنخجیر افگنان همره شب و روز
بپای وحشیان دست آموز

غزال و شیر در یک سبزه خفته | بهشت بود و زخمی در هم شگفته

گوزن از بسکه کرده آرمیدن | نفهمیده که چون باید رمیدن

پلنگ از ناخنان وند امینکرد | بروبت خویشتن را شانه میکرد

بمقراض وشش خیده غزاله | سر شعله با آتش گاه لاله

دران صحرا غزال دشت کشمیر | چو شاهین گرسنه گرم نخچیر

بر آورده بصید انداختن دست | ز خون کبک کرده باز را مست

بهر سو باز را پرواز میداد | ز طبل باز بر میخواست فریاد

ز کبکان و اکشیدی گاه گاهی | بخون رقصان شهیدان نگاهی

دوانیدی بتنگ آهوان آهنگ | فتادی بر فراز لاله چون رنگ

دران صحرا خرام سیر و فریاد | خرد را دست و پا را دل نمیداد

چو بی کردی صیدش بی کشید | ره گمراهی تقدیر سر شد

ز مستی آن صنم را ره شد از یاد | از ان صحرا بدشت دیگر افتاد

بصحرائی فتاده راه گم گشت | که با مرا و بخون خلق می گشت

چه صحرا غول زار صرصر و گرد | گرو در وحشت هراس خویش میکرد

چو گومی افتاده زانو می شکسته | چو جوجگان ریخته پای شکسته

۱۲۱

رهش در هجوم تیر از مژگان آمی / پریشان ریخته دندان افعی

فرازش در درشتی سخت رو بود / کواکب نیزه سوهان او بود

غبارش رنگ بیماران خسته / کنارش زخمی از دام جسته

گشاده چار جانب دامن مرگ / فراخیهای مردن را سر و برگ

قضا را آدمی خردی در آن دشت / پری وار از نظر وز دیده میگشت

دلاور شمل حال نوشخندان / کمند افگن چو زلف هوشمندان

ز تیزی همی قره در اوج پرواز / سترده طرح نقش از سینهٔ باز

بتیغها چون سبکدستی نمودی / زره از پشت ماهی در ربودی

در آئینه اگر دیدی رخ خویش / گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش

از آن می شد نگهبان سر خویش / که میدید جانرا از بر خویش

بیابان از چشم خود زهره شکسته / بماتم سرو تک ازرق نشسته

روی چون سرکه و موی چو زنگار / قدش دار و بلا را سربران دار

سمندی زیر رانش پویه میکرد / که مو بر حال رستن مویه میکرد

سوارش از فراغت تاب می برد / گمانش اینکه او را خواب می برد

ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید / عنان بر جلوهٔ شبدیز پیچید

درآمد ابرِ نفس بر سرِ جنگ — که گلناز اگر پیمان دهد رنگ

کمانشانی بر سرِ جنگش مه نو — گز و قوس و قزح بد عکس پرتو

بر آن ره زن چو پیکان غنچه منجو — دلِ پر خون بر سو فارسے برو

چو مینو و تیغ را بر گردنِ او — از دو جوهر فرد و مینا بخت چون مو

چو تیغ و تیر را شد کار از کار — درآمد نوز و خنگ آور به یکبار

کمند شمی را از بازو دادِ پرواز — که بودی حلقه خنبش زلفِ طناز

شکنج روزگاران پیچ و تابش — چو دودِ دل که قصدِ برکبابش

چو آهِ گرم مشتاقان گلوبند — چو چین کاسه سے حیرت آورند

پریرو را بیک نظاره بربود — که مردم گاه و چشمش گه ربا بود

اسیران پیچان کمندِ عقده آباد — چنین از ناخن بر خاست فریاد

کمندافگن بلائے آدمی زاد — کا جلِ بودش ز شاگردان آن زاد

مه صید افگن ابرو کمان را — خرام آموز شمشاد جهان را

چو زلفش کرد از ابرو گره بند — بدخشانی لعلش پر شکر خند

بدست آورد آن یاقوت خندان — روان شد جانب شهر بدخشان

چو شکر تحفه‌اش در تنگ آغوش — بدخشان را ز شور آورد در جوش

کنون شد وقت رفتنهای محمود	سوی ملک بدخشان از پی سود
که یاز شوخ را آرد فرا چنگ	بعزم آن شگفته گلشن رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم	بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد	چنین از ناخنم بر خاست فریاد
که آن جان کن سری عشق محمود	سفر سوی بدخشانش چنان بود
زروی برگ گل کاین شوخ بنوشت	که گیرد شبنم یاقوت از انگشت
که آئین بخت دل او را ربودش	طراز لعل تهمت وار بودش
چنان آن تیشه را گفتم فرو آر	که ای با سینهٔ افگار در کار
چو پرسیدی که عاشق در غریبی	چگونه میشود با بی نصیبی
خیال آشنا از آشنا گیر	شنو این بیت و مضمونش فرا گیر
سخن دل بهر بیگی نوشته است	که عاشق در غریبی دل بر شته است
دل نازک بپهلوی غریب است	که تا دم سیر لی چون گل بر است
تخصیص آنکه عشقش نوشته است	پس زانوی هجرش گوشه بار است
بعاشق خود سفر تلخست چندان	که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شود زاندازه بیرون
شکست آرد بر او چندین شبیخون

غریب است آشنائی بی نصیب است
زبی پیش آر جان من غریب است

بدان آبی که خیزد از دل ریش
مر انتقام غریبان آورد پیش

سحر خیز آن راه کعبه دل
چنین بر ناقه بندند محمل

که از غربی شه غزنی سفر کرد
وداع صبر بر دل مختصر کرد

دلش چون قطره از مو در آویخت
سرشک خون شد و گلگون برانگیخت

به تغییری که از شاهی بری شد
لباسش کسوت سوداگری شد

برون آمد ز شهر خود نهانی
در وشن مایل بازارگانی

هزار اشتر ز بر در پیالی
که رقصد آه و غلطد اشک در وی

به تندی آنچنان آماده بودند
که پیش از عمر هم افتاده بودند

گلو را رعد و سم را برق کردند
زمین را در مه نو غرق کردند

ز کوب نعل شان سنگی که می جست
تنها بگشته بر فتراک می بست

شترهاییش هم خفته بدامان
بدوشش از خرمن گل بسته کوهان

روان شد از دو جانب باغ در باغ
بکشمیری و هندی طوطی و زاغ

زیکسو تا نگه جولان نمودی
شناسایش در سواد دیده بودی

چو جنبش را بدیگر سو کشاندی	همه گشتی بنور سبزه راندی
شتابان در عنان زرنگی غلامان	همه آشفته تر از دود خامان
ز عکس رنگ شان مهر زر اندود	همه ره دست بیلواری سود
چو لب قفل گهر خانه گشودی	تبسم شان چو گرد مشک بودی
تنک شد سیر اندیشش بمنزل	در آئی کاروان حسرتش دل
که تا از ترکتار بوسه لعل	سم گلگونش باشد آتشین نعل
تبانش در عنان لعل بدخشان	که تا آمد بمیدان بدخشان
چه میدان آسمان و هم زمین هم	عدم را عار حدش آمد زهی هم
گلستان زاده از حسن خوبان	غبارش سرمه تاریای کوبان
تماشا بسکه کردی قدم را	نگاه و سایه میجستند هم را
بداشت را نهایت بد خبانش	ازل را تا ابد جست از میانش
پس از گردیدن آن دور میدان	که بد یک شیمه اش گردون سرگردان
بشهر آمد ز میدان شور محمود	نمک گیر زبان اشک بر سود
چه شهری حسن آبادی فراخی	نشسته مرغ دل هر دم بشاخی
چراغ آستانش پرتو می	هوای کوچه گردش ناله نی

خطی چون نوبهارش تابناکم | خضر را آتش موسی در آغوش

لبش تا سینه در شکر نشسته | تبسم قند محمودی شکسته

سر هر موی او چشمی برویش | بهم در رشک رویش مو بمو لیش

نکردی تیز نازش جای در دل | که گشتی رنگ پیکان جان بسمل

بویرانی ستم را کرده مشغول | چو انجا کم که خواهد گشت معزول

نهالش در برند سبز خفته | گلستانی به برگی در نهفته

سوی بازار کشمیرش غلامان | قیامت سبز پوش آمد خرابان

ببازار بدخشان چون درآمد | حیا را جوش حسن از سر برآمد

ز شور مشتری شد حسن جوشان | سر بازار کشمیری فروشان

ببازار آنچنان رو چهره‌اش تافت | که یاقوت از گهر لعل شد آب

نه هر دل راه سوزنش طی نماید | که انجم سوخته آتش رباید

ته خشتش چو هر کس در نمی یافت | ز بعیش مشتری را روی بر تافت

بدرگ حسن آنانی که خام اند | بر نگینی صورت مرغ دام اند

چه میدانند حسن ته برشته | که با ورگش چه لذت با سرشته

نمک پرورده آزار محمود | که شور عشق از و کان نمک بود

۱۲۹

در آن بازار سودای بسر داشت | گل سودای او رنگ دگر داشت
نظر افتاده بر روی ایازش | بر آمد بی‌سر و گردن نیازش
نگاهی هست با ناظر منظور | کرم جسید بدل چون نیش زنبور
نگاه مهر و را چون راه بگرفت | نفس ها را سر ره آه بگرفت
نظاره آنچنان از کار می‌رفت | که ورگ از کیسه دیدار می‌رفت
خریدار آن سبز را محمود چون نوش | ز لعلش خنده مست و بوسه بیهوش
چه سبزی بادهٔ گلگون تنکشیشه | بجان عاشقان از شعله ریشه
سری صد هزاران سرگرانی | نگاهی و هزاران ناتوانی
کمر را با سرین پیوند میکرد | گسست آهوی می اسپند میکرد
سوار دیو زادی شد پری وار | برون شد شورش گیتی ز بازار
بکارش مهر لعلی شد سیاوخش | که بودش سایه از پی در کفل رخش
چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک | که باد از پی بسر میریختی خاک
تصور سوده چندی غبارش | وجودش با عدم یکسان عیارش
نظر پوشیده بودی در شدن باز | نمی شد دیدنش با دیده دمساز
شد و برگشت بورش از دو جانب | بیک مژگان زدن در شرق مغرب

بیک جستن چنان از خویش میماند / که در جستن ز پے صد نیش میماند
در راهِ توسن آن سرو آزاد / که صد خاکِ قیامت رفته بر باد
بلب‌ها دبهاری چست و چالاک / بساطِ بوسه بر مے چیند از خاک
بنامیزد ابازیش بود در یار / غلط گفتم که نازش بود در بار
سوارش برگ لاله خود صبا بود / خیالِ پیش و پس گردِ قفا بود
سوار یکه تازِ ملک دلها / ملاحت انتخابِ آب و گِل ها
به پیش جمے براتِ مرگ شهرے / بدل سختی شکست کار و بری
بعیاری حسیب انداز جهانی / به مکار بلانے خانمانی
رخِ و زلفش بماه و آه می ماند / چو سایه در قفائے شاه میراند
دلے میبرد و جانی زنده میکرد / لبے در کار شکر خنده میکرد
دمے بر زین منحرف بر نشستی / خمار شرم بر شوخی شکستی
گهی زلفِ سیه را بهر پیکار / مهر انگشتی رساندی بر دم مار
زمانی چاشنی کردی رطب را / رطب نه لعل رمانی لب را
که تا غرقِ عرق شد از رویش گلستان / ز جنبش هر کناری بوسفستان
طراز عشق بین کز تار بهبود / فتد بخیه بروے کار محمود

۱۳۱

کش از عشق نهان پرده برافتد ‖ ز برق شعلهٔ خشک و تر افتد

صفت بزم محمود در باغ دل‌کشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو سازِ عشق گردد شعله پرسوز ‖ با آتش چون توان گفتن میفروز

شرر زود در سوختن بهتر کند گل ‖ غم از بیگانه و بیگانه از دل

چگونه میتوان در پرده هشتن ‖ نسیم رنگ و بوی دل برشتن

گرفت شور عشق در هر راه رهزن ‖ نشود آتش جدا از سنگ و آهن

ز نظمِ سرنوشتِ عشق بدخو ‖ بود یک شاه بیتش چین ابرو

ز حسنِ مطلعِ رنگینی یار است ‖ معانی موی تا موی آشکار است

بنامِ نامیِ آن کس بود دو دست ‖ قصیده آه و ناله قطعهٔ اوست

کسی کو را جگر سوزنده دریاست ‖ ز دیده عکس جوش اشک پیداست

چو آن گلشن که رنگ و بوی چمن نیست ‖ نه دلها سراسر سر زبان است

ز بس ساغر چشم نرگس چنان نگه کرد ‖ زبان لاله مضمون را سیه کرد

چو غنچه لب نبسته گر خنده تا گل ‖ بسوزد ناله گر بلبل نه نالد

ته دل گو نمان در بند هشتن ‖ شرارش بر نفس خواهد گسستن

بظاهر عاشق از معشوق باشد ‖ خم می را زبان از جوش باشد

نیز گداران خواهش بستیزند | نگاه و دیده خون هم بریزند

اگر می شعله عصیان فروز است | بده ساقی که آب شرم سوز است

چه کیفیت ز باده سرکشی را | ز دست افگند شاداب آتشی را

که در جنبش نسیم گل بغلطد | بگوشش ناله بلبل بغلطد

بباغی طرح بزم افگند محمود | که جنت گلفروش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل بستی | که بار رنگ شاخ گل شکستی

نسیم نازکی مرغ گل اندام | بشاخ ناله خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش | سرش را شاخ گل بگرفته بردوش

گل رعنا کشیده نافه در خون | بیک محمل درون لیلی و مجنون

ز جانان نیم بوس و نیمه ز نوش | زمین در کسوت روی بناگوش

بسیر گل که جائی باده گستر بود | نسیم نوبهاری آه کش بود

غمی کز قضا آنجا نماندی | فراخ خویش را تغییر دادی

ز رنگینی سببی در سیر گلگشت | نگه چون موج گل میگشت در دشت

چنین کیفیتی بر آب و گل بود | که دل بردوش جان جان بار دل بود

نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی کش نفس عنبر سرشته | برات منج بر کوتر نوشته
نسیمی کز خراشش غم نجنبد | بلرزد سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را در غنودن | تواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون گرد بستانش برآورد | با تشن گاه گلذارش درآورد
برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد | ز دیوانه روان برخاست فریاد
ز گردن تا کمر زنجیر پیچید | چنین و زناله از زنجیر غلطید
کرای حشمت پرستاران این باغ | گلستان چراغ و لاله را داغ
تری بخشید چون شعله بساغر | و ماغ خشک را از شعله تر
چو خوبان این ترنم را شنیدند | گذار عمر را در آب دیدند
غلامانان ابیا کوبی و دستان | نسیم گلشن و آغوش مستان
قدم هر جا یکی بر فرق آواز | عنان رقص شان ابریشم ساز
بهر جانب که دستان می فشاندند | گهر بیاز ابدامان سی نشاندند
دگر و هر طرف طوفان باز است | که روز جلوهٔ حسن ایاز است
درآمد با هزاران نار دستان | لبی رنگین ترازه جوش گلستان
ایازان نوشخند عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزال وحشی مردم ندیده ز آرامش دل عاشق رمیده

خمار آلوده چشم نیم بازش جهانی نیم کشته نیم نازش

حرامی با قیامت دوش بر دوش قدی خمیازه فرمای هر آغوش

نهال قامتش معشوق شمشاد همه در بر گرفتی بار میداد

زغرگانش قدم در خون [illegible] زنخش از سایهٔ زلفش شده ریش

گذشته برق حسن از خرمن ماه رسیده موج عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخم غنچهٔ ناز نمک می زد بزخم دیگری باز

ز تمکین دیر سوی آه برفتار که بود از بار استغنا گران بار

چو آتش در دل مجلس علم زد بچشم نو تماشا پایان قدم زد

بطرف باغ آن طاوس کشمیر که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی ناز چون طاوس مستی نشست و وه چه مستانه نشستی

چمن را از نشاط آب دگر شد ببالید آنقدر کز سر بدر شد

ز گلگشت یلان وران باغ گل آلود که فرشش پردهٔ هر پاک دل بود

سپهر دستار از گل جوش میخورد گل هر طرف آب از دوش میبرد

شگوفه در تبسم های شادی بروت باد را اینجا نهادی

درو صحنِ باغ خوبان همره باد — گرفتندی بردن دامان شمشاد

رسش بانغز مستی سرو میباد — بدامان ریزه‌هائے شیشه می‌چید

شقائق دیده‌هائے سرمه آلود — بپائے گلرخان مستانه می‌سود

بریدن سنبلِ ژولیده چون او — چکیدی سایهٔ شوریده چون باده

بنفشه پس بخدمت کم گذشته — کنیزی در جوانی قور گشته

ریاحین در جوانے مجلس آرا — غلامِ سبز ایستاده بیکپای

چو شد ساقی ایاز و جام محمود — ملایک را بباده دامن آلود

رهِ دیوانه بے شرم و حیا کرد — بجام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیر سرخ از قلاده — حبابی جان بدنبالش فتاده

مے از چشم مستِ شیشه بر او — که آتش در دهان ساغر افتاد

دهان چون بادِ آتش در او منحت — زکام خود بکامِ دیگری ریخت

چو کامِ تو دیگرے آشام شکر — خور از روی ناف سوزی اهم میاد

گدا این بود می گرم رسیده — شهابش قطرهٔ سردی چکیده

مئی چون اشک شمع آسمانی — بدر زر دشتی و بادِ یمانی

گل روئے سهیلش شبنم تاک — کف یک برگ تاکش خضر افلاک

برنگ رنگ ساقی در پیاله ‌‌ شکر خنده گل و سرجوش لاله

ملک با ساز غم بودی نشسته ‌‌ نوائی پرده تار گسسته

شده بالین بدست بخت مدهوش ‌‌ سراپا چشم و نظاره فراموش

نه پیمانے که سازد با خیالش ‌‌ نه آن چشمے که آشنا بد جمالش

نه آن دستی که او نیز دید انانش ‌‌ نه آن پائے که بگریزد و ستانش

نه در باغ غم افسردن کام ‌‌ ولیکن دستگیرش خاتم جام

چو جام از نوش لب بگرفت محمود ‌‌ برآمد از دماغ آرزو دود

پی اظهار عشق آن زه ناگه ‌‌ چو لعل آب است از فغانش یا ک

بلولو تا چشاند روح را قوت ‌‌ عقیق بوسه کند از کان یاقوت

بنوعی دلستان چهره برافروخت ‌‌ که از نور حیا تا مردمک سوخت

قدح پیما چو نقش کارگر دید ‌‌ لبسیج فتنه را سر رشته سربید

برقص قامت الحنا برآراست ‌‌ چو شاخ گل که از بادی شود راست

تیر آسا ز چاک دل بدر زد ‌‌ سیاه شعله را ابر بگره زد

چو آتش جوش بر زد خشم محمود ‌‌ وے آنجا حکومت خاک ره بود

درصفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع زنگ زد و طرح دو منزل | یکی پروانه گگل شد یکی دل
پی گگل نشان نخجون دل آشتند | بطاق هر یکی بیتی نوشتند
که ای معمار کاخ این گگل سنگ | ز دل بیگانه طرح آشنا رنگ
کسی را با عمارت گر سری هست | ز کار گگل بکار دل زند دست
زلالی در دی میخانه گگل | نشسته دل شکسته بر در دل
شبی دیدم بخواب کی شکسته | خیالی بر سر موئی نشسته
اشارت کرد کای شور زمانه | ستون صنعت این کارخانه
من و آن کلبه کز اغراق خالیست | خم پای مگس درگاه عالیست
شنیدستم که میمون زلالی بود | که بودش کلبه در قرب محمود
ای کلبه میمون بن زلال در قرب محمود بود
همه کلبه چون سینه مور | بحسرت غوطه گاه نیش زنبور
چو گردی بر لب بامش نشستی | بنای چار دیوارش شکستی
درون گور روشنائی آرزوی | شده باریک تاریکی چو موی
چو آدم را گرفتند آب در گل | ازو بردند نقش تنگی دل
ز تنگی دشت بر سر مانده زنبور | به بیرون در افتاده پی مور
درو بر مسند بالا نشستی | ز نیش خورده آب از جوی بستی

برو دل کردی تماشاگاه روزن | شمال رشته بهر چشمهٔ سوزن
ز پوشش آنچه در روی وی ترش بود | که پای مور و پای لک کس بود
فره چون تیر موزون راست کردی | شکستی از کمر و رعنا ست کردی
ز خورده بودی جای ترکش | برون رفتی ز تقصیده ابرش
ز آتش چشم روزن سرمه آلود | چو زرده خال دل رنجان محمود
متاعش پیر زالی بود و جنتی | ز نور شید بر نده دست بختی

صفت صاحب کلبه

ز حرف پیری و افسون بند بازم | بیان چهره و فیروزه سمند
کمان شد تیر کلک از حرف پیری | که آمد بر زنستان گوشه گیری
ز گفت گوی پیری در دهانم | سخن هم چیرخ آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان | ز شیر و شکرم آلوده دندان
عوض ضحک پیریم از پا فگنده | شده شیر و شکر دندان خنده
ز پیری دور گردی شد امیدم | بآنچیزی که ترسیدم رسیدم
کنون در جستن روز جوانی | ز شب سربار صبح ناتوانی
ز پیری با نوعی توز بشتم | که با بر کام پیشانی و شستم

ازانم جانب رفتن درنگست | که عصیان کوسه دروازه تنگست

جوانی میکند طبعم ازان پیر | که گردم شمه اش از کلبه تقریر

برین حرف از ورق دوشیده گردد | بمرده چون کفن پوشیده گردد

دوات از نگذراند بر زبانش | شود قوز درود آب از دهانش

اگر نسیان برین افسانه خندد | صدف را در دهان دندان ببندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت | رمیدند ازش گشته نفس قوت

شکر شیر بنیش در کار برده | تبسم ریزه‌های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو انحنایش | چنینش کشتی از کوهی ز نخ ریش

پی آرایش غشیان رویش | نی گریه و لیکن در گلویش

جبان از قوز پشتی در نشسته | که قرج از ناف بالا تر نشسته

جبان او کرده بد در آئینه پشت | که او را متکا خنده می‌گشت

رشست و شورشش را سنگ نمکی زشت | همان بر گرد عارض زلف می‌هشت

رخش لوزینه در تاز نهاده | تله جسته اجل در وی فتاده

طبق منبر بهم فرج و دهانش | دره انگشت حیرانی زبانش

چو میل و سرمه دان مو دیش درست | بکون اندر کشیدی سرمه مست

سمهٔ آهناب کرده چون لطخ و نخوک | نوای سرفه را با نغمهٔ دوک

بدنتش چوب خشک و دوک بدن | سرود کاسه بست و مار لک لک

به بر شهر دلو پستانش بر نمی | بمشک خالی افتاده سنگی

فتر وبی سوزن ابروش بی مشک | چو پایاب مقعد و چون دیده خشک

کدوش گیسو از پی بر دو مانده | دم موشی به بر پاس مانده

چنان بر چین ز نیفه تا بر دوش | که نافش گشته گرداب سر دوش

بهر چشم کبود خشش زبان آبی | فتاده مهرهٔ در منجلابی

تنش را چون گریبان کار میکرد | گریبان پاچهٔ شلوار می کرد

سخن از گفتگوش پاک کردم | به گور خامشی در خاک کردم

جوانی آنچنان پیری چنین است | نشان صورت دنیا همین است

بهر دم شوهری گشته چو فانوس | نوای لب بیا لوده بافسوس

صفت دختر سردار صاحب کلاه و عاشق شدن بر ایاز

چو شد نقطه ز بار عشق در سیر | به سر کار خط بیت الله و دیر

به خار و گل بهار سوختن داد | چراغ هر دو را افروختن داد

نه پروانه همین در عشق سوزد | ولی سوزد که جای بر فروزد

چو شمع از عشق گریان خنده گردد — خودکشش بسمل شود خود زنده گردد

دم مرد سخن که جاندار نی جانست — چه جان بی عشق میرد مرده است

نیاید سنگ را بی عشق فهمید — ز گرمی و آهن افسرده در پیچید

اگر از عشق می آید تهیدست — شرر را از بوسهٔ آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم — محبت را گریبان چاک دیدم

معقوله شاعر که هر جا که نظری می اندازم چندانکه در آب و خاک همه جا جلوه محبت است

بکار نشئهٔ عشق ار زند دست — ز خرطومش فتد صد پیل از دست

خمار عشق هر گه آورد زور — غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هران شیری که عشق او را قلاده ست — زند بر شیر این گر شیر ماده است

به شیر نر ز عشقش پایه بالاست — که شیر ماده هم شیر لیش بر جاست

چو زن را عشق آرایش نماید — جگر از مرد شیرافگن رباید

اگر مرد است اگر زن درد باید — چو درد آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل و لیک از درد مگسل — که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردمی اگر مردی اگر مرد — سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا رسوائی و حال تباهی — سر راهی و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوش گوهر انگیز — در ناسفته در جیب سخن ریز

گشادہ ذرۂ از چشمۂ قند	بسیمین قلۂ آن چشمۂ سوگند
درو ماہے زغوطہ دم نماید	کہ بوئے خون ازان سرچشمہ آید
نشستن کردمی بارش گرفتی	زمین مستانہ در کارش گرفتی
بہارۂ دامن گل پوشش خود بود	چو غنچہ تنگ در آغوش خود بود
ہوائے گلرخان را شوخی است	کہ در نیرنگ ہر کامی بر دست
بمیرم بر سراپائے ہوس شان	کہ آرد بوی مشتاق نفس شان
ہمیدانم کہ جان از شرم خون بست	تہ دل شان ہمیدانم کہ چون بست
سراپا شوخی آن مستور چالاک	سر رہ بر تماشاگیر بے باک
دلش را حسرت نظارہ خون کرد	ز زلف ذرن ہمچو دیدہ سر برون کرد
قضا را روز بازار نظر بود	ایاز سرو قامت جلوہ گر بود
ایا نہی کش بدیوان بناگوش	نوشتہ شاہ بیت غارت ہوش
رخش آئینۂ حسن الٰہی	خراب آباد دل خواہی نخواہی
ز مژگانش دم تیغ اجل کند	تماشا را دو بالا چاشنی قند
نگاہش از بس لطافت تازہ نم بود	نگاہ گرم بر رویش ستم بود
میان در کشاکش با گسستن	دہان بیخبر از نقش بستن

۱۴۵

میان را هیچ گویم یا دهن را	بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق چون بس آتشین زد	نمی بر لالهٔ روزن نشین زد
دران روزن نشسته مرغ بسمل	نکرده فو بر بیتابی دل
چنان بنواخت عشق بی امانش	که ناله سحر زنی شد استخوانش
زرش وزن برد سوی گنج خانه	سپند و آتشی در آشیانه
عروسک باز با طفل خیالش	هراسان گردم و دیده ز حالش
ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت	که میل و سرمه‌دان را ره دگر داشت
دران کلبه بروزی بود بدحال	چو در نای قلم پیچیدن نال
می عشقش چو شور بام و در شد	پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چو دود و دل برون جمع شد سر مست	بهاتم گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف در چنگ	به بدمستی چو آه از سینهٔ تنگ
خیال یار پیشاپیش پویان	نظر گشته نگه بر خویش حیران
چنان زد شیشهٔ ناموس بر سنگ	که شد میدان رسوائی برو تنگ
گرفته عذر هستی از میان برد	سر راهی که آنجا می‌توان مرد

سر ره گرفتن دختر ایاز را و جرعه از دست او نوشیدن جان بلب رسیده

گشاده جستن تیر کرشمه ‌ برون جوشیدن خون چشمه چشمه

ببین اوستاد چشم فتنه فرزور ‌ نمک گیر مذاق زخم ناسور

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل ‌ ز خود بیکم نمودن تا در دل

بآن ناله که سوی سینه پس گشت ‌ هزار از نوحه آتش مرغ قفس گشت

نه آیینه که در مانش ندیدند ‌ بآیینه که دردش بر نچیدند

بسودای که در جان می خروشید ‌ دل و جان شکسته میفروشید

بعذر روی سخت عهد شکستن ‌ بحال پر شکست دل درستان

بمرغ روح از پیکر رمیده ‌ ز تن بر تنگ شکر آرمیده

که جام زر نثار و سبز مرگن ‌ شهادت را شراب ساغر مرگن

پس از ختم دعای مستجابش ‌ بغارت دادن جان خرابش

یکی را آب و تاب صبح نوروز ‌ گل و می نوبرو ساقی نوآموز

دم صبحی چو روی شرم آلود ‌ که ستاره بقلقلیدن عرق بود

صراحی و قدح خورشید پرتو ‌ رخ و لب روز از نوروزی نو

عرق گلبرگ می شد در چکیدن ‌ نهال ارغوانی در دمیدن

دماغ آب از تری میخورد هم ‌ پیاله نوش و بوسه از بی هم

درین دم کز نفس خواهند بوی / ز عاشق های وا ز دوست هوی

چو روی شرمگین بزم مجموع / گلستان شگفته شبنم آلود

ایاز آن میفروش بزم افسون / دهان تنگ او سر چشمهٔ بوس

تغافل حاجب و ابروان جنبش / ملاحت جنس ته دکان جنبش

غمزه جلاد قهر با نگاه رو بس / جهانی در پی یکبار مویش

لبش نرخ نمک را بر زبان بست / نمک میگفت و شکر در دهان داشت

چو می شد نرگس او عشوه آلود / نزاکت پشت چشمش را گران بود

درآمد زهره زیران از در شاه / رخش رخشان تر از خرگاه ماه

درو عشق آمد برنگ موج لاله / بدستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفی بگردن تاب میداد / ز دو نوک سمن را آب میداد

شکن گیرائی زلف دام در دام / رها میکرد از مرغ دل آرام

رخی چون خندهٔ صبح قیامت / سیه زلفی چو شبهای ملامت

نشست و ساز و سوز مجالس آراست / ز می جوش فزونی فریاد برخاست

چو مژگان عهد کاوش با جگر بست / ز پهلوی ملک ستانه برجست

ز سنگ گرد و گران بزور بازو / عنان را با رکابش هم ترازو

روان با شاه غزنی بر نشستند | قیامت را بعالم در شکستند
وزو انس نیز باد تک هم آخور باد | زپیشانی چاک در چشم پری زاد
یکی عمر و یکی روز جوانی | یکی حسن و یکی عشق که دانی
بلا می شد زگیسو حلقه در گوش | زدیگر سو غم دل دوش بر دوش
به پیشانیش زرخش فتنه می تاخت | به مسح موی لعب عشوه می باخت
پی غم مے زد و راه پیاله | لب گل مے برید و گوش لاله
فلک را از رکابش حلقه در گوش | زمینش همچو می از عکس در جوش
نگاهش در رکابش عیش دلخواه | هنر لغزش کمند عمر کوتاه
نظر در دیده و زدیده زهر سو | گذر پیچیده پیچیده بهر کو
نگاهش در تماشا صید اندیش | نظر صیاد نخچیر پس و پیش
که دید آشوب عشقے بر کناره | خراب آزردئی یک نظاره
شکسته خاطر در خون نشسته | درونش بود تا بیرون شکسته
سرشکی در گلویش شیشه گفتار | همین یک جرعه از نالۂ زار
علمدار سرشک آتشینش | سر شوریده رقص آتشینش
پریشان موی او شام غریبان | بجیب و دامنش دست و گریبان

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل پر تابی عشق

نه تنها جان محمود است پر شور | ز عشق دایم از خوناب مخمور

ایاز خاص هم این بیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد

بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش

چو چشم رهنشین آنسوز جان دید | بخون در جستجوی ناله گردید

زجا برجست و قلب راه بگرفت | گذار ماه در راه شاه بگرفت

زپی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتشبار و خونریز

رسید و زود بساز و سوز آن عود | دماغ شوره بختان تیز از دود

چه عود چنگ نالهای شکسته | رگ جان تار ساز ناگسسته

ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریا دل سگالید

که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش و باد

چه دانی جان غم آماده را | بزیر بال دل افتاده را

ترا اوری اگر درمان شکن بود | دلت بالین نشین جان من بود

چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد

بگفتش از کجائی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب تخت ‌ ‌ بگفتا آنکه می باشد سیه بخت

بگفتش مردم عشرت پذیرند ‌ ‌ بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند

بگفتش خوشدلی را نرخ چند است ‌ ‌ بگفتا قیمت حسرت بلند است

بگفتش چونست دل در آرمیدن ‌ ‌ بگفتا هست موقوف چکیدن

بگفتش هیچ می بینی بسوسن ‌ ‌ بگفتا بی نظر گاہے بنرگس

بگفتش چیست ساز جان ناشاد ‌ ‌ بگفتا ناله فارغ ز فریاد

بگفتش از چه شد داغت نمکدان ‌ ‌ بگفتا زانچه کردت شور دوران

بگفتش از که داری در جگر خار ‌ ‌ بگفتا از ایاز لاله رخسار

بگفتش میل داری زان بر و دوش ‌ ‌ بگفتا حسرت آغوش آغوش

بگفتش چیست دیگر کام دلخواه ‌ ‌ بگفتا ساغری از دست آن ماه

اشارت کرد دارائے عدو بند ‌ ‌ چنین با چاشنی گیر شکرخند

که بهر از خنده گاہے شیشه بردار ‌ ‌ ز ابر خشک لعل و تر ز دیدار

بده جامی پر از گوهر گوارا ‌ ‌ باین بیمار دل دارا مدارا

ایاز آن تنگ تنگ شکرستان ‌ ‌ شراب تلخ تلخ می پرستان

سبک از گوش مینا پنبه برداشت ‌ ‌ دُرِ غم را بلعل سوده انباشت

مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه ربه

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود — که می رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی — نشیند حسن با اورنگ شاهی

بتعظیمی که خاک از عشق بیند — زمین چون عرش بر کرسی نشیند

نهد عاشق ز سینه تخت در پیش — که تا تکیه زند بر روی دل ریش

در آید عشوه گر معشوق طناز — بر آید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد رخت — کند اقبال را هم خدمت بخت

ز قطره قطرهٔ خونابه رانی — دهد دل را انجم گان دیده بانی

که تا شب روشنی باهم برومند — همه روشن به شبها آرزومند

شبی او با فلک در چاره سازی — چو آن طفلی که خوگیرد ببازی

بصبح کامرانی دوش با دوش — چو مهتاب جوانی جمله آغوش

عروس خواب را مشاطهٔ ناز — ز غمهای عروس حجله پرداز

در این شب کز فروغ عالم افروز — نمودی رفته و آینده روز

درون خلوتی شد شاه غزنی — که شد زو خاک راهش خنده بر ری

چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین — ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

عطارد فرده وصل دلارام | نوشته زآفتابش بر در و بام

نموده کلک نقاشش هنرمند | ز باشش تا برون در نقشها چند

ز شیرین کاری کلک شکربار | لب خود می مکید نقش دیوار

در و ایما بایما راز مے گفت | که صورت می شنید و باز میگفت

در آنخلوت که دل رنجان در آید | بیار و آرزوی جان در آید

چکیده رشکی چو از عاشق بنا کام | و مه دیوانه معشوق آشام

زمین خدمت آمد دست لاله | پیاله لاله و مینا غزاله

غزاله سر در دن لاله مے برد | و لے خون غزاله لاله مے خورد

یکے مطرب بر آهنگ نواز | که راه مشرب در دآشنا زد

برابر در سرش آمد بزاری | بشکل قامت من ناله زاری

بناخن لاله از برگ گل انگیخت | که خون از کاسه چشم برون ریخت

چه مطرب مطربے چون بلبل مست | بشاخ بے گلے دستان زنیش دست

سرائیدی چو بر گلدار ردنش | نمودی حرف گل رنگ از گلویش

دهان و لب که در تاراج هم داشت | نمکدان عرب شور عجم داشت

ترنم را بلند آوازه میکرد | صبا نور و زشادی تازه میکرد

١٥٥

بروز رنگین برنگ شاخ لاله
دویدی ناله از دنبال ناله

مقابل ساقی سرمست بنشست
فلک در دامن خورشید در دست

فلک مینا و خورشیدش پیاله
رخ گلگون ساقی جوش لاله

ایاز آمد شکنج زلف بر دوش
کند می صد جهان جانش در آغوش

در آمد از در خلوت خرامان
نگارستان چنینش کرد دامان

خرامان تر ز آب زندگانی
شگفته همچو گلزار جوانی

بلورین طوبیش را ریشه در گوش
برون بالیده از میدان آغوش

دو چشمش آهوی صحرای لاله
یکی ساقی یکی دیگر پیاله

یکی مستانه در دنباله دیده
یکی از سایهٔ مژگان رمیده

اشارت شد ز محمود جوان بخت
بت کشمیر را در گوشهٔ تخت

خرامان رفت بر اورنگ بنشست
چو دل شه را به پهلو تنگ بنشست

بساط تخت را روی پری کرد
جبین را از عرق پر مشتری کرد

عرق کز روی چون گل باز میداد
جهانی را بسیل ناز میداد

ز گوهر خانهٔ لب تا در گوش
سخن با خنده می شد دوش با دوش

ملک در پای تخت سرو آزاد
زمین بوسیده سجده کرد و استاد

که امشب جان نثار خویش باشد	طریق بندگی در پیش باشد
ایازش گفت کای شور تو بر تن	قیامت قامت من شد تو بنشین
چو شه بنشست ایاز از جای جست	پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر کز لب قوت می‌شد	شکر را دلکش در تنگی شد
رخش مستان چو روز عید دیدند	صراحی را بقربان سر بریدند
ز می دیدار بالا دست تر بود	نگاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی دماغ از باده تر شد	قدح تیماری از محمود سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد	که از روی دهانش خون روان کرد

میخوردن محمود با ایاز لاله رخسار

جهان خوش ناگواران مینماند	برنگ روی یاران مینماند
چرا مینا نمیگرید باین روز	نمیخندد بساقی نوآموز
زمین زخم درون دشمن و دوست	نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکست مهره پروین حم و بست	لب از روی کرم در دل فرو بست
حم از تسبیح جوشیده زده تن	سرش خشکی است باید کند او تن
به تر داماان سیر موج لالا	دهان خشکی آورده پیاله

اگر تر دامنی جامی ابر کش | خط موجی بهر اندیشه در کش
بیکبار زهد و توبه شور در شور | مرا ورشید مستی داده دستور
که تا کردم مناجاتی و خوانم | گل تسبیح بر در گه فشانم
سحرخیز است صافی حلالت | اگر نبود سری در زیر بالت
برون آ ای صراحی از خرابات | که عالم را گرفته زهد و طامات
نماز خویش را زاهد بهل تو | به تو از سجدهٔ حق میکند او
نمازی میکند از سر پیاپی | مناجاتی که خون میبرد از وی
همه عالم شراب نارسم شد | زبان شیشه فهمیدم بسم شد
هزاران دل ز زهاد غلط بی | بقربان شریک قطرهٔ می
که از هر قطره شوری چشیدم | نمک در هیچ کیفیت ندیدم
قدح در گردش از خون زرستان | گلی از دست هم گیر ز مستان
گلی کز چنگ بتوانش رها داد | شکست دل بدست خون بها داد
گل تسبیح جام از گلشن او | نفس نتوان کشید آه از گل دو دست
خراب بادهٔ دیدار محمود | کبابش از لب میگون نمکسود
پیاله در کنار و شیشه در پیش | پر از خوناب چو چشم دل خویش

بر جسارت نه آن زلف سیاه است	که بیسوز و نگه دود نگاه است
اگر نقش جمالت بر طرازند	بتان در چشم یکدیگر گدازند
بروئیت آن نه موی شکسو دست	که آتش هر کجا افروخت دودست
در آتش رفته آن هندوی مستست	که شد دود و همان آتش پرستست
بیاد دوست از بوسم لب نوشیش	همان گا برگ نازک میشود ریش
لبت یکقطره می در چکیدن	نصیب دل بشرط نا چشیدن
سیه دنباله چشمت باین نور	نگردد بنال بختم دیده از دور
سوئی من دیده را نادیده کردی	نگاه کردی و دزدیده کردی
دم آخر که جان بالا گراید	تپسکل تو روان از من بر آید
شدم گر کشته جرم آن نگاه است	نگاهی را نگاهی عذر خواه است
اگر قدت در آغوشم در آید	همه تمثال از خاکم بر آید
لبت کشمیر آن سرو گل آغوش	ملاحت میز دارد با نا سرش جوش
بدست سنبلینش داده پیچ	نهاده گوهرش در حلقه پیچ
پریشانی بلا در بر کشیده	ز روز نهای زلفش سر کشیده
کشد نظاره میدان کزائی	که در دیده نماند روشنائی

برات عاشقان بر سر گذشته	بنوک خنجر مژگان نوشته
دهانش تنگ شکر تنگ در تنگ	تبسم مصلح و لب بر سر جنگ
چو بشنید این سخن از کشتهٔ خویش	ز جا بر جست آن یار وفا کیش
زبان چون مست آب خنجر افتاد	بپای کشته چون خون بر فتاد
پس از شکر چو ناز خنده جوشید	گرفت از شاه جام نوش نوشید
در آن هنگامه کش ساقی ایاز است	زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

بهر نازش خوشی و نوشی دل نمی بند	گر خواهی کند ازین دل بنده پیوند
برو چون غمزهٔ ساقی دل ریش	ز می جنباند خشن بارهٔ خویش
دو آتشپاره چون باشند در تاب	یکی باغ سمن گردد یکی آب
گل آن باغ این را طور سازد	همه نو بر سر منصور سازد
ز باغ آن انا الحق ناله خیزد	ز آب این تجلی داغ ریزد
بستان منادی میکند نوش	که ای از گردش دیده قدح نوش
بهم تا میزنی دیده درین حی	نشده پیمانه ات پر شیشهٔ می
کجائی ای صراحی قهقهات کو	فرو خند آنقدر کافی به پهلو

برون آئیم مست از کوی خمار — اگر شوخی بکارت رنگدار

سبو را در رکاب افگن که کار است — محل تنگ است و هنگام شتاب است

برا خوشرنگ و خوشبوتر زلال — زباغ دست ساقی پای پیاله

کجا یاز اینک ہمی آہنگ دارد — بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاشقت محمود مست — بقتل صاحب آن خونی سرمست

زغبغب در قلادہ آفتابش — زلب زخمم نکدیده شرابش

زلعلش جام می از دست می شد — لب او می نکید و مست می شد

بچهره مایه حسن گلستان — گل سرشاخه آتش برستان

تقاضائی نیاز خوبرویان — امید زنخ باشنگ گرم شوبان

نوائی عشق و ترک دلستانی — بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچه پیچیده تنگ — نه ور وی نابوی پیچیده شد ز تنگ

به تنگ او سخن را و شکر بود — زجان برجای خود پیچیده تر بود

زلبس تنگی در و شکر شکن شد — سخن را ره بدر رفتن سخن شد

تبسم از لبش چون جرعه خورد — منادی زد که شیرینی ... برد

می از رنگ رخش در رخ ... — ز زلفش زهره مجنون شکسته

شد از پاسخ بمروارید سفتن
دهان غنچه اش بر از شگفتن

ز پسته قند محمودی برون رفت
نمک در داغ دل رفت چو بگرفت

که امشب حال بیداری خرابست
شب خوش ترک چشم مست محمود

سحر در چاه اگر ماند گرفتار
گشایم زلف را کین را برون آر

بدم گو صبحدم هر جا که هستم
که من طرف کله را بر شکستم

اگر ماند برفتن شب زمین دوز
ز چهره زلف برگیرم که من روز

بگلستان چشم من نظاره
شود از تیغ غمزه پاره پاره

ز عالم مر ترا این صورت هست
شنیده بوی آن هندوی مست

باین هندوی خونین مشته تیغ
ازین می انچه داری در قدح ریخت

که زد انگشت به تیغ چشم مستش
که باشد خون بهایم مرد و مستش

بهر آئینه نماید او رو
که باشد داغ دل آئینه او

درینصورت بمعنی ای شهنشاه
گل و باده است زشک لاله او

ملک از تخت دولت تند برجست
ز دست او قدح بگرفت و بنشست

چراغ چشم محمود جوان بخت
شد او گلدسته شد بر گوشه تخت

بیا ساقی و دور باده وا کن
چو جام و شیشه چشم و گوش وا کن

غم ما را گِ جابش تو داری | روان کن کیمیائی شاه خواری

بده آن می که باشد زیر ساله | حبابش عینکِ چشم پیاله

چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سرها برین یک آستانه است

اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم

بیانم عاشقان را مرگ هوش است | که معشوق از لب خود میفروش است

من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم

ز دُردِ غم خلیم و گوهرِ خویش | درین آب و نگارِ نقش تشویش

رسیدن سوی آن مستِ فراموش | شکر آن مست نیک و نیک آغوش

مرا دل را رها کن حیدر از آن خویش | قدم در نه که راهی نیست در پیش

بشیرین دوست با را بسکه کار است | رگ گردن ز او دمیدش خوار است

میانِ ما و تیرِ غمزه با بین | بود ابرو خجالت قاب قوسین

فلک بالا و خاکِ تیره در زیر | لب سبز خاکستر و در زیر باقیر

درین گلخن سرائیم از در و بام | صدائی کودکی و داکوی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ دلها در دام

سحرگاهی که حسن بی رنسا بود | جگر سوزی یکی آتش فرو نابود

از و شوخی طبع تازه مے شد | ورین اوراق دل شیرازه مے بند
تن و جان راز هر یک گوشمالی | خیال وصل انگیز خیالے
چو شد جنس غم گرم بازار | دماغ ترشدن فهرست گلزار
سوالی کرد از من مے پرستی | که مے ناخورده امروز از چه مستی
ندانم جنس حمام از گل کیست | که آغوش دمانی اش سرزمین نیست
همه طاق و درش گل کشاده | بخوبان گرم شدن تعلیم داده
چنین گفتم که خشت آن نشیمن | گل من شد گل و من شد گل من
اگر آلوده دل از مکر از ریب | تصور جوش انزا است از غیب
به حمامی که مدا ہے به ازل | تفکر مے کند بادام بر گل
ز آب گرم و سرد خالی از بیم | گرفته موج بر کف کشتی سیم
بهر جانب حباب عشوه پرداز | شده سرگشته چون چشم نظرباز
هوا گرم و دماغ آرزو گرم | نظر گرم و چراغ جستجو گرم
عرق بر روی خوبان برکناره | چکیده گوهر و رسته ستاره
در آغوش آب آتش طراز | که در کشتی زر قرص ماه سازد
تقدی ماهے سرو نشین راست | ایاز از بوستان ناز بر خواست

اگر بر دیدهٔ آبی زدی کام | بخوردی آب بر عکس دلارام
بزیر پی همه گلبرگ تر داشت | که از رنگینی یارش خبر داشت
چو در هنجار بازی اسپ راندی | ز رخ اندیشهٔ زرین سمند ماندی
همه ره نادر حمام رقصان | بزیر بار کوه عاج لرزان
ز پشت او هم آن آشوب ایام | فرود آمد بغارتگاه حمام
مرا او رخصت کن ایکه غم نیست | که آنجا جای انزال قلم نیست
سخن رسوائی خود را بیاید | چو صبح از سینه ام عریان برآید
ز سر اول کله بر داشت و آنگاه | حجاب روی یکایک تا کمرگاه
درون آمد بغوطه گاه حمام | که در شهر افتد از وی شور ایام
ز عکس لاله در روی وا دمیکرد | که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد
گل خون سرشته جعد سارش | دل قمرگان گزیده تنگ بالش
برا او روح در پیمانه می کرد | شکوفه عقد شبنم دانه میکرد
اگر در بر گرفتی لاله تنگش | چو برگ گل فرو میریخت رنگش
در آب معتدل میشد دلارام | که همراه عرق میریخت بادام
بموج آب زلفش همعنان شد | بلا زنجیر در گردن روان شد

بیک بالِ مگس آتشِ شمع کافور — فشاندی بر جگر هانیش زنبور

ستردی هر الف کز فرق او تیغ — هلالی مینمودی از دمِ تیغ

چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست — تماشا جلوه گاهِ مهر آراست

پی رفتن ز جا موج شکر خواست — تو گفتی آتشِ از آب برخاست

برون آمد قمر از برج آبی — نه در شهر کتان آمد خرابی

گل از رویش بآن نم چهره میشست — نه چندانی که می خندید میریست

پی رفتن به گلشن جلوهٔ خویش — نه آنجا ریخته از هم دلِ ریش

نشه از گلعذار را آینه بر دوش — نسیمِ بوی یوسف پیرهن پوش

سر اشتر قامتش جانِ قبا شد — قیامت را شباهت خونبها شد

بزیر زین در آوردند بادی — نه صد میدان باتش طرح دادی

برآمد بر سمندِ تاب برده — ز شوخی دامنی بر شعله خورده

ز شوقِ برد بار بها سمندش — سفال آمد سپهر و پیکر سپندش

تگ و تش مالش بخونِ خویش برداشت — که از تندی خوی او خبر داشت

اگر خواب از رگِ فارس ربودی — شمیدی بوی خون در رمیدی

پا از باد بر نقش گذشتی — ز بیم تازیانه فتنه گشتی

بنام ایزد که چون آن فوج گلشن | بزیر خرمن گل راند توسن

هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان برکشیده

ترازوی رکابش را گرانم | خوشا آغوش زین و آنچه دانم

بزیر ران سمندی بدر بازی | نسیمی باگلی در ترکتازی

نسیمی سرخوشی از برگ لاله | رهش بر سرنگون گشته پیاله

چو اشک عاشقان از رشک شاهی | چو جوی حسن در آتش نهانی

که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص | ز انگیزش در و دیوار رقاص

در و دیوار شد روشن ز رویش | معطر کوچه و برزن ز بویش

فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد

درون آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آئینه اش سیماب از چهر

چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای چون بنشستن ماه

پی دیدار خود آئینه برداشت | بخود ز چشم زخمی بر جگر داشت

در بیان دیدن آئینه را | ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتادن

دو آئینه است در کاشانهٔ گل | یکی آئینه آهن یکی دل

ز آهن شکل ثانی دل رباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سوم آب است چارم خشم خونریز | که میگیرند هر یک عکس یک چیز
بهم این هر سه آئینه مثالند | ز حول صورت آرائی خیالند
چو شخص از هر یکے رو باز گیرد | ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جا و دادست | بعکس انقلاب عکس تا نیست
چنان باطن برو نقش نگین ست | که ظاهر مهر عنوان دو بین ست

چشم زخم رسیدن با ایازه

نگر در آئینه یوسف نظر کرد | ز خود بینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند | که زشتی قحطی برقع برافگند
به قلب گاه آمد شیشه سیم | ز آسیب هوائی قلب در بیم
رخی چسپاند بر آئینه پوست | کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جوابش آمد که عکست خشم زد شد | زدی تیری بتاریکی درو شد
ز خود بینی زدی آن خشم بر خویش | که گر دیده بر سرش خونابه ریش
که تاثیری بطرف خام بندی | شکر بر دست بر خویش خندی
اگر رنگ خودی از خود زدائی | بهر صورت که آرائی نمائی
باین قلب ار شوی آئینه خویش | چو وا بینی نه بینی خویشتن بیش

ز خود بر خود جدا از شست پیری | که غیر خشم زخم از خود نگیری

بیا ای سینه ام آئینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار

که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد

ز عکس آئینه عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته

دگر کانیست کاتش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست

گرفت آئینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه

چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعله طوری در آبی

چه آئینه برنگ در چون دل | شده چون چشمه لبریز از گل

درو تا عکس خوبان آنچه باشد | گلی در چشمه افتاده باشد

عجایب چشمه کز نم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد

درو از عکس جانان جان در آمد | بیکبار ایستاده تا بر آید

ز شهری واله و بحری ندیدوش | روان در کوچه و بازار خاموش

بهر دکانچه مجنون تقدیر | فرو آویخته مجنون بزنجیر

چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد

ز نوعی جوشش زد وز خود بدر شد | که آئینه چو جوش می زسر شد

شد آئینه ز عکسش آفتابی | برنگ جام لبریز شرابی

جمال دیده از روی چشم بد دور | بهشتی از بهار حسن معمور

ز آئینه خیالش اندر افتاد | نظر حیران و دیده بسمل افتاد

چنان بیهوش از جام بقا شد | که از تحریک شخصیت جدا شد

در آئینه بت خود بین کشمیر | قضا را شد اشاره غنچه بر تیر

چنان زخم نظر را کارگر کرد | که تیر از مهره پشتش گذر کرد

ز زخم چشم زخمش خون روان شد | همه بالین و بستر ارغوان شد

بتی در باغ گل آتش فرو ریخت | چو آن آتش که ساقی را بسوز ریخت

چه بت دیوانه از بند جسته | گداز سیل آتش را نه بسته

بتی سامان خورشید جهان سوز | بخنجر مشهای دل برق نو آموز

بتی سامان جذر و مد بحران | شکسته کشتی غرقاب دوران

مئی تب از قدح بتخاله باشد | ز آتش صاف چندین ساله باشد

نشیمش چون دهد سیر ایاغ | جگر بر شعله چید سینه بر داغ

کبابش ز آتش خس پوش سید و | چکان بر قطره خاکستر آلود

از آن بت کش بدی بتخاله ساغر | همیش خوناب خشک و دیده تر

ایاز افتاده بر بستر بیکدست | چو کشتی برگ گل کافشاندن مست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان جهانی مایه برداشت
تن او با عرق شد شعله گستر | چو می در ساغر تن شعله تر
رسیدی چون شرر در رخ ز راهش | چو لاله ساختی جان نگاهش
سرش چون اشک بر بالین بگردد | عقیقش غنچه تبخاله گردید
اگر بردی به تفتیش شعله انگشت | شدی خاکسترش انگشت در مشت
ز عکس رخ کش از تب بود رنگین | چو فانوس خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان پا در رگش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
سر نبضش کالبد بگسسته باری | چو بر آئینه خاطر غباری
تن او با نفسهای گسسته | غبار بر هوای برنشسته
به بستر دست بافت نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا
به بالینش ایاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز می کرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد
اگرچه نرگسش دیدن هوس داشت | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایل نظاره می‌شد | ز ضعف دل نگاهش پاره می‌شد

لبش در گفت از جوش شکرخند | ز شیرینی بهم چسپیده یک چند

بیا بشنو سخنهای گلوسوز | مخواب امشب که امروزست امروز

زاعجازی که با عشقست درکار | زهی عشق زهی گرمی بازار

در آنساعت که جانان تب بست شد | سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار در رو عاشقی باب | رواج نقد داغ تازه خوناب

میان عاشق و معشوق یکدل | شود قاتل شهید رقص بسمل

دو آئینه چو گردد مظهر جمع | طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع

اگر آن هر دو آئینه است همرنگ | ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ

دو تن را چون هم سودای جانست | توانائی بهر یک ناتوانیست

اگر برگ گلی چیند باو تنگ | بنفشه وار ازین بیرون دهد رنگ

اگر خاری دل اورا بخارد | چو مژگان نشتر از چشم این برآرد

بچشمت خار اگر دلدار باشد | چو وا بینی ستم بر خار باشد

نمکدان عرب لیلی پر شور | شد از افزونی خون هم رنجور

چنان شد حکم فصاد هنرکیش | که بوسد کام قیفالش سر نیش

چو بوسِ نیشتر زد غوطه در خون | رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن جنون را | ز غیرت در دم آشامید خون را

که یکقطره به هامون چکیدی | ز هامون تا ابد لیلی دمیدی

در آن ساعت گل یاز از تب برافروخت | ز رنگِ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید | شبش دودِ چراغِ روز گردید

چه تب کش خوی بچهره گشته گلرنگ | دو نان هر سو چو طفلِ شعله در جنگ

بتی چون روی جانان شعله آلود | گل سرچشمه بر خون محمود

در آتش خفت همچون داغ لاله | ز تبِ مستِ شراب دیرساله

هزار آن شعله یکدم آب کارش | چو آتش پاره خاکستر لحافش

ز آب و گل تنش بی رنگ و بوئی | کشیده از ضمیر شعله جوئی

چنان سوزی درون پیرهن داشت | که میگفت آب آتش در بدن داشت

نشستی ناله اش نو بر آتش | که خاکستر فگندی بر سر آتش

دمی کرد دست دل بیکرد فریاد | نشانِ مستیش را ناله میداد

غرض گر یکدو مائل درد بیمار | بهم بگذار باطن شغل تیمار

ز محمود و ز دل رنجانِ محمود
شمارِ نالهٔ زارِ یکی بود

رسش هم رنگ بود و بند الم را
ز هم گر رگ زدندی در دم را

به هر رنگی که او تغییر کردی
چو گل در روی این تاثیر کردی

رساندی تکیه در درد و غم آیین
شکستِ گوشهٔ بالین به بالین

از آن پیک چون خدنگِ غمزه جسته
ازین پیک و ز کمانِ دل شکسته

ز دو مژگان چو منبر و نیش سیلاب
جگر میکرد زین طوفانِ دلش آب

چو رنگِ او ز تبِ مستانه می شد
رخِ آن آتشِ میخانه می شد

ز کشمیری که تیر از ناله جستی
کمانِ غزنوی در هم شکستی

دو همدم را ز یاد م دم یکی بود
الم بسیار و راحت اندکی بود

دوائی ور در راه در دمی زد
نسیمِ گلستان بر گرد می زد

که با صحبت چراغ هر دو افروخت
چو لاله تب درون غنچه می سوخت

رفتن محمود و نگار را ز باغ

در این موسم که از رقصیدن باغ
بمینا پاره های سرو شمشاد

گرفته شیشهٔ هر مرغ خوش تی
به ذکر خویش فهمیدن خردمندی

خوش آغلطیدنِ تسبیح ناله
نمازِ شیشه و چرخ پیاله

کند بار سحر بر گل بناگوش | که بیرون جوشش از هوش و قدح نوش

زند چشمک به نرگس داغ لاله | پیاله ہی پیاله ہے پیاله

شقایق در کنار باغ و هامون | نماید داغهایش غسل در خون

بنفشه خم زند در ناتوانی | که تا یابد بهار نوجوانی

شگوفه جوش مغزش تازه میکرد | کتاب خنده را شیرازه می کرد

حریر گل صبا بر خار بافند | دماغ زنبق از نو بر شگافند

بطرف باغ بلبل زار نالد | جهد نرگس ز خواب دیده مالد

نه جائے گنج چشم نیمخواب است | ز بالین تا سر گلشن خراب است

دماغ از نشاء تازه جنون کرد | ز دور کهنه مینا سرنگون کرد

صراحی کوزه و دم بسته بر دوش | که در هم قلب داگیری زند جوش

صبا بر گوشه بالین سر مست | سرپائے زدی خود رفت از دست

خرامیدی نسیم باد نوروز | که گل بیخود بد و بویش نو آموز

شوم خاک زمینے گر نیاری | خورد آب از خرام سرو باری

جگر را در نشاط لاله گیرم | پس انگه چاشنی از ناله گیرم

نسیم آسا زنم بر سنبلش جوش | ربایم آنچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاختی محمود قدح نوش — چه صحرا لاله زار غارت هوش

بخاک افتاده از سایهٔ دشتی رسیدی — چو شاخ گل ز بار گل خمیدی

درو آتش عکس خود از خود خبر داشت — بقای دیگر و حسن دگر داشت

هوای عکس شادابی گرفته — جهان را آدم آبی گرفته

زدوده سنبل صلا نشو و نما را — فگنده دام تا گیرد هوا را

بنفشه هندوش در ترکتازی — مگسهای چمن در رشته بازی

بفضل نوبهاران تازی او — پریدی بلبل و گل از نی او

خراسان در چمن شمشاد کشمیر — بزلفش جنون آباد زنجیر

دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب — بزیر بار یک عالم شکر خواب

بتاب چهره اش خال سیه مست — سپند افتاده بد چند اگه جست

شکسته چین زلفش بی گزندی — نگر افتاده در جای بلندی

قدح پر کرد و گل پاشید و نوشید — ریاحین دود گرد لاله جوشید

چو از باده شد و بالا شد دماغش — برآمد دود خواهش از چراغش

که شاها قصر عشرت جاودان باد — ز صد قرنت مهیا یک قران باد

سپهرت پیشگاه پس نشینان — غبارت توتیای پیش بینان

بهشت عشرت گذار ناگزیری | درت دولت سرای ملک گیری

دلم خواهد همین جا قصر و باغی | خروش نغمه و جوش ایاغی

ز روی حکم می فرمایدم ناز | که باشم از برت پهلو تهی باز

بنوعی کار گر آمد خطابش | که شد انگشت بر دیده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست | که پیش از طرح معموری خرابست

چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز | برو با منبر و ویرانه می ساز

بنائی کز سرای انجمان است | گلوخی سنگدل زین ناروان است

عمارت کن دلی را ای شکسته | خرابی بر در و بامش نشسته

خیالش سقف بر درگاه ریزد | که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

نگوشم خورد از یاری شکسته | چو شیشه پاره گفتاری شکسته

که تا تعمیر آب و خاک خویشی | ز طاق افتاده دلهای پریشی

اگرچه بالش دست فرشته | گل حل روزه آدم سرشته

به لذت شور تختی چون رسانند | نمک از دیگری در کار ما شد

۱۸۱

که تا دل را عمارت کار باشیم	نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآورد آن همه بنائی بر سر سنگ	که جنت ریخت در طرحش از رنگ
کشیده خامهٔ نقاش گستاخ	برشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بدستان	که بشنو شرح حال باد دستان
زلالی اینجهان هیچ بر هیچ	همه تسبیح و همه هیچ و همه هیچ
به آزادی ازین گلشن بدر زن	چو سرو از آب و گل بر چیده دامن
بکار طرح و نقش دست بردار	برون کش پای از گل وز آب بردار

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضا را بیکس و گوئی سفر کرد	به کوی خانه بر دوستی گذر کرد
سرا دید از خاشاک بسته	در گنجینه چون خار شکسته
بگفتش بر سر خار آن گل زرد	که اینجا سرخروئی چون توان کرد
جواب آن خبرگیری خطرناک	کشید آهی و آتش زد بخاشاک
چو کاویدند خاکستر هوا بود	ازو رقصیدن گردی بجا بود
شرر لاله شدی و آتش پریدی	دل پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت / چنین بشگفت از روی حکایت

که آمد شهریاری با فلک جفت / که آسایش ثمرگان جای بیرفت

چنان آبش روان بیند سبکی / که عکس گل نمی لرزید در روی

شگوفه بسکه بازی پیشه زادی / کله را واژگون بر سر نهادی

گلش آن مرغ دست آموز گستاخ / که تا خوانی بر وزن آید از شاخ

بهم پیچوره چون گلبرگ از باد / صدای بوسه مستانه میداد

زدی رود روان در پرده سازی / بگوش خشک مغز آن تر آوازی

شدی در رقص پیش سرو آزاد / معلق دست زن گل پیش شمشاد

ز شاخ ناله مرغ بوستانی / زدی هر نغمه زیر ز بانی

در آغاز نوای نوبهاران / ترنم اینچنین باشد گواران

ز اقلیدس کشایان رصد بند / طلب کردند استاد هنرمند

قلمزن چابک خارا طرازی / ز برق تیشه چون دل گدازی

شکسته ستی که چون پیرایه بستی / ببالای نفس صد پایه پستی

گرفتی چون گل گلشن دمیدن / شدی سیراب مستقی ز دیدن

کسی گر نقش دستش هرزه او / گل از شاخ ثمر چیده ندیدی

دران باغ ارم قصری بنا کرد
که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاک راهی
سر راه خیال گاه گاهی

بلندی تا بجدی کش نظاره
ز دور نظری فتاده پاره پاره

درش حلقه بگوش ماه کرده
کمندش در ناف ماهی راه کرده

گل خشتش کف بنای دلخواه
بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

در آوردی ز تصویرش سحرگاه
مصور صورت هر چیز همراه

تنی کش معنی جان در بر بودی
درون جامه لعبت باز بودی

ز آب و تاب نقش بسته
که گفتی صورتش گریان نشسته

پریدی پی نالیدن زار
بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود
هجوم ناله بر در قفس بود

خیال از غرفه اش گرد و فتادی
به ساحت تا ابد آواز دادی

به پائین تختش از عکس سبک گام
گمانش اینکه خود افتاده از بام

درو تا جان بشکر خواب خفتی
بهشت از بیست در افسانه گفتی

بجا آثار کانش باغ هشت شد
که جنت گشت خوی در خود فرو شد

چه باغ در به روی خلد بسته
سر گل را برون در شکسته

زبیرون تا درون لاله نهفت — چو خون تازه گشته راه میرفت

نمودی عکسی از سیر دیوار تابی — بس گلذارش ز شبنم شیشه ئی

ز گلذارش فتاده رنگ بیرون — چنان کز شیشه عکس آب گلگون

به بحر رنگ و بوئش بیکران بود — فلک در سیر گشتی تا میان بود

در آن باغ از پی انگیز گلگشت — دم عیسی چو عمر خضر میگشت

بنفشه دست در زیر زنخ داشت — ز اشک ژاله تخم ناله میکاشت

چنانش سبزه در نشو و نما بود — که رنگ و سبزه از سبزه جدا بود

ز غربی تا بدان قصر دلاویز — میان عاشق و معشوق خونریز

بقدر ناله ره در میان بود — که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر آن مقام و آگاهی یافتن ایاز از نیاز ... از غلامان و بقصر خود رفتن

شود چون شمع کاری کلک تا نی — بود پروانه حکم آنجانی

چنان خیزد که از حس تا نشسته — در رشک گردد بروی غیر بسته

چو در جلوه در آید حسن تمام — تماشا مژده می آرد به پیغام

ترود شوخ استغنا گریزست — بر او بوم تحمل فتنه خیزست

در شعر باغ و قصر خانه پروانه — طبیعت ناشکیبی میکند باز

برنگ سیل می رنگین و سرمست — نگارِ پای او در جنبش سست

درآمد از درِ محمود چون باغ — که باد الاله زار سینه ات داغ

شگفته باغ و مستی بر شگفته — اشارت بر لب کوثر نشسته

چه باغی باغ از سرمایهٔ خود — برون داده بهار از سایهٔ خود

دمِ مرغان چو صوفی رفته در کر — غم خونین دلان را غوطه در شکر

سرِ هر ذره و شور هوائی — دلِ هر قطره و رقص نوائی

نهالِ و سایه در بستان خرامان — سرِ هر سرو چو صاحب باغ امان

شقائق چار چشم حیرت اندیش — کشیده شیر بستان از دو دل نو

شگفته از تن بنوعی آنچنان باغ — گشن از حیث سمن شد پنبه داغ

ز نازک کاری و گلبن طرازی — زمین را نقشه بتخانه سازی

بدستی گل بمستی ساغر مل — چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل

بطرف جوی جوش و خروش مرغان — چو رندان بر بهنه یا غزلخوان

گریزد در آب لرزه عکس گلزار — لطافت بین که گل بر سر زد آن را

در آن قصر همه آغوش گشته — گرفته خویش را بیهوش گشته

چه قصری قصر ره بر فکر بندی — زده بر چرخ و مهرش ریشخندی

زمینائی قلم سرجوش گشته ‌ ‌ سرش از گنبد مینا گذشته

بآب دست من از آتش نویس ‌ ‌ بچشم باد بانی خاک افسوس

زبس انگیز کلک و تیشه دارد ‌ ‌ چو مے راز فلک در شیشه دارد

زچشم خامه آن برگ و نوا داشت ‌ ‌ که صورت جان بدو در خویش جا داشت

تماشائی زبس سیر فنت در کار ‌ ‌ برو لیش آب میزد نقش دیوار

بره بوم تماشا لاله زار است ‌ ‌ که قصر و باغ داغ انتظار است

چو از استاد و قصر باغ گفتم ‌ ‌ همه از گل بسینه داغ رستم

شنو از دل چو آگه دل سوی من ‌ ‌ ز قصر زاغ فکر و باغ دامن

چه قصری و چه سبزی و چه باغی ‌ ‌ چه سازد چه سودی چه داغی

نماند تا حکایت ساده نیرنگ ‌ ‌ من انیقم آرزوها میکنم رنگ

ایاز آتشین رخسار و محمود ‌ ‌ بهم آمیخته چون شعله و دود

یکی ابرو کمان و قادر انداز ‌ ‌ یکی آماج تیر ترکش ناز

یکی برق و یکے خرمن کشاده ‌ ‌ یکے تیغ و یکے گردن نهاده

یکے لعل لبش را بر مکیده ‌ ‌ یکے از دیده در ساغر چکیده

بسیر قصر و گشت باغ رفتند ‌ ‌ چو لاله سر بمهر داغ رفتند

درون قصرشان اول ره افتاد | بچرخ از نردبان نور مه افتاد

چه قصری بی بهاهی در فشرده | دل از مهر و دن از ماه برده

درش چاک گریبان پری چهر | غبار آستانش پرتو مهر

بلبغ از قصر موج لاله بردند | چو رنگ بوی در گل غوطه خوردند

چه باغ شوخ و رنگین چون عروسان | مدامش برگ زرتاج خروسان

فتاده سایه مست و ناز دست | که تا خیزد از جا دست بر دست

که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم | که آن کردی باغوشش فراهم

که این بر شعله و ساز دو مست | که آن پروانه را مخمور و صید است

که این لب میگزید و مست میشد | که آن انگشت تر از دست میشد

لب ساقی صلائی نوش میزد | هوس رنگین تر از می جوش میزد

غبارانشان بهر طرف دریا گوپا | همه پرورده آغوش خوبی

هوائی رقص شان اندام میریخت | چو برگ گل که از بادام میریخت

ز آسیب نگهشان باغ آغوش | بنفشه زار می شد چون بناگوش

سراپاشان چنان نازک رقم بود | که بر خواندن بدان خنجر قلم بود

رخ شان موج گل بر دوش میزد | بغل خمیازه بر آغوش میزد

۱۸۹

به تنگ آغوشی هر سرو آزاد	نگاهی زیر چشم وعده میداد
دل محمود در جائی دگر بود	نظر بازی تماشائی دگر بود
غلامی داشت شاه غم ضرورت	که ایازی ثانی بودی بصورت
به سبزی غوطه میزد آب و خاکش	بجون عاشقان ایمان پاکش
چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده	که سبزی بی نمک هرگز نبوده
به پنهانی میان او و محمود	گهی ناز و نیاز در میان بود
ایاز از رشک چهره آتشین کرد	نگاهش در پس مژگان کمین کرد
چو مضمون نیاز و ناز دریافت	نگه را تار غیرت بر جگر بافت
ز جا جست و قیامت را علم داد	دل و بی طاقتی را بهم داد
که عاشق چون تو می باید که باشد	بیکدل صد جهان دلبر تراشد
ز بازوئی تو بهتر بازوئی هست	که ریزد خونت از نالیدن مست
هنوزم تکیه بازوی ناز است	هنوزم دست بیرحمی دراز است
هنوزم هست تا صد بیگنه بیش	که باشد خون شان در گردن خویش
هنوزم در گلستان ناگذشته	پی موری باشک تر نشسته
هنوزم آهوان بسیار خیزند	ز نظاره ام و مردم گریزند

هنوزم لاله داغهاست بیکدل | ز صد گل یک گلم نشگفته در باغ

خموش آمد گل و سرو روان شد | ز دیده همچو کامِ دل نهان شد

خیالِ عاشقش راند از پیش | همین او با نمکها ند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف شک از گفتگو سر | دود چون عقربِ آشفته در گو

اگر بر دل زند گردِ سپندی | گلِ تقصیرِ بالا بلندی

نفس از رشک چون پیچد به سینه | شود آن دل پر از اندوه و کینه

از آن بیضه دمِ گرمی که زاید | دهان و لب زبان و کام خاید

شود چون در جدائی رشک کارگر | چو بدمستان نه در پرسد نه در کو

کسی کو رشک در کاشانه دارد | عجب دیوانه در خانه دارد

چو محمود از ایاز آزرده دل شد | غلامِ عشوه گر خونش بحل شد

نمیخندد در چاکِ جگرگاه | بغیر از برقِ خنجر بر رخِ شاه

زبان را تیغ کردن جوهر افشاند | با بیجائی نظر جلاد را خواند

ز سرهنگان چنین بر خاست فرمان | که شه خشم است هان جلاد هان

یکی جلاد حاضر شد بدرگاه | که پر خون گشت از وی دیدهٔ شاه

گشیده سنبل خنجر بدوش ‌ چو عقرب خفته در سوراخ گوش

چو شیران گرسنه رو دو خشم ‌ چو ترکان شگوفه تنگ چشمی

ز مژگان تیغ جان و دل را ریزه میکرد ‌ سر اشک خودش بر سبزه میکرد

دمش در سر دمه باز سر دستان ‌ دمه در سینه آباد زمستان

دلش هر کاسه را سنگ و ز جن خشت ‌ نفیر خواب شبخون بینی ازشت

ز رخ در انتقام هر نظاره ‌ فسرده غوره در چشم ستاره

اشارت کرده شه آن خشمگین را ‌ که یعنی این غلام نازنین را

ز خونش خاک را رشک چمن کن ‌ سرش را لاله فتراک من کن

کشیده از لب و خون کرده از اشک ‌ جگر آئینه دار داغ تشویش

چراغ افروز برق مرگ جلاد ‌ برآورد از میان تیغ اجل گرد

چه تیغ روز ها تاریک کرده ‌ ببوسیدن لب باریک کرده

زبان از تشنگی افگنده بر روی ‌ سراسر موج آب و تعطش گوی

رگ ابری ز خشکی مانده خونریز ‌ ز گردن بر سر افتاده بر خویش

بنوعی سوی ایست ویش دیده ‌ که خون از دیده قاتل چکیدی

غلام از تیش و جلاد از پس پشت ‌ ز بیم خویش میخائید انگشت

۱۹۲

وداع وصل ویرین سروتن | نزاع صلح چاک جیب و دامن

چو در قص مرغ بسمل باز رفتار | رهائی رشتهٔ جان گرفتار

یوش تیغ کردن پیش آورد | سر و جانرا فدائی حکم شه کرد

رگ گردنش زد تکیه بشمشیر | فتاد از پا بخاک تیره چون تیر

سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد | که گفتی مدتی دستش ز سر زاد

گرفت آن سر شه آفاق در چنگ | روان شد سوی قصر یار دلتنگ

فرس راند از مهمیز میگرد | بخار کوه آتش تیز میکرد

خیالی بر خیالی بر نشسته | سر و تندی همه در یک گسسته

چو باد نوبهار آن فتنهٔ دشت | غبار از پی چو موج باده بگذشت

چنان میراند آن باد ارم را | که رنگ و سایه بستند هم را

خبر گیران آن تک تیز و سبک گام | فرو گفتند در کوشش ز آرام

که از غزنی بدبستان شاه خونریز | چو داغ لاله در خون رانده شبدیز

درون تن دلی بیباک دارد | سری در حلقهٔ فتراک دارد

چنان راند چنان آید شهریار | که دستی آتشی سوی خسک زار

بنوعی ز آب و خاک خویش رستم | که دست از جان آب تیغ شسته

دلش طبلِ طپیدن جان او باز	بصید کبک غم در اوج پرواز
ایاز گرم خونِ شعله بر جست	در قصر و میان عشوه را بست
میانِ نازکِ چو شاخِ گل که خیزد	سرین مایل بهر جانب که ریزد
شده خالش سپند روی آتش	کمان ابرو و مژگان چار تیر کش
دهان از غنچهٔ جنت نهان تر	نگاه از تیزیِ مژگان سنان تر
خراب نرگسِ مستش پیاله	کباب عکس رویش برگ لاله
سرِ زنجیر زلف افگنده بر دوش	که تا مالد شهِ دیوانه را گوش
حبابان تا دری مشکوی در تاخت	نگاهی بر فراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان	که بر رفتار شیون داشت دامان
چنان دل خون شدی یادی گرفته	که رفتن را ز جوشِ می گرفته
برنگِ موج گلهای بهشتی	بخون میر اندر اغ جلوه گشتی
برفتن خنجر نادر دمی شد	به بر گشتن چو آه سرد می شد
زره نوعی بخنده قفل یاقوت	که نامِ قند گشته قحطی قوت
چنان موی کمر را تنگ بسته	که نی را بر شکر پهلو شکسته
چو محمود آن خرام و جلوه را دید	بساطِ حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت	بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک او زلف سیاهش	بنخاهان باز آغوش نگاهش
سر سرکرده سر حلقهٔ دار	انا الحق گوی بسمل رشک دیوار
سر بر روی خود خندان و مدهوش	تبسم شکرین و خنده در جوش
چو آن سر را ایاز مه جبین دید	سراپا خون شد و در دیده گردید
ترا وید از ته خاطر عتابش	بمحمود از عتاب انتخابش
سخن کوتاه و قصه مختصر شد	که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوه ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ	جهاند بیخبر افعی آتش از سنگ
ندارد با دو دست صرفه بر مشک	شرر گل میکند در بیشهٔ خشک
بدل از شکوه مستوری نشاید	که رنگ می ز شیشه می نباید
سبو از دست ساقی سرگران نیست	ز غلغل شکوه اش در خون روان نیست
برافروزان ز طارم آب زرشت	که مستانه ز اخمار خون دل گشت
که و ارم در بدخشان [illegible]	برنگ تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقهه اش سر میکشاید	ولی از شکوه خالی می نماید

۱۹۵

قدح گوشی بمضمونش گشاده | گرفته شعله و خوناب داده

بُت کم گو اما از بهر شکایت | گُلِ خود رو و بهار بی نهایت

کمان ابرویش با دو چشم گستاخ | ز همچشمی دو آهو شاخ بر شاخ

رخش در افزون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته

چو شمع دود در هم روی موپوش | ثمر را شک سپید و چشمه جوش

گشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان دار نیاز و جمله ناز

سر هر طاق در گه سرنگون یافته | که جوهر را بخنجر موج خون یافته

مژه‌ای دور از تن هر خون گرفته | لب از دندان در مکنون گرفته

سری تن داده در سامان حسرت | گشاده بر ابد میدان حسرت

سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش

برو چشمی که حیران هوس بود | نگاهِ اولین را بازپس بود

بُت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده

چو آن سر را نگارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید

لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کانِ گهر ساخت

سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر را نی بناخن کرده قندش

دل محمود در خون زد پیاله | ز جوش شکوه هائے دیرساله

بگفتن روی گرمی را چنان خست | که خون از بینی آتش برون جست

که هر زخم برون دل پاره چند | بداغ همچو برگ لاله پیوند

همه از سینهٔ بیغم گریزان | بدل چسپنده چون داغ عزیزان

همه خود ساقی اند و خود شراب اند | همه خود آتش اند و خود کباب اند

همه کان نمک کای شور کشمیر | نمک از پای تا فرقت نمک گیر

بلا اند از چشم عشوه سازت | قیامت یکه تاز نیم نازت

نزاکت سایه پرور شد وصالت | تصور پیش مهمیز خیالت

کند خال تو بر رو فتنه سازی | چو هندو بچه در مهتاب بازی

شکستن را بزلف و خط نگهدار | درین مشق جنون دستی نگهدار

شکست دل که مشق خاطر تست | خراش کلک مژگان [illegible]

که دل در بر شکستن بیشهٔ ماست | شکستن آب و خاک شیشهٔ ماست

مرا بر خاک درگاه تو جا نی | اشارت چیست باید رفت یا نی

چو من رفتم بسے با جان ناشاد | پشیمانی زبی خواهی فرستاد

نم داغ سرشک و دیدهٔ تر | نماید رفتنی را رفته بهتر

نم داغ سرشک و دیده راه بنماید رفتنی را که رفتن تو بهتر ست ۱۲

چو محمود از ایازان زخمها خورد	سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر	برفتش خون سر وی آن پسر در
بر آشفت و شد آشوب زمانه	چو زهر چشم مار از در روانه
بدامان گریه در دامن افشاند	چو آه نوسفر شبدیز را راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش	چو طفلی پارهٔ الماس در آغوش
در آغوشم چکید و پی سپر شد	بپیش پیمانهٔ خون جگر شد
که من بودم دل رنجیده رفتم	ز جنگ او بسیل دیده رفتم
قرین بر برق ره زن چون تنیزد	که خرمن سوز باشد چون گریزد
زبانی قصر دلبر تا بغر می	جگر ساقی و دیده ساغر می
شکست دل کز و اندیشه بر رفت	شه از پی چون برنگ شیشه بر رفت
سمندی زیر ران آتش در تگ و تاز	که میزد گام بر بالای آواز
ز گردش جیب گردون چاک میشد	هوا تا میگرفتش خاک میشد
بمغرب گر ز مشرق رفتی از دست	به برگشتن دو چار خویش می گشت
بهر جانب که شاهش تیز میراند	ز پی صد شعلهٔ خونریز می ماند

ز بار خشم ابر و خشم نی زد
ترازو یک سر و کم سنگ نی زد

به کوه و دشت حی میراند پی پی
که تا گردید شور شهر غزنی

ز بس آتش گل از شاخ زران ریخت
خیال کشته چون برگ خزان ریخت

شه آزرده جان و دل شکسته
چو مینا تا گلو در خون نشسته

به ساز و مطرب و می شد به جنگ
رخ عکس و بناگوش و گل از رنگ

که تا جو شد ایارش از می رشک
سخن دیده غلطاند در اشک

غلامان را بباغ یاسمین خواند
بقل را بهر خوان همرهی خواند

غلامانی ز رنگ آمیزی چهر
بهم آمیخته چون سایه و مهر

دل سایه بهار سبزه بخت
فکنده بر بساط ارغوان تخت

ز جام مهوشان در جوش مستی
سر خورشید و پاکی خود پرستی

شده باغ از نفسشان عیسی آباد
عروسان چمن حسن خداداد

بباغ داغ دل گشتند یک یک
که نرگس جام می و لاله خشخاش

چه باغی دلکش و رنگین و شاداب
زمینش شبنم و گل خاک مهتاب

سراسر یاسمینش پرورده
به جنت همچو صبح نو دمیده

ز رویش تر نوازیهای ناله
ز روی آبی بداغ خشک لاله

وسر تا پای شاخ گل پیاله | سرشش در جنبش تحسین ژاله

صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی

بزنبق گفت گل از بید باغی | که باشد صحبت نگرفته باغی

چو گریبان کودکی ز آله شسته | در افتاده نمکدانش شکسته

زدی نرگس بجام باده چشمک | که غم را مرگ نو بادا مبارک

شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی

بلک از گوش مینا پنبه بر داشت | عروسی را بکارت پرده انگاشت

ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد

ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را | بخون گرم چسپاندی جگر را

دو بالای دماغش خون گرفته | سر ره بر مئی گلگون گرفته

که کی از در درون آید ایازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن ایاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش کشنده است | دماغ صلح بی بردا بلند است

دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد متمنی کاوش

چو رنجش ریشه گردد مایه ور شد | سر منصور بر دارش ثمر شد

برنجش خو مکن در آشتی کوش
که آمد زهر او جان داروی هوش

ز دل رنجان چو عاشق قهر گردد
نگه را هفت دریا زهر گیرد

وزین طوفان همین از هر نظاره
شود کشتی ابرو پاره پاره

ولی معشوق هم در گردش خشم
ز پیمانه‌های کاسهٔ خشم

چنان باید که رنجش تیغ راند
که جای آشتی رنگی نماند

بت شهباز عشق از دست رفته
ز جام خشمناکی مست رفته

طلب فرمود ساقی را سحرگاه
که گردد مست تازه زان لب شاه

درآمد با صراحی چون سحر آ[illegible]
بجام و باده تقریب و بهانه

ز رنگ چهره می در جام میکرد
ز لعلش باده مستی وام میکرد

صراحی آمد از لب چون غزاله
چو آهو برده با او پیاله

شده خون سر بنش وان خون همه مشک
دماغ عنبر ز جوشش لاله خشک

نه خون بود و نه مشک آیا که می بود
ز دُردش بحر و کان یک قطره جو بود

مے همشیرهٔ خون سیاوش
به مهد بیخودی بد دایهٔ هوش

خراب جرعه‌اش روز ندامت
ز مستی تکیه بر دوش قیامت

چو زان کشت گلی شمشاد کشمیر
برآمد بر سمند همچو تقدیر

جهاندی دم چو چوگان زیر زینش — بمیدان چنین کوهی نه بیش

سمش را مه که لعل واژگون بود — سر باد و داغ شعله خون بود

شدی صرصر تراوه آتشین خوی — ز باد نافه گل پیش از بوی

سواره مست و توسن مست ره — ز نعل موزه تا طرف کله مست

همه ره پای کوبان سوی غزنی — که تا زد بر رخ در بوسه سیبی

ز جای بوسه اش آتش بزد جست — جبین آستان خوشابه جلین بست

رکاب آمد که خالی کن تراز و — عنان از پی که سرکش زو باز

ز برج زین که آغوشیست چون ماه — در آمد آن مه تابان دلخواه

دو کوه عاج آویزان بموی — گسستن سوی و بستن ز سوی

کند تا جلوه در میدان آغوشش — نموده ماه نخشب را قصب پوش

فرود آمد مه و مهر زمین شد — بر و بوم سر افگندار چنین شد

ز گل بوی و ز مه تاب و ز می رنگ — در آمد از در محمود دل تنگ

شه آزرده محنت کشیده — هوس نخته غم عالم چشیده

جبین آن نوع گشته چین نگارش — که رفته موجه دریا کنارش

پس زانو چنان سنگین نشسته — که پشت خاک تا قارون شکسته

بخم چپانده تا حد دل تنگ ... که از خون بر رخ خون ریخته رنگ

گرفته نوعی از آزادگی خشم ... که جام زهر گشته گردش چشم

بهر جانب که بی تابانه دیده ... جگر از خنجر مژگان چکیده

وشش چون بار زخمی نیش میزد ... بسوراخ جگر بر خویش میزد

چو راه بر خدنگ ناله می بست ... نفس میزد که خون صد نیزه می جست

ایاز از رنجش سلطان خبر داشت ... هزاران زخم تیغش با جگر داشت

نگاهش شرمسار ناتوانی ... گناهش اعتبار بدگمانی

نشسته در تلافی همچو بیکان ... که کاود باقی تقصیر پیکان

سپر چون شاخ گل افگنده در پیش ... چو غنچه نو بنه دل تنگی خویش

ازین سو غمزه خونریز تلافی ... وز آنسو طعنه در بخیه شگافی

ازین سو بندگی در عذر تقصیر ... وز آنسو خواجگی زهر گلوگیر

ازین سو گرم بازار خموشی ... وز آنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب سوداگران از بهت غایت خشم و فروختن ایاز را

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد ... فروشد یار و قیمت هیچ گیرد

نه کس ز افسانه دل آزرده چو شد ... که دلبر را بدل رنجان فروشد

کتان در بار حسن از ماه تابش | زیان در کار سود از آفتابش
سرِ تن سرمایهٔ بازارگانی | دو نیمه قرص سیمش از گرانی
گران جانان سکر ورخ نثارش | ترازو دار چشمِ انتظارش
در آمد همچو نیمه ابرو کشاده | کله بالای پیشانی نهاده
شهنشه در طلسمِ عهد بستن | ز جا برخاستن بهر نشستن
نشست از پا چو منصور روزگاران | بسی رنگین تر از حسنِ بهاران
رخ محمود برگِ لاله تا ماند | بدامانش گل تعظیم افشاند
که غزنی را همه شکر گرفتی | ز خاکِ تیره ما را بر گرفتی
نمودی روی دل جان جنبگان را | کشودی چین ابرو بستگان را
در تن خواندن که کارم حیله بافیست | خیالم پرنیان بافِ تلافیست
رخِ اندیشه را تا بیده‌ام هیچ | که تار و پود من خون منجورد هیچ
غلامی میفروشم حمله ادراک | گریزان رحم و طاقت زیر دو بیباک
دو گیتی عیدگاه آفتابش | شهید غمزهٔ حاضر جوابش
همین عیبی که دارد بیوفائی است | ولیکن این هنر طبع آزمائی است
نگاهش محض استغناست امروز | دماغ دلبری بالاست امروز

زبارِ جلوه تا سر بار انگیز ... به هیچش سی فروشم با همه چیز

خریدار از پی رو کردنِ مفت ... نه نی میکرد گان آری همی گفت

چنین شور سوختن ها خشک و تر را ... برون داد از نفس دودِ جگر را

که شاها مرکبِ داغت فلک باد ... بموکب ابلقت دانه (?) یدک باد

زدودِ کینه ات خورشید جوشی ... غلامِ لعل پوشی در بگوشی

کنیزِ رانده ات ناهید چنگی ... زپیچ زلف زیر دست زلف زنگی

مر آن دل کجا باز هره ام جفت ... که معشوقِ ترا گرم چنین مُفت

اگر دلها و جانها جمع سازم ... گدازِ راهِ خود را شمع سازم

نیم با ساز و سوزِ هر نوائی ... پر پروانه را خونِ بهائی

چو دید افسرده شه گرمی بازار ... شکر شیرینیی آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی نه تنگم ... با این تلخی مبر شکر ز تنگم

درین سودا که نقصان خروشم (?) ... پشیمانی بطالع میفروشم

دگر فکری ز فکری کینه متراش ... خریدارِ خیالِ نازِ او باش

خرید آخر آ ایازِ نازنین را ... ایازِ نازنینِ مه جبین را

تماشا را ز رویش مست افگند ... چو گل گل در میانش دست افگند

بپرید آن پر دار از بر شاه جهانش	سوی آرامگاه و کاخ و ایوانش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن بخیل و خلاصی وی بگفتن ایاز

از آنکس کش دل آزرده خوبست	تمنا خصم و دشمن آز مولست
اگر باد هوس بر خاک ریزد	ز جوشش آب و آتش پاک خیزد
نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش	ز زنگ عکس مرهم تا اول ریش
اگر بیند وگرنه روی جانان	شود قانع بر قبض بسمل جان
پیاله بیشتر خواهد دل مست	همه پا بغر هوشش رفته از دست
پشیمانی که اول کار خیزد	اثر را شور در بازار ریزد
پشیمانی پس از عذر گنه هیچ	همین در رشته آهی نه پیچ
ز بدکاری که نفس برده ماست	پشیمانی تتبع کردهٔ ماست
چو من نامه سپید و روسیاهی	بجرم مغفرت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت	گذار گریه در خون جگر داشت
هنوزش رشک آرایش خویش	که شد نیش نگاهش مرهم ریش
پشیمانی با بن درگاه بایست	اگر نوع خیال و چشم خوابست
پشیمانی پس محل نه سر گشت	مکافات عمل از پیش بر گشت

دل محمود در گلزار ناله — سراپا خرقه پوشش داغ لاله

چو شد گلزار و باغ از گلفروشی — سراپا خرقه پوشی داغ پوشی

پشیمان ز تیغ دوری یار — دوانید از پی دلبر خریدار

زبی چابک خرامان کشودند — غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان و دل شکسته — پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشه خاطر شکستن — حنا کت خویش را شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی — لبش می خنده اش می غنچه اش می

نشاطش راز بیش پای کم ها — غمش شد یکی بالای غم ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده — که وشتی زعفران را آب داده

لطافتخانه حسن ایازش — نیاز آلوده پوزش ز نازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد — ز تیغش پادوش و رگ از تیغ آزاد

سیاست دفع خونریزیش کرده — بروتش تیر و ریشش گیر کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق — بقاروره دو خورشید معلق

بدیده چهره یرقان نشسته — که در وی زهره مردم شکسته

ز رشکش همیش اثر میکرد در شهر — نمی شد کشته او زنده در شهر

جهان نوعی ز نخلش برگ میبرد	که مرگ از امتلائی مرگ می‌مرد
اشارت راند محمود جهانبان	بجلاد از دم شمشیر مژگان
که این سر را ز بار دوش برگیر	ادیم خاک را در لعل تر گیر
کف جلاد میدان عدم شد	دم صبح اجل از وی علم شد
دم صبح اجل یعنی که شمشیر	دمیده از دم گرم گلوگیر
چه شمشیر آب خشک آتش تر	ز تاب جوشش در خون شناور
ز بس گردیده خصم جان مردم	شده آب و بجا گستر شده گم
ایاز آن زهر کی لطف چشیده	چو تیغ آبدار بر کشیده
لبش تا سینه از شکر نشسته	تبسم قند محمودی شکسته
کمان ابروان را کرده بر کش	بجنبیدن تیر بر آماج ترکش
روان آن آب هندی ریخت بر خاک	ز مشت کینهٔ جلاد بیباک
سوی محمود برگشت و چنین گفت	شکر پاره بکام سینه آتش ار رفت
که ای شه نامه ما تا بماهی	ندارد عاشقی دخل بشاهی
ز آب خنجرت تر کن گلویم	که آب رفته باز آید بجویم
ز خود آنکس که معشوقی خریدست	بقتلش غیرت خنجر کشیدست

چو خواهد بود حکم جور کوشان	جزائی کار معشوقه فروشان
ملک از گفته دلبر خجل شد	اجل گردید و تقصیرش بحل شد
دگر محمود شب جانب کاخ	شدی پر شوخ بی پروا و گستاخ
بر آوردن بکار شبروی دست	نهادن سر بپائی یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین بوست	که کعبه نافه انگنده اوست
شب عاشق که شیر تیره رنگست	بچشم بوالهوس داغ پلنگست
زر و بازی شیر سیه گوش	دهد در چشم عاشق خواب خرگوش
شب عاشق سواد دیده باشد	ستاره اشک خون ترویده باشد
چو ماند در شکر تیر شهابست	چه هر گاه تیغ آفتابست
شبی تیره تر از آه سحرگاه	که با عاشق نبودی سایه همراه
زتاریکیش دیدن دیده جوید	نشان بخت برگردیده جوید
شبی چشم بتان و سرمه ناک	سیه روزان دل را عشوه پرداز
چراغ شب روان محمود غازی	دلش آتشکده عشق مجازی
عسس آسا زره خود سیه پوش	برون آمد حمائل تیغ بر دوش

٢١١

شدش زلف پریشان راه بر او — که تا آمد بپای قصر آن ماه

کمند عنبرین بر کاخ افگند — ببام او بر آمد فکر مانند

شتابان رفت بی منع حجابی — چو بر گردون عالی مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن — برنگ آفتاب از راه روزن

ببالین بلای خفته آمد — چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار — دو نرگس خفته خونین مست بیدار

فسون خوابیده سرمست تغافل — سرش بر گل ز نیشش خون بر گل

لبش مستی شیر را تنگ کرده — عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته پنجه بر ابروی دلخواه — بروی تو بسم الله الله

تصور کرده نو چمن را — که آیا این بغلهای سمن را

ز سر خفته وحشی دستان خنجر — گلستان در گریبان گیر زیر

ز آلی زین خیال و خواب بر خیز — گهر در دامن فکر دگر ریز

که جمشید عشوه بر بالین نشسته — طلسم خسرو و شیرین شکسته

گرفته جا بشیرینی در رفته از هوش — نمک از حقه و لذت ز آغوش

شه غزنی فغان از جان فرو ریخت — بلای خفته را از جا برانگیخت

۲۱۴

خرامانش بقصرِ خویشتن برد | بهشتی را بمهمانِ چمن برد
بساطِ مجلسی افگنده در پیش | که جنت در پس در مانده بیخویش
چه مجلس عیدگاهِ ماه و هفته | نشاط از کیسهٔ ایام رفته
بیک آن نوع در قهقهه گری بود | که هر گوشه پر از کبک دری بود
شده طنبور با پشتِ شکسته | کهن تابوتِ نغمه بر دوش بسته
زنی برخاست بی تابانه نالان | که ای ساقی بیا که هی پیاله
پیاله سوی لب پرواز میکرد | ولیکن چشمِ ساقی باز میکرد
می در جام از جام نظر گم | چراغ و شمع روشن سینهٔ خم
ز رویش رنگ و بوی گل نشستند | بدست آبی از آن آتش شستند
می گردی کشنده شاه در پیش | بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش
بچرخ انگنده هر جام و سبو را | بجوش آورده مغزِ آرزو را
قرابه بسکه غلغل ساز میکرد | شب آهنگ انجمن پرواز میکرد
پیاله در ترنگ از چنگِ مخمور | تو گفتی گشته هم آغوش گل نور
ز لعلِ گلرخان غنچه اندیش | صدای بوسه می پیچید بر خویش
تاسف های دورانِ گذشته | صراحی بر لبِ ساغر نوشته

فروغ رخ روی مطرب بتنگ بود | کلید استماع آهنگ نی بود

بمرگ غم کشاده چنگ گیسو | چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو

شده زاری کنان و واند آغوش | چو آن طفلی که مے پیچند گوش

بط و ساغر سیه برهم کشیدند | ز چشم و دل صفے در هم کشیدند

سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد | قدح بر گل دهن از خنده تر کرد

مے از لعل بتان شور دگر داشت | به گردیدن قدح آتش بسر داشت

ز بس پیوسته ابرو گوشه باهم | مه نو زود سیم فتنه بس خم

ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند | غبار کهربا بر باد دادند

ز بس کاوش جراحت عیش مے ریخت | فره نشتر بروی الش نمی ریخت

بلا آمیمه سر از زلف شبرنگ | چو صیادی که بیند سایهٔ رنگ

نگه شد تعب عشوه بر دریدی | که تا یک پردهٔ دیدار دیدی

تماشائی شدی تا رخ جو شد | که دیداری بدیداری فزون شد

شدی خرمن چو صحن باغ لاله | فراهم برگ گل با داغ لاله

ور و مرغان بهلوے سرودند | سرائیده سرشکے مے کشودند

چو مجلس در گرفت از آتش مے | وو شیدن کرد شعله در رگ نی

برآمد از درِ باغ مسکینان دود | که هر انگشتکی بر رشتهٔ نغمه بود
ایاز از خلوتِ شاهِ جهاندار | بقصر خود درون آمد دگربار
شبِ دیگر چو شه را نشئه شد | قدح زاول پر از خونِ جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود | که رفتن زود و باید آمدن زود
به حجره جاش گیری منظرها | بزودی تلخی و دیری سفرها
در آورد از دم نخل رطب را | ایاز لاله روئی نوش لب را
که می بی لعل او در شیشه خون بست | نمیدانم دل محمود چون بست
چو او ساقی نباشد می حرام است | هوس را لذت حسرت تمام است
همان ناسفته در لب گوهر ناز | که چون روحِ شهیدان کرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه | ز پی محمود را بالا دوِ آه
به دم دادن چو آهن نرم گردش | به آوردن چو آتش گرم کردش
میان را آنچنان تنگ شکر بست | که ناز و عشوه دیگر کمر بست
قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک | نگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پرورده نهالش | جگر میدان نادر خیالش
ره ناز و خرامِ جلوه سر کرد | زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

در آمد از در قصر جهانبان — قیامت زیر پایش پای کوبان

بجنبش در لبی کشاد لعل سیراب — تو امنع کرد چشم عشوه پرتاب

نشست ولاله رویان جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند

مداور شد و از نوشش نیم باقی — که ای ساقی و ای مستان ساقی

درین میخانه نی چون و نه چند است — بیکتن دست صد ملبند امناست

میفشان در کنار دشمن و دوست — که گرد این ورق بیهوش دارو

چو در لطف مهوشان سطرش و از انامل — صف ساقی همه می در قدح ریز

لب خواندن شراب لاله گون است — نفس در گوش تار ارغنون است

از آن میخانه کمتر می چکاند — که تا هوش جهان باقی نماند

بپیاله گفت نوش و دور سر کرد — خیالش غنچه نشگفت از گل زرد

گلاس لب که بی عشرت نمی خفت — به گوشت زهره مینا خنده میگفت

اگر بر عقل می خندید کم بود — بنازم کش دل پر خون غم بود

نبید بیدام میکشان لجرعه ساز — پیاله سوی چشم قطره بار

اگر خم در سبو است خب بازیست — حدیث تلخ گوید گوسر خشت

بسر گردید جام از بسکه گردید — صراحی سست شد از بسکه خندید

بہارست تلخ و رنگ سنبلست تلخ — گلست تلخ و فغان بلبلست تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن — نمک را پختهٔ خون جگر کن

تبسم خند حیله ساز گردد — گریبان چاک زان لب باز گردد

شرم کو در رهت فرسوده میباش — تغافل مے زن و آسوده میباش

سری کو نقطهٔ پای بنا شد — دم تیغش زگردون برتر اشد

شکر لب مے شنید و دم نمیزد — حباب ناز را بر ہم نمے زد

پریرخ بسکه پا بوسید شاهش — بر آمد الامان از خاک راهش

چو بر برگ صبا سوسن بر انگیخت — چو دزد باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفت کای نوش — نیامد شرمت از روی شب دوش

تو میدانی که سر دریات می سود — سر شب تا طلوع صبح محمود

جوابش داد معشوق وفاکیش — که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستے بر من فرن دست — که من مستم دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش — که سر جوشش کبود محمود را گوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود — اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خوش نیست — تو بیدردی چه میدانی که خوش نیست

نصیحت نمودن یکی از مصاحبان محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است — شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است — که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان بر نمیکیز — که در دل نمی چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است — نسیمش خونی گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را — که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را سود منداست — دم عیسی دهد گر بید بنداست

نصیحت گو خبر از خویش دارد — همین تاثیر نوش نیش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش — که عیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه — غبار آستانت خرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود — وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن — چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است — به بین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز نازنینت اینقدر نیست — بجامت اینقدر خون جگر چیست

جوابش داد محمود غم اندیش — که ای مرهم نصیب معنی ریش

نمکدانش بداغم سرنگونست | نمکداند که حال داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین چنان تاب | ز سر جوش شکر شربت جلاب

که شاید رشک بند زان لعل نوشین | خمار بوسه های بکر شیرین

خیال کافر شیرین خود کام | شکر را اگر زهر و ریخت در جام

اگر صد شکرت در تنگ باشد | بشیرینیت هنوز آهنگ باشد

اگر محمود هم صد بنده دارد | ایازش خون ز ناله می فشارد

چنان شد چون بلندی نشانم | که نامم هست محمود ایازم

نگاه دیگر رهم از تپیش پیکان | چکد او پیش و خون از پی بدندان

تو ای نازک تماشا رو تنگ خوی | نظر بر موی داری چشم بر روی

تو کبر مے شناسی نه خم دل | نه شهر حسرت و نه عالم دل

ببر گلبرگ دل را در دم باد | که باد آورده را هم می برد باد

در آن گلشن که نقش غنچه سازی | چو طفلان با دل خود بیضه بازی

اگر چو شاخ گل دل آورم باد | که هستم مفلس و دل پیش دلدار

من و حسن سخن چند انکه صافست | طبائع را بگیر دیگر خلاف است

سخن را دلکشان مصرعی درخت اند	که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب	دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم	سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود باغ سنبل زار و ستردن زلف ایاز لاله رخسار

چو افتد از خمار چشم لاله	گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد	دل شبنم پی سیماب گیرد
بر افروزد شقائق مشعل داغ	ز جان سبزها موج تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از غار	به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از برقان شعو زد	بکف آور و بر لب یار دل و رو
سمن بر ساز و سوز باغ نازد	بهم پنبه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید	که ای گمره چنین شفوتا که شاید
چو شوز شمع ساقی چرب و بانش	ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن می	دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز	گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان	نهال او بیکپا پای کوبان

هوایش بسکه بودی از جگر تاب
چمن را آب دادی نالهٔ آب

درختانش سر بدوش یکدگر مست
سراسر بر سر یار رفته از دست

گل سوری فراخ اندیش گشته
ز بس خندیده کامش ریش گشته

چو پروانه پریدی داغ لاله
چکیدی نرگس و رستی پیاله

دل غنچه سراسر پرده پرده
بهم چاک جگر را کرده گرده

در آن گلشن که نخلش نیشخزان بود
غبار خاک ره خون رزان بود

بنوشانوش میخواران نشستند
دل و پیمانه را گلدسته بستند

ز باغ شان بستی آب میخورد
ز رشک زلف درهم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی
چو دشت سینه ام سنبلستانی

نهاد از زلف سنبل کار گشته
نزاکت همقدم بر دوش گشته

بر و دشت ستمگاری قدم زد
خیال زلف خوبان را بهم زد

شباهت کار بلبل با دل ریش
چنین زد برگ جان سخن نیش

که رشک زلف بیش از خط و خالست
سیه ماری چنین خونش حلالست

ز قطع زلف دلبر دم به پیچیم
کمند آه را درهم به پیچیم

شهرا که مانند سینه ام بصفت سنبلستانی بوده ۱۲

ایاز آئین مژگان تازه میکرد	ورقهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بداغ لاله می زد	نگاه از تاب می تبخاله می زد
بیاض گردنش شاداب روشن	صراحی را گرفته خون بگردن
بناگوشش بگل زد بوسه خوش	نزاکت تا بآن حدی که شد ریش
ز رو تا عارضش دیدن شرر بود	سپند شعله زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش	گره در پرده دیده بسته بر خویش
ز زلفی هندوی زایمان رمیده	سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه و تار تاری	به گنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید	که از بوی کباب دل بر آید
بهر رشته سوخته چون آه و بسوز	چو خط و فتر بلبل نو آموز
بهر عمری درازی کام داده	بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ	بلندی گم نکرده دیده او هیچ
برقص ماتم عشق سیه پوش	شکنج پای گویش تا سر دوش
نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ	چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ
لبش با غنچه کاری با غنچه سر کرد	دهانش بوسه داد و پر زر کرد

بچین آباد زلف دلبر آمد   سرشته تا پی مشک تر آمد
از و زلف شکن گیر سیه کار   پریشان عقرب بیتاب خونخوار
چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد   شکر ریز انیش بر جان سخن زد
چنان کز آب حیوان گشت بیتاب   که پیش از خضر آمد بر لب آب
مدادا مهی نکهت و کاکل فزا دم   ورق میر قصد و زلف سخن هم
عجیب خامه و نقطه نمودن   بنفشه تا برم عمری درودن
چو رشک زلف بر محمود دیدش   چو آه تند خونی بر دل ریش
مژه از چشم خون آلود بگرفت   کفش تیغ و دماغش دود بگرفت
ستنبک برد از زلف از چهره چون   چو بسم از سر نوشت سورهٔ نور
برید از عمر خود نیمی و افگند   برو آه تمامی کرد پیوند
که قطع زلف یار از عمر بیش شد   ز رشک چشمهٔ باغ سمن شد
گهی دام و گهی زاغ بهشتی ست   چو زنجیر که در باغ بهشتی است
دمی بر شمع عارض دود بر زد   ز شاخ شعله مشک آلود خیزد
ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود   گرفت آن مار از چنگ محمود
که گر زلفم بریدی از سر است   مخور غم هیچ این سنبل دراز است

چه شد گر ماند چو کانم قدم کند	که میدان تنگ بود و گوی ل
از آن در بستر وی زانشم دود	که این کج مج نوشته پر غلط بود
بلاله مصرعه تندی نوشتند	سیه شد بسکه مضمونش نبشتند
شب تاریک و غم کوته خوبست	درازی با کمند آه خوبست
	این نیمه باقی ... گرفتاری هر خوا... رچه کوتاه
سخن کوتاه که این قصه درازست	نه آخر نیمهٔ زلف ایازست
بصحرا شور محشرت تا یه بر گیر	همارا از تو بی سایه بر گیر

طپیدن هما در شکارگاه و رفتن محمود بزیر سایهٔ او و ماندن ایاز در سایهٔ محمود

بهاره شد اشک و ابر و ناله جوی	ولی گاهی بصحرا می نهد روی
اگرچه کرد بادآشوب صحراست	شده آشفته و مجنون سوداست
از آن در دامن صحرا نگو گشت	که میدان فغانی هست در دشت
بکام دل توان در حسن بالید	نهال آه را در سینه بالید
زمین تشنه سخن کز اهل دردم	یکی صحرائی آهو نورد دم
همای نظم صید کوهسارم	ز خورشید استخوان در سینه دارم
کنم مغز سخن در استخوان دود	ز آتشبازی صحرای محمود
که چون آواز طبل باز برداشت	همای چتر او پرواز برداشت

به پرواز شرف آمد همایی — ز سایه دفتر دولت گشایی

به پنجه ناخنی چون غرهٔ ماه — به گردن هیکلی چون حلقهٔ آه

نخوردی گر شدی خونابهٔ آز — بغیر از استخوان کشتهٔ ناز

ز جبل اوج فراز مهر و مه ماند — نزول سایه اش در نیم ره ماند

ز بر سایه اش لشکر تبه گشت — پریشان چون گل خورشید در دشت

بغیر از موکب گیتی خداوند — ایازی ماند دور از سایه خورسند

ایاز شوخ بی پروا و طناز — نگاهش هاز مژگان چنگل باز

چو شاهین گرسنه چشم مستش — شده از نشهٔ خوبی می پرستش

همای کاکلش در صید اقبال — که بر گرد سرش گشتی مه و سال

فراهش خنده بر کبک دری داشت — دم طوطی ره شکوه گری داشت

دل بلبل ز رویش ناله گر بود — گل آتشخواره و غنچه شکر بود

دهانش در خموشی ماه بودی — درو خضر هوس گمراه بودی

زبانش کردی از اعجاز مطلق — چو انگشت نبی آن ماه را شق

یکی گفتش که ای نزدیک مستور — چرا از سایهٔ دولت شدی دور

ایاز آن دیر قطع زود پیوند — چنین از سر و معنی سایه افگند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه	بهار احجند میدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر وصف آن شب

سفر کردن بزد خام جهان را	تعالی الله سخن را و زبان را
سخن خام و زبان خام در کام	بود الماس نوش و خنجر آشام
سفر در شب بود خضر سلامت	مسیح مژدهٔ روز قیامت
سفر در شب فروز و مشعل صبر	تبسمها برق و گریهٔ ابر
شب ابر بهار و عشق در دست	چراغ راه روی یار سرمست
عجب کیفیتی و ز شب چرا غنیمت است	نفس گلزار و سینه دشت را غنیمت است
منادی کردن از عیش پس و پیش	شب خوردن غم و شبگیر تشویش
سفر کز گریهٔ شب توشه بندد	بیش از آفتاب گوشه خندد
بیا کی جان آگاه دل ریش	به نزدیکی مبدار میرود بیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت	ز می گلگون اشکی در گل داشت
رهش چون بود در عیش شبانه	کفایت کرد رحمت را بهانه
براین درگاه کاحسان عذر دربانست	اجابت مادر آلی کفر و ایمانست

۲۲۹

پی فیضی که جان دارد و روشنست	سر هر موی شمع دلفروزست
طپیدم تا بکام دل رسیدم	بتسلیم و دم بسمل رسیدم

تمثیل

شنیدم همسایهٔ قومی شب و دوش	همه بی منت ماتم سیه پوش
شبی هر روز شان هامون نوردی	قدم در مشق راه دشت گردی
زنیسان در نظر مژگان شکستم	که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی از ابر مادر زاد شبنم	چو روی شهر نگین و زلف درهم
سیه ابری ز طوفان در رمیدن	چو اشک چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوهر شاداب در گوش	چو اشک سر بالینی که زد جوش
شبی از تیرگی آبستن آه	زمین و آسمان سرگشته راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامه رعد و گهر غرق
شبی از صید نوعی در سیاهی	که می شد ابر با سینه چو ماهی
کسی یک گام اگر بی صبر میرفت	بدوش رعد و ابر برق میرفت
زغوغای شاه دریادل بروش	مدار مهر تابان واژگون شد
سپه بسیار هامون اندکی بود	بساط ذره و صحرا یکی بود

ز تیزی سنان شعله انگشت | ستاره ناف می ورزید بر پشت

ز گرد و پویهٔ اسپان تازی | فلک در پیچ و تاب چاره سازی

طپید نهانش از گرد سیه فام | چو مرغی کاوفتد در حلقهٔ دام

ز بانگ شیههٔ و فریاد مردم | صدای صد در محشر شدی گم

بهر گامی که لشکر می شد از دست | زمین در ناف آهو هیچ میگشت

چو شب راه سخن کوتاه کردند | درون تنگنائی راه کردند

چگونه تنگنائی تنگی دل | در آسانی رهِ اندیشه مشکل

صدای موری از نقلِ اقامت | در و پیچیده بودی تا قیامت

رهش ز آهنگ پشت هر کوئی | چو تار عنکبوتی بر هوائی

خیال از حرف او بر صفحه دشت | تنش نالِ قلم جان ناله می گشت

چنان راهی که بودی تا بمنزل | شکست پر زدی بر شیشهٔ دل

بدل گرمی شدی گام از پس و پیش | دم شمشیر و چاک سینه ریش

شدی هر بار گم با راه و رهزن | برنگ تار زلف و پای سوزن

دران وه تیغ میدانِ زره پوش | چو مژگان از پی هم نیزه بر دوش

جگرداران حسیت و کینه اندیش | بهم چسپیده خون لختِ دلِ ریش

عنان

ازان راهی که در پیچش خزنده / سیه افعی ز سر تا دم گزنده

دم مار شاه بر توسن عنان داد / هوائے گرد او پیچید و جان داد

یکایک راگذر ناکام خون ریز / دم شمشیر و نوک خنجر تیز

ز نقش ہمرخ بر لوح دنبال / تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه از درز جگرگاه / شریک بخیهٔ داماں دل آه

در آن رفتن که راه تنگنا بود / شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی که آمد در ترازو / که شد چرخ کشیدن زور بازو

بگرد کارش از اندیشه می گشت / چو مژگان تیشه ریشه ریشه می گشت

گران بودی ز بس مهر جهان گرد / به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد

طلب فرمود تیشه خاره اشکافی / ز خارا موج خون بر خاره بافی

بعکس از تیشه گل کند تاب / نشود الماس آب و برق خوناب

طلب کردند سرهنگان چپ و راست / چنان خاراکنی کش خشم و دل خواست

به نیشت کار آن سنگ خطرناک / که خورده هیچو قارون غوطه در خاک

در آمد تیز چنگی تیشه در مشت / قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت / که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت | گره در سینه گوئی تیک انگشت

چو زخمی تبر رگ آن خاره می زد | زمین خون می شد و فواره میزد

که تا آن خاره را از راه بر داشت | بیابان را با آهن ریزه انباشت

سلیقه زان عقده آمد چین در رشست | برنگ برگ گل از باد گلگشت

چه دشتی جیب تا دامن شگفته | غزاله در کنار لاله خفته

نسیم آنجا سراسیمه قرارش | که روز و شب شگفتن بود کارش

قطار بختیان ابر محمل | ز پر پاے گوهر ناف برگل

شکم شان ز خشم گردون دفینه | بران غم خسپ پیشانی و سینه

همه سرمست و کف بر لب چو دریا | همه وحشش از زور مستی کینه فرسا

بهم سائیدن دندان شان یاد | ز صورت تیشه و فرهاد میداد

گریزش بختی را رشته بگسیخت | چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت

بغلطیدن در آمد گوهر پاک | روان شد اشک دریا بر رخ خاک

گرسنه مرغکان دیدند دانه | بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چیدن در پی فشردند | که اشک یکدگر را تیز بردند

ابا از حلقه غارت بدر زد | سر پائے جو قمرگان بر گهر زد

بروشور سرلہ بدیدہ غواصی بر آشفت	بہ الماس شرہ گوہر چنین سفت
کہ ای لعل مذلت دست بالا	چرا بر غارت گوہر زدی پا
عیاست استغنات بر گوہر محک شد	خیال خام پیہ بی نمک شد
تبسم گونہ در کار من کن	دری در گوش دریائی سخن کن
جواہش واو ایاز دل خریدار	کہ ہر سودا ببازار یست در کار
دل محمود ے باید نگہداشت	بخون صد جہان اندیشہ رہ داشت
دلش بستہ بر نظم در شہوار	چو غافل میشوم مے ریزد از بار
سخن آنست کز روی تو تیتم	شکست جام لعل آمد بہ ستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب سخن ایاز

چو در گیتی بنائے غم نہادند	شکستن را بدست توبہ دادند
شکستن فرع خدمت شد بہر چیز	در ایام خزان عہد بہ پرہیز
شکستن را ادائی ہست در کار	کہ جان جان شود آہنگ سرکار
اگر در پردہ ہست وگر بلند است	شکست بی ترنم دل پسند است
شکست دل رہ اللہ باشد	کہ این رہ با دل آگاہ باشد
خدائے کو شکستن آفرید است	ورق بر ساغر و مینا درید است

گر از دشمن شکست آید و ر از دوست ... شکست خاطر ما خاطر اوست

در آن دنیا و این دنیا که هستی ... درست آئی اگر خود را شکستی

بود جمعیت صراحی جان در وے ... که دل را امید رهد خون پیاپے

صراحی بشکن و مے را بکل ریز ... و ہے جان لبجان و دل را بدل باز ریز

تمثیل

شدم غم بوستان را هفته بسته ... که آرم دل بدست اما شکسته

ورق گشتند کاهی شیرازه ما ... چه خوش آید شکست تازه ما

اشارت شد که بنشین و درست است ... نگهداری کن و کین دل بدست است

شکستن بر از خود گلدسته بستم ... سحرگاه بادر شکست دل نشستم

نهال باغ جان را شیشه بارم ... شکست دل بود بارے که دارم

بیفگن همچو گل از کف پیاله ... که هوا ما بر شکستن بست ناله

چه رخشهای نازک وام کردند ... که تا خاک دلی را جام کردند

بدخشی خاره پیرائے هنرمند ... ز آب دست شبنم بر شرر بند

رگ کان و دل دریا خراشی ... ز لعل ناب جام مے تراشی

شرر از شیشه از بوس تیشه جستی ... چو خون بر چهره خوبان نشستی

چو بشکستی تیشه او نقش بر سنگ
پس از قانون بگیر جستی آهنگ

چو وز دیدی ز تیشه بازویش زور
ستردی عکس نقش از دیده مور

چنان جام شرابی ساخت از لعل
که بر آتش نهادی لاله را نعل

بکلف ادراک ترکیبش بنجر رنگ
تو گفتی آتشی افتاده در سنگ

چنان نازک که طبع نازکی دوست
برون میریخت مغز دیدار از پوست

ز آب و تاب کش در روح باقی
می و وی را غلط میکرد ساقی

اگرچه می سرشتش لعل تر بود
ز آب خشک او بسیار تر بود

چنان ساغر که در خون غوطها خورد
بتحفه پیش شاه غزنوی برد

ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت
بساط عالمی نو کیسه پرداخت

چنان بزم طرب خیزی بیاراست
که قهقه از گلوی شیشه برخاست

چه برجی پر ز جشن ماه رویان
فلک پروانه ژولیده مویان

صراحی در سرشتش خون گشته دیده
پی نظاره گردن بر کشیده

گلی گردیده ساغر بشگفته
حبابش غنچه لعل نسفته

بلک چون بط بشیشه شد خرامان
به گرداب غم آلوده دامان

گره گشته به نی طنبور را مشت
گرفته چار گوش خود به انگشت

نی از بس کوچه آتش ناله بدر زد — برنگ برق نالان بر جگر زد
خمیده بر سر مهد فغان چنگ — که تا پستان نهد در کام آهنگ
کمانچه موی گر بر موی تارش — کشف بر پشت بسته تیر بارش
ز ماه دف که بد چنبر حواله — بدو خورشید نالان کرده هاله
ز رخ مطرب پس آن ماه در ابر — زده در خرمن دل شعله صبر
بتان طرف کله را بر شکستند — چو گل پهلو به پهلو بر نشستند
ز رنگش ابرو با بر و گوشه پیوست — نیارستی ز مژگان از کمان جست
ایاز زان ماه پیشانی گشاده — سجنگش بود جامی پر ز باده
می در وی چو یاقوت فروزان — چراغی در میان آب سوزان
چنان انجام کارش نقش بسته — که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افکن — که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله — که شد باد بهار و برگ لاله
ز رقصش در سماع جان بسمل — بهر یک پاره صد پاره دل
چنان در پرده خارا نوا بود — که تا صبح جزا در هوا بود
بهر لختی که جست زان پیاله — شدی همراه او تا حشر ناله

زبانها نیزه در کام ستاره | برون کرد از قفایش پاره پاره
سر گرز از دماغ خاک بی مغز | پی گاو زمین را گشته پا لغز
کمند حلقه بر بازوی رنجه | زمین روزگاران در شکنجه
شد از پیلان مست چرخ رفتار | زهر کوه اژدهائی سرنگون سار
ره از تبخال پیشان لنگ میکرد | زمین تا گاو ماهی درز میکرد
سمندستان ز ران فتند چون | برون هنگامه آرائی دل تنگ
بمیدان بندیان هم رو نهادند | بسلطی از شب هجران گشادند
برآمد نالهٔ هل من مبارز | جواب نعره آه فخر عاجز
جهانرا تیره بختی تیغ گشته | اجل پروانه ناوک تیغ گشته
چنان شست یلان ناوک فشاندی | که چشم زخم بی مژگان نماندی
هوا در هر دو چون مرغ قفس شد | نفسها سوی لبها بازپس شد
زخاک تیره تا چرخ تهی راه | چو اشک شمع برهم بسته ارواح
نگاه بیجانسپاران دمادم | ز مژگان تیغ خوابانیده برهم
بسر با نیزه ها انگشت بازان | دو میدان یک قلم از کاسه بازان
ز سهم تیر کز فرق آب میخورد | اتاقه سر بزیر بار می برد

۲ ناقوس در بتخانهٔ هندوان می برآید که محمود برای شکستن بت بسوی هندوستان

فرس در زیر بار نعش راکب
فکندی دست و کندی کوه چیست

فرو می بُرد اجل در آستین دست
کلاه و جامه می افگند و میجست

قیامت یکدو کامی دل بخون داد
چو ناقوس نیمه بنجو گشت و افتاد

ز جنگ هندیان سوخته زنگ
بخون آلوده چون زاغ و زغن جنگ

شه غزنی چو زلف یار بشکست
دل هندو نیش بنار و مار پیوست

ز حرف سر زدن در قلب ورد
زبان تیغ هندی مو بر آورد

خدیو هندیان از قرب محمود
ایاز فتنه را تاراج فرمود

ز عرش زین به بتخانه رساندش
به کرسی بت اعظم نشاندش

هنوز از این نوا ناقوس سازست
که نوبت نوبت حسن ایازست

ازان محمود شد بی دین و دنیا
که آن بت را بآیین بت کرد سودا

قضا چون ورد حق یکطرف نیست
خدنگش دست آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان بخلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود
گل تسبیح را خاک چمن بود

زبان تیشه اش آمد به بستان
که ای هنر زر دات چندین بستان

بت بیجان شکستن نیست شعار
بتان خرقه را زود شکست آر

بردن مخالفان هند ایاز را از مقابله حرب محمود سوال گدا

سوی بتخانه بار شیشه بستم	سر راهی به زخم تیشه بستم
بر آمد ناله از تیشه کاهی دوست	بت و بت آفرین و بتکده اوست
اگر ایمان پرستی دیده بردوز	که باشد حسن بی‌دینان گلوسوز
ز من بشنو خزان این گلستان	دو پاره رزم شه با بت‌پرستان
چو فصل برگ ریزی شد زان را	طراز نامه پیری خزان را
فلک از یک رز در طبخ دم گشت	نوال زعفران شد پهن در دشت
بصورت معنی شب را نمودند	تغافل خانه را در گشودند
ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ	قلندرخانه شد تکیه باغ
چمن او فتر باقی دریدند	زبانهای بریده بر بریدند
به شاخ عنکبوش زاغ واماند	به چنگ گربه پای زاغ واماند
کلاه لاله سر بر باد داده	بخون آلوده چون خود فتاده
شقایق در وداع پنجه تاک	گرفته بر کف خون گشته تریاک
گل از حرف صبا ماتم برانگیخت	برخ میزد طپانچه تا فرو ریخت
فتاده غنچه برخاک و طپیده	چو پیکان ز دل بیرون کشیده

شه آفاق محمود جهاندار | پراگنده سپه چون برگ گلنار
رکابش را ظفر شد حلقه در گوش | عنانش را قیامت موج سر جوش
غبارش از سر خورشید برخاست | جهانی روشنائی را بیاراست
به نعل توسنش گر فتح دم زد | به پیشانی هلال رنگ نم زد
دل عاشق که در گیتی نمائیست | بلند آئینهٔ صنع خدائیست
ز معشوقش که زهر نوشخند ست | خبر بودش که در بتخانه بند ست
دلی کند و جانی میخراشید | به یاقوت جگر بت می تراشید
دمش میرفت و می آمد به تشویش | بکار پیچ و تاب رشتهٔ خویش
فریب پروین و لب بتخاله می بست | جگر خونابه و دم ناله می بست
وجودش توشه بر دوش عدم بست | شکسته خیل ایمان بهم بست
چو داغ لاله زاران جمع گشتند | همه پروانهٔ یک شمع گشتند
چو آتش سوی هندوزار برگشت | بخار سوخته سیل شرر گشت
دو صف شد بسته بازار شب و روز | برنگ زلف و رخسار دل افروز
سپاهی غزنوی و هندوی زشت | برنگ آتش و افسرده انگشت
جگر را بود دل را دم گرفتند | ز کال و نایره در هم گرفتند

سپاه غزنوی و هندوی الخ باز میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بوده و سپاه هندیان افسرده گشته

خدنگ از زهره و سو پرداز بر دوخت
ز پیکان بانگ طبل باز بر دوخت

بلا رگ زخم بر الماس میبد و خست
ببالائی هوا چون شعله میسوخت

سر از گردن زد و تنها انچنان بود
که در رقص سپند جاودان بود

دم خنجر ز حلق آن مایه می برد
که صد ماهی بشکل غوطه می خورد

چه پیکان ز استخوان لذت چشیدی
دم آهن ربا خون می کشیدی

شکم با تن بخاک و خون طپیده
خم پر تاب و کوس بر دریده

شکستی با سپاه هند آمیخت
که زهره شیشه را ابر زهره میریخت

زبی وا ماندگان بیخود از خویش
غنیمت گیر چاک سینه ریش

چنان در راه غارت بی فتور اند
که رنگ هندوان را نیز بردند

به بتخانه درون شد شاه غازی
ز آب تیغ در دشمن گدازی

ایازی دید بر کرسی نشسته
که قلب بازهی فرسی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان
ز آسیب نفس برچیده دامان

نموده زلف و رویش فتنه پیشه
که مه در برج عقرب با همیشه

برون بردش از آن بتخانه محمود
زهی طالع زهی اقبال مسعود

ز بتخانه برون چو شاه نگزار
جگر چاک سوار ناله زار

و دشمن گدای متصوّر بود دید که ایاز سراپا ناز بر کرسی نشسته هست و در آینده ابیات ثنای تعریف سراپای ایاز که زلف چنان و رخ چنان

غلامان کشاده رو تر از ماه + امانت دار یغمائی شهنشاه
شتر ها زیر بار بیت کشیدند + ز سنگینی پس از زانو طپیدند
شدند از گران باری بپشش کو + چو کشتی شکسته در خوی خویش
که تا در شهر غزنی شور گشتند + سواد مردمی را نور گشتند
ایاز و شاه را غم بی شدید + ره خونریزی نخجیر شدید

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر و از مرکب فتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون + کنارم لاله زار از اشک گلگون
چه هامون تا بمحشر راه ناله + بزیر داغ مینا و پیاله
ز ژاله برگل و لاله نمک بود + که داغم زخم داغش در نمک بود
نمی رستش ز دامان و لب جوی + بجز سبزی خط و سرخی روی
دران هامون که گردیدی فلک سست + که بودی زلف عنبرش تا کنف پای
چه کوه هیچ چرخ اطلس در پس و دوش + اثیدی خضر و عیسی را در آغوش
گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ + زدی این ابر تا آتش ابر آهنگ
بپای کوه بلبل چهچهه زد + ببالا رفت کبک و قهقهی زد
تقمری فاخته گفتی که کوکو + بپاسخ قمریش گفتی که هوهو

۲۴۵

داغ اور نمک سود یعنی برداغ نمک بودن موجب ایذا و حسرت ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

بهار است و پیاله دستگیر است	بصحرا روی نه کین بود دیر است
قدح درکش بپای چابک و چست	ز رحمت هیچ نبود بیم با تست

بیان حسب تمثیل میخوار که وقت سوال نکیرین هم ساغر طلبید

مگر میخواره بار از وطن بست	صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیختندش	نم آتش بچهره ریختندش
گمانش آنکه ابر دست ساقیست	ترشحهای ناز و نوش باقیست
بجنگش در بیامد چون پیاله	بدامان کفن رفتش حواله
صراحی برگرفت آن سرگذشته	قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروا ایم زبیم است	که من پرجرم و او پر کریم است
چه شد صحرا ز خون آلوده داماان	بر نگینی گریبان شهیدان
بصحرا تاخت محمود جهاندار	ایازش همعنان و راه شوار
ایازش نهر و ابروش پرکش	همه مژگانش تیر روی ترکش
کمان تیر او بی شست و انگشت	نجسته جستی از هر مهره پشت
رخش اخال سر در پی نهاده	قمر را هندوی گشته پیاده
کمند سروش از زلف در جنگ	ز چنگ افکنده بر چاک دل تنگ

کمان ابرو که کمند زلف در جنگ: وحش دهشت دارد از چنگ بر چاک دل تنگ همان کمند می افگند تا دل عاشقان گرفتار کند و در دام کرد

شد ستم دیدبان جان مدهوش | که می ترسم ازین زد سیه دوش
چو صحرا گلستان سیر آهنگ | شگفته آرزوی دل بصد رنگ
فتادی گرد ران صحرا گذارت | گناه کشتگان گشتی کنارت
سمن با سبزهٔ نورسته سرمست | کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود | غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد از آمیزش باد | چو جانا گم شده لبریز فریاد
رسید نهای برق نوبهاران | خیال دور گرد گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد | زهی تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخجیر بازان بر پریدند | برات سینهٔ پیکان دریدند
زبرق تیغ تا نیفه غزاله | نهفتی خویش را در ناف لاله
ز رنگ کوهی و رنگی اگر بود | همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت | تبسکر خنده کرو باده رو داشت
پلنگ از داغ خود میجست خود را | بخون زخم خود می‌شست خود را
ز تیزی نگاه دشت پر زور | مژه بر هم نمیزد دیدهٔ مور
چو از نخجیر بوم و بر تهی شد | کمند آرزو در گو تهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی
چه بستی چون بناگوش گل اندام
شد از عکس شقایق هر کناره
ز بس داغ شقایق غازه می بست
فگنده زلف سنبل دسته دسته
بت کشمیر شهباز نوآموز
ز ترکش بر سمند فتنه انگیز
سراغش خوابی از خاطر فراموش
ز تیغ غمزه از تندی چشیدی
پی نخچیر کردن دشت در دشت
بد لهای شکارش نوش پیکان
بستی شاخ گوزنان را نیا کرد
خدنگ از شستش از آهسته جستی
چو تیرش نیم چشم آهو ربش میکرد
بصید شاه باز و تیر پران

بدیگر شست گلگون گل شد بشی پا
بگل بالیده ایام خود کام
سم گور و پی آهو ستاره
به سنگ زعفران از دیده می جست
بروی لاله آه رنگ بسته
رخش با زلف صبح و شام نوروز
بچه بر مغز قلم حرفی دلاویز
خیال وصل اما در شب دوش
بر و مه پنجه مژگان کشیدی
نسیم و لاله را رقصاند در گشت
نمودی خار خار نسخه پنهان
درخت خشک ماران شیشه گل کرد
بجای جنبش مژگان نشستی
تماشا چشم دیگر پیش میکرد
نه آهو ماند و نه کبک خرامان

یعنی خاموش شدن هم آمد. ای ایاز در ان دشت بسیار گوزنان اشکار کرده و شاخ آنهارا شکسته گویا که درخت خشک ماران را خاموش

زمین در خاک خون فشیان نگریست	زمین هم چون جگر با گل بر آمیخت
برفتن تا برون آید ز هامون	چو یک قطره سرشک از لجهٔ خون
زمین پا لغز آمد توسنش را	فرو غلطاند از زین گلشنش را
فرو غلطید از زین میکساران	چو چهر از ماه عید روزه داران
فتاده مست عارض مجلس افروز	چه بخت است این کجا بودم من آن روز
دران افتادن خونریز گلگشت	که بر گرد مهر شش گلزار گشت
ز خود چون عکس ساقی بیخبر بود	همه جاش از همه جا مست تر بود
که تا قاصد رسید از بی پیایی	روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمود قاصدی بطلب ایاز و آگاهی یافتن از حال او و رسیدن خبر وی را

دران صحرا که جان صید تماشاست	صدای دل طپیدن قاصد ماست
که صیادش کجا آرام دارد	اجل گردیده در دام دارد
چگونه گنجد از گلبرگ پاکش	فتد در رنگ و بو مرغ هوایش
چو صیدی گم شود از چشم رنگین	بر آید ناله از تیر پر تیر
پریزاده همه پر باز گیرند	سراغ آشیان باز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه	همه گیرند سوی آشیانه

۲۴۹

اگر سر رشتهٔ زلفی بیابند — فرو آیند و تار آه تابند
ز رشک قطره زن دامن افتند — بقاصد پای بوس رفتن افتند
ز خون داغ محمود رنگ گیر — سوی نخچیرگاه شور کشمیر
طلب فرمود پیک برق آرام — که بر بالای دود دل زند گام
چنین سوز جگر را بر نفس زد — پر مرغ سخن را بر قفس زد
سر بالی ببالین هوا زن — به سوی صیدگاه یار پر زن
کبی برگیر و دستی بر صبا زن — حباب دیده را بر جوش نمی زن
زباد من شو و گوی پیامی — که از داغ بگلبرگ سلامی
بیا و غمزه را شیرین زبان کن — روان تازه را همراه جان کن
برید خسرو خون دل آشام — خراب انتظار و خصم پیغام
چنان زد در حریم دل سنان گرد — که پیش از گردش پیمانه گل کرد
ایازی با گل سبزه هم آغوش — ببوس لاله پنهان تا بناگوش
همه شبنم شده گلشن زمینش — که غلطد چند میدان تا سر نیش
فرستاده صبا شد برگل اندام — شگفت از باد دم گلهای پیغام
که ای صد حلقه دام بلا گیر — گلستان هزار روح نخچیر

حال عشق و الفت و دل دادگی بر ایاز ظاهر شد ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیضه ۱۲ قوله همه شبنم شده گلشن

عرض ... گفته و چنان عرض ازین بیان بیان کردن و همین آفتاب گشته ۱۲

فرستاده برت محمود خونریز
ز اشک و آه من گلگون و شبدیز

نشستن در اشک و آهم در یدک گیر
فلک در خون زمین اندر نمک گیر

سر اکشتگان را دیده حیرانست
بیا بنما که رویت عید قربانست

جوالبش داده ماه صبح رخسار
که ای تیر ای شهاب چرخ خونخوار

دم تیغ و سر مژگان نخارم
که عیدی چون دل محمود دارم

ز مژگان خدنگ عشوه پیداست
شکاری کرده ام نوعی که [illegible]

خبر را بر زبان زاغ بردار
جگر را توشه از داغ بردار

سوی هنگامهٔ خسرو قدم زن
ز تیغ و تیر و دود انگاه دم زن

شکر لب چون ز زهر خشم شد سیر
خدنگ نیم نازش زد به نخجیر

دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت
بپای وحشیانش جان گلگشت

بقربان گاه آورد همچو بسمل
یکی جان و یکی جسم و یکی دل

سخن کوته دراز نی نفس را
نوای نالهٔ زار جرس را

سمند و پویه و نخچیر و آن ماه
وداع قاصد و طی کردن راه

پر از مرغ هوا بر پای بسته
طلسم سست بر جان شکسته

برید برق پی آمد بدرگاه
دهانش آفتاب گفته با ماه

قاصد گرده و قاصد طی راه کرد بسوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد باین عجلت در رفتار میکرد که گویا پر از مرغ هوا بر پای خود بسته

بو اگفتن بحرف شور گشت مست	چو اشک خنده مینا گلو گیر
چنان زد بر دم تیغ این مثل را	که شد شاخ گل رعنا اجل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی	که از آتش بهشت خس سلامی
ز مجنون ته خم دل ریخت بیرون	که لیلی را غلط رو داده مضمون
هراس شکست بر حرف او پیاسش	ز نامش بر لباس یاد نامش
بر پیشانی آمد بدرگاه	دهانش آفتاب قبضه ماه
بد او محمود گفت ایجان شیرین	چرا و اگفتنت نخست چندین
جوابش داد کای شاه قدح نوش	غم گیتی بدورانت فراموش
بت بیگانه رحم آشنا رو	چنین کسوت و چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی از آن لب با زنه بیهوش	که حلقه بر در دل میزدی چون گوش
بپیچیده ضمیر مضمون سخن را	نزاکت رهبر خاطر شکن را
به گلگونی بر آمد آتشین گام	حیات اضطراب و مرگ آرام
شب و روز از خیال خود گذشته	بآغاز از اشارت باز گشته
سوارش کافتاب بحر و بر بود	بسر غلطیده جام نظر بود

دو بالا شد دماغش از می ناب	چراغش بسمل طوفان خوناب
رسید شد ایاز سرخ رہزن جانہا	ز چین ابروان و تیر مژگان
ایازی کشته شده در کار نخچیر	دہان تیر ریش و چشم زہگیر
گرفته شمع مجلس رونق نور	چراغ آشنائی چشم بد دور
سر زلفش گرفته روی آرام	بچشم دل فریب حلقهٔ دام
غلامان را و شاه و آن پری زاد	قدح نوشی بروز دیگر افتاد

از اوج خون شاه غلامان خود را در بزم شہر اب تغییر از یک غلام رشک افتادن ایاز

چمن پر سبزه بود و خط خوبان	ہوا تنگ گیر صحرا پای کوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را	چکانده از لب گل خون دل را
شده تقویم عشرت جدول جوی	زمین تا گاو ماہی عنبرین بوی
کنیزان بنفشه موی درگاه	غلامان ریاحین در سفرگاه
دران صحرا که بودی گور نخجیر	شہید صیدگاه شور کشمیر
نشسته شاه را در سوز و ساز	ہزار و یک غلام چون ایاز
همه چون سبزه رو بارو نشسته	چو داغ لاله همه انو نشسته
زمین پہلو به پہلو بود جاشان	گره میر بخت از بند قباشان

ومعنی نہر کہ در چشمہا میباشد میگوید کہ ہر جدول جدی حکم تقویم عشرت داشت و تمام زمین تا گاو ماہی عنبرین بو شدہ

نگهی زو ازان رو بر در خشم | که راهش بود هر سو گوشهٔ چشم

غباری بسکه چین موی بر موی | نبودی ره به وار دمشک اوی

بیار هر نشست بیش از بیش | فرو رفتی زمین مرکز خویش

ازان بر نونهالان گلستان | ایاز از دستهٔ پایین پرستان

ایاز در خمار دل فریبی | تمنا را نصیبی بی نصیبی

گهی را با گسستن کرده پیوند | بیک زهر تغافل صد شکر خند

شه آفاق چون چشم و دل خویش | صراحی و قدح برداشت از پیش

گل جام شراب شد دمیده | که پیش از قطره تا اکنون رسیده

سهیلی مغفرت آتشکی ز تاکش | تجلی کودک دامان پاکش

شدی گر بردی از اشکی ذخیره | نگاه کاتب اعمال خیره

برای سوختن را با شکسته | که دست شعله را ابر چوب بسته

غلامان را شه غزنی پیالی | می و می دستکامی مهلی دمی

بهر یک ساغر لبریز میداد | ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند | ایاز از آن او اندر شکی ماند

بفرد انوبت او نامزد شد | نه خاطر شراب کام زد شد

و در زمین خشنید بر رنگ غنم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختگی

صبوحی ماند فردا از ایازش	خمار نوش و مستیهای نازش

صفت چشم ایاز فرو رفتن و تسمیه و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد	که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده ممتاز	که این فردا بآن فردا امیند از
ده ساغر که هر فردا چه چیز است	گل میخانه یا داغ عزیز است
کسی کاین روز و شب آفریدست	ورق بر غیر علم خود دریدست
پی منصوبهٔ عشق مجازی	حقیقت را بلعب عشق بازی
بر آدم پردهٔ ترکیب بسته	ببازی در پس پرده نشسته
بلعبت بازی از آن پرده بیرون	گهی لیلی دوانده گاه مجنون
بهر دیده که عکسش وی باز دست	تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد	که مغز سوختن در پوست دارد
ازین تقییدیم قید گناه است	خط آزادگی روی سیاه است
خریداران که در باز ار نازند	غلام ناقبول آزاد سازند
قدح بر شست شاه و گشته ساقی	که صحبت هست باقی یار باقی
در آزادی که شد محمود در کار	غلامان او آنکه یار خود نخواهد

۲۵۵

صحو بخوار اے ایاز را اهسم ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

چو نوبت شد ایاز نازنین را	اشارت کرد خوی خشمگین را
ز جا شاخ گلش افراخت مستی	قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد	سم توسن بخون برق تر کرد
کمان ابرو نموده چشم مستش	خدنگ غمزه در پهلوی دستش
ز روی ناز چشمی باز میکرد	بعاشق غائبانه ناز میکرد
فرس تازان چو فکر دوربینان	هراسان چون غم صحرانشینان
به کشمیر آمد و تسخیر دل کرد	تنک را عدل و شکر را خجل کرد
بر آیین پدر بر سلطنت دست	برون آورد در عدل و سخا دست
پی رشکی که سوزد جان محمود	بر آرد از خس و خاشاک او دود
بجود مسعود شاهی بر تراشید	تراش رنگ بر محمود پاشید
پس بخش گل زود آشتی بود	درون زخم جای راستی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتانرا هست خاطر سخت نازک	که برگ گل بود خون تدارک
ز بس شیشه نازک نقش بسته	برون نادیده صد جا شکسته
بلی عاشق هم از نادیدن دوست	شکستن عکس خوبی نازک اوست

... شد و از برهان نادیده باشد طاو شیشه از صد جا شکسته شاره آید آری عاشق هم از نادیدن دوست خود

از دوش برد بردن دل با این وجه بود که همچو اشک لاله گون از چشم خونبار برون

دلی دارم درون سینه محزون
شکست آرد بر چندین شبیخون

بجوی کز یاد چشم عاشق زار
که بنید جلوه گاه یار بی یار

زهر یک دیده شاه غزنوی را
دوات و خامه نقش مانوی را

بدیداری که همراه نگه بود
زدیده تا نگه صد ساله ره بود

ز چشم خویشتن محمود خونریز
خمار آلوده بخت گران خیز

گشاد از موجه خوناب محمل
دو دریا را که بودش داغ بر دل

سرش تا پای بد در کار فرسنگ
که این یک چاک ساید آن یکی سنگ

بدند از یار دلرنجان نشانه
بگلگون سر کشش تازیانه

بجوش آتشین سر جوش گل شد
که شعله از خجالت آب گل شد

نسیمی آمدش در زیر گلزار
که بودش صورت رفتن ناله زار

قبول رنگ اگر گرمی شهر ربود
دگر بوی نفس درد جگر بود

سبک گامیش پیشاپیش میرفت
ببالای غبار خویش میرفت

عنان دادش بحسب وجهی دلدار
چو اشک لاله گون از چشم خونبار

بهر گردی ز آهی حلقه آراست
که خلخال گدا این درد سودا است

بهر ناله جرس اشی پیشکش کرد
بهر آماج آهی نیم کش کرد

۲۵۷

بهر داغی ز لاله مانده رگ‌کش / نهاد از مردمک نعلی در آتش

به هر برگ گلی مژگان قلم کرد / بر و دیوان جانسوزی رقم کرد

بهر گامی نشست و رفت از خویش / حجاب هوش از برداشت از پیش

بهر خاکی نم اشکی فرو ریخت / میان رنگ و بو با گل برآمیخت

نزد بوئی سراغی بر دماغش / فرود آمد به لاله زار داغش

بره پویان صلائی راه در داد / چنین از شیوهٔ جستن خبر داد

که هر قاصد براهی شور گیرد / ز ناله نار و از گل نور گیرد

از و گر ناله درمان پذیرند / سر شکی سرو بدکش نبض گیرند

اگر مرغی پرد بی باک گستاخ / نشیند در کمین جلوهٔ شاخ

بتار هر ناله زاری شتابد / که شاید از کشش سررشته یابد

اگر موجی به بحران بر نشیند / سر شکی سر بدکش نبض بینند

سبک گاهان ره فرمان گرفتند / هوا را در شهِ دامان گرفتند

به تیغ سبزه رنگ ناب گشتند / سر زنجیر موج آب گشتند +

ز بس بستند نقش آهن و سنگ / شرر شد چون عرق از دست نیرنگ

گرفتند از سرشک ارغوان شور / ز چشم نرگس مخمور و مستور

قاصدان در جستجوی ایاز بطلب محمود شتاب رقم کرده که در آهن و سنگ هیچ شد و رنگ پیوستند و از سرشک ارغوان و از چشم نرگس

مسو بظاهر اثرش معلوم نشود ۱۲ سو بوے سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضہ

بجز یک قاصدِ اندیشه منزل — که بردی پی به جانان تا در دل

ز هر پائی به پی مینزد چنان دست — که نقشِ مار و نعلِ مور می بست

روان شد جانب تحصیل مقصود — که آرد مژدهٔ دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران با زلف ایاز

نسیمی چون کند از جور گیسان — سر زلفِ خیالی را پریشان

خیالی اشک هم در سوز و ساز ند — شب بازی چراغِ سایه باز ند

تصور از پریشانی لنا زد — که با جمعیت غم بر نبا زد

در اندیشه سر و سامان هد سود — چو بادِ تند صحرا آتش ازدود

بهر یک ذوق جستی عاشق از کار — برد هر شب بپای رفته از کار

چو عاشق را شب از هجران بسوزد — چراغ رشک بر خاکش برافروزد

شب هجر آورد روز غریبی — سراغ کشور حسرت نصیبی

شب هجر افگند شرح قیامت — قضا را اندرت قصدِ اقامت

برنگ هم برآمد صبح و شامش — ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

بی از شمع کوته ماند و شتم — نظر را بر پر پروانه بستم

غ و خیال اسے رشک مرده شمع رشک و چراغ غیرت برخاک مزار او باید افروخت ۱۲ قوله شب هجر آورد روز غریبی

ورنگ شب چادر ظلمات بر روی عالم خصوصاً بر این مبتلای درد والم فرو هشت و قابض ارواح از کوه مغرب

برنگ دود ماتم کشور روید	به آتش پاره پیچید و پرسید
که این ملک از کدامین بادشاهست	که لشکر در قلمرو جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه پریشان	سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند	درین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان می نویسیم	جنون را هم پریشان می نویسیم
ز زلف از خامه سطری سر نمیکرد	چراغ حسن دودی بر نمیکرد
زبس ارم ز شب داغ جگرسوز	بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشه شب بازی دل	شور و روش بقربان مرغ بسمل
ز شب روز مرا گردند فیروز	که شمع هر شبی می سازد و میسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد	که شبخیزی ز جیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مباد اخفته روز	اگر شب و وشتی آهی برافروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد	دم صبحی و نم اشک زبان کرد
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت	که ای شب دشمن باز و ز غم جفت
از آنم شب حصار روزگار است	که شبها دست آباد زکار است
چو بر مجنون رنگ شب در آمد	روان روز از مغرب بر آمد

بپشت کارگاه آن شب تار	تنید از شب نشینی بر شتره تار
بسی از بیم گمراهی غم اندیش	گرفته تا قیامت دامن خویش
چو موی زنگیان پیچیده در هم	شده پرخون ز تاریکی پس خم
چو مژگان گیسویش را شانه میکرد	دل انجم بخرمن دانه میکرد
شبی گهوارهٔ روز قیامت	کزو چون دوش انگیزند قامت
برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ	شکنج تار و سواس و دگر هیچ
شده اقلیم گیر سینه ریشان	بزلف اول برون آید پریشان
کرا ای دودی نگوبی مجلس افروز	چراغ هیچکس نفروخت تا روز
فگندی زیر ابرو دام گستاخ	براه آهوان شاخ بر شاخ
زبس دام تو زنجیر فسون است	سراسر حلقهٔ چشم جنون است
خیانت رشتهٔ از دل گسسته	که زنار بتان زنار بسته
بنوعی کردی ایمان سیه کار	که روز نار ترسائیست زنار
شدی در شیون آباد دودوش	ببرگ آه بیدردان سیه پوش
کمندی گشته دام بلا را	که تا دزدی دل هر مبتلا را
چو دزدی سازیش گوی شکسته	براو چوگان کمند نیم بسته

بصید مرغ دل زاغ سیاہی
چہ در کاویدن چنگال دارد

بلا در گردن بخت کہ ریزد
رگ جان کرا در تاب دارد

بخاری عنبرین مجمر کیست
شب قدر کدامین روزگارست

کجا شام تو مستی میکند خرج
غرض زین گفت و گو شبگیر سوز ست

بہ کوتاہیت پیچیدم رسن را
زدم از خال مہری بر لب خویش

چو شاہین از عقابان طعمہ خواہی
کہ دامش چشم بر دنبال دارد

پریشان با کہ خواہد با کہ خیزد
کہ چندین قید مجنون باب دارد

دماغ آرای بزم نو بر کیست
کہ روز و ہفتہ مہ تار و زنار ست

بصبح بخت پست تیرگی درج
کہ تا در دو پنہان رخنہ در بست

فرو بردم بجنون پیچ سخن را
کہ نتوان با تو آشفتن ازین بیش

خیال بازی شب قوم بمود با جمال حال ایاز

ز ہجر شب کہ صبرم را فزہ شد
بر و لی لالہ داغی تازہ بشگفت

کہ شب نقش عروس زنگیان ست
خدیو ملک دلہا از ئی فال

سیہ شد روز و در دیدہ گرہ شد
درین باغ کہن سو زچنین گفت

ز خورشید از و شب در میان ست
پیش بر روی خوبان ماند خال

بظلماتش نهان گردند چو گان — شود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ابر زلفش بر یاسمین نثار — برای دام زلف صید دیدار

نظر بر خال بی تاب رخ سپید — چو مرغ گرسنه بر دانه چسپید

بعارض گر چکد ریزد مکرر — سپند خشک زیر آتش تر

بکنج لب فتد چون از پی قوت — شود مهر وزند بر درج یاقوت

چو بندد بر زنخدان نقش چاه — ولی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره از شمیم ریح پرور — به برگ گل چکانید عنبر تر

بپشت زان مرو بارا جلوه گاه است — که هم رنگ سبک سنگ سیاه است

تب غفلت بکش شمع شب افروز — بود خاکش بدرد چون همه روز

شبی بسته پس انوری نیچو آب — شود گرد سر بالینش بی تاب

شبی هجران ز شبهای سیه تر — ز دود دوزخ حرمان بدتر

چو سوراخ جگر تاریک و پرخون — دم صبح ملامت را شبیخون

نمی گنجد از گرفتن جنگ بازش — که ناساز رهائی بود سازش

شبی کاشورش لب زنگیان بود — از او تا مهر یک در میان بود

در آن تیره شب و چون غم و رنج — بد خلق و شمنی بسیار کم خرج

محاسن اخال موزون ساخت محمود / ز زر رخسارهٔ خود را براو سود

که ای مهر لب شیرین پر شور / مگس در شکر افتاد دست یا مور

چو تو شوخی ز خاک دل نروید / که تخم سوخته از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری برآشفت / ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت

که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش / بروی گلرخان بی خار تشویش

کنون سوزی ز فلفل دانه دارم / بگل خال بنفشه سے نگارم

چو آهوی مثالی چون شود خون / ملک دیگر ز خالش نافه زد خون

که ای مشکین سپند لالهٔ تر / که در جستن گرفتی شعله در بر

سوادت بر بیاض روی گلگون / نشسته مردمک تا سینه در خون

ترا شیرینی فتنه بران چهر / ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر

دم هجرت سویدا را ز دل کند / دمادم فلفلی در آتش افگند

پیاده در رکابت ناله کیست / چراغ چشم و داغ لاله کیست

بحرف بوسه کو نقطه گشته / ز لخت جگر در خون برشته

گرانجا سپیده روزی گره گشت / بشب گردی و شبرنگی فره گشت

شبی تو از بناگوش ساقی دیدم نشسته الخ شاعر اظهار میسازد حسب حال این مقام

گل آتشین برگ رخت شبنم فشاند	گر از یک قطرهٔ خون خشک ماند
گشاده برگه سوراخ دل تنگ	سر آتشخانهٔ جان دود آهنگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ	ربوده هر ورق از لالهٔ باغ
گهی فلفل بر آتش می‌نهد بار	نقط از غالیه بر صفحهٔ تاز
ورق بگشود عارض از چپ و راست	که خال فتنه گر معجون سوداست
نفس در دل بعارض تازه کردم	گلستان زاورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

کسی کو عارض خوب آفریده	ورق بر عیب بیمعنی دریده
در مجلس پریشانی شده جمع	که پروانه شب و روز آمده شمع
ترا باید که شب بیدود افسوس	خیالش را فروزی شمع فانوس
اگر شب تیره و روشن فروزد	چراغ مهر او در راه سوزد
از و پیمانه نگهدار و مریزاست	خمار هوشیاری در گریزاست
اگر صلحت بر دستانه در جنگ	قدح گیر از گل دستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی دیدم نشسته	بر ش طاوس مستی چتر بسته

چو بطاوس دیدم شیشه دیدم | ز سروش شعلهٔ اندیشه دیدم
که گردد مطلعهٔ دود چراغم | طلوع مصرعهٔ دیوان داغم
بساقی نسخه دادم در سحرگاه | که زلفت شاه بیت قطعهٔ آه
پیاله مهر گردد می دران ماه | گزو باش واز وگیر واز وخواه
بهار چون باده چشم فتنه خیزش | ستان خوش خوش نگهدارم ز تیزش
دگر شب تیره وگرد آشنستی | سحرخیزان دل را اگشنستی
بیدار هی ملک را دانه باش | به تسبیح سر شک شعلهٔ فاش
مشو غافل که جانت از دود خالیست | که فیض شب نشینی سخت عالیست
شب نورهر اگلذار نارست | تجلی لاله زر دیها بهارست
بیاض عارضی در پیش دارم | که خون دل ز ناله می فشارم
چه عارض کش ز عکس چهره بستم | ورق لخت جگر گردد بدستم
شبی چون عارض جانان دل افروز | رساندی جان شیرین لب روز
چنان نظاره زومی شد می آلود | که از شورش زنگ عارض قدح بود
بعارض چهره شد محمود دل تنگ | که ای در خون برگ گل ز چنگ
شدی پرورده آغوش مهتاب | ز شرم مست مهر تابان ریشه در آب

قوله شدی پرورده الخ چهره شدن مقابل بودن ای محمود بان عارض هنچهره شده که آن عارض پرورده آغوش

چنان بردی ز سر جوش حبابت	که آتش تیز کردی بر سر آب
به برگ لاله ات از نیش زنبور	نوشته دست برق شعله طور
گشاده دفتر گل آفتابت	فتاده رنگ باده در گلابت
نموده لعل را در نسخه یاقوت	بدخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده قربان بناگوش	خزان گهربار ارغوان پوش
گرا سودای این در دماغ ست	که مغزش بوسه آباد چراغ ست
گران بسته بر نور سحرگاه	که از نار تجلی پخته آه
گدا این داغ را در خون سرشته	که سوز شعله بر محشر نشسته
گرا داده شراب دیر ساله	که در خون جگر غلطد پیاله
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سرمه ز خود برچیده دامن
چو عارض سوخت چرب از آب و تابش	دهان شد ذره وا آفتابش

تمثیل

در آورند مساحان افلاک	ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

رو بهزاران و ل تنگی این شب از شب محشر که بود در تمام شد بنی نظم آمد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله العالی

در اقلیم وجودت سیر کن سیر — که یابی نشاء بیت الله از دیر

سیه آهوست شب در روضهٔ دوست — که کعبه نافه افگندهٔ اوست

خیالم بر در تنگی نشیند — ز خاک آستان خونابه چیند

آتش از تنگی درون خانه ره نیست — برون جز کاه خرمن سوزنه نیست

همیشه غنچه ام این رنگ دارد — که شکر جای شیرین تنگ دارد

به شکا تنگ بر کش حلقهٔ زین — به رخ کش تنگ اسپ آخور فرزین

گهی دارد بساط و بازی تنگ — فراخی ره و تنگی فسو سنگ

پیاده کن رخ فرزین آمات است — سوی در پیلبند بیغی مات

شب هجران به تنگی کار دارد — سر راه دهان یار دارد

شب از تنگی و تاریکی راه — چو سوراخ دل و پیچیدن آه

شبی از روشنی ظلمات تنگی — خط خالی ز آتش زلف زنگی

ز تنگی آنچنان پیچیده در هم — که مو پیچیده بر گیسوی ماتم

گره از دل به تنگی هم نشانده — سیه بختی غمی بر غم نشانده

شبی در تنگ آغوشش دل تنگ — ز خود بیرون شده گنجایش رنگ

زبان گردیده تنگ از هیچ رنگش — ز خود اندیشه پابند در تنگش

اینچنان ہے کہ حیرت گاہے انگشت بدندان میگزد و گاہے لب حسرت می لیسد

ز تنگی بسکہ الماس جگر سفت	شکر از تنگ دل در تنگ جان خفت

تمثیل

جگر سوزِ شبی سازِ سفر کرده	نفس را رشتۂ سازِ سحر کرده
بپرواز آفرین سر رشتہ پیوست	ز تار پرده کی نغمہ چنین جست
کہ ای خود رو بہارِ گلشنِ تو	چو شبخیزی کنی ہان ای منِ تو
بمن در شب توان پیوست یارو	غم اندوز و دل افروز و جگر سوز
درین شب کاره نظمِ دل تنگ	بمضمونش سر آمد آشنا رنگ
ز تنگیہاش افغان این نوا داشت	کہ نالہ بے بہ پی در پیش جا داشت
گشادِ بستگی محمود دل تنگ	گر سنہ سوز و ساز سیر آہنگ
شکر افسانہ شد تنگِ دہن را	چنین شورِ نمک شیرین سخن را
کہ ای چون پستہ بر خنده بستہ	ز تنگی تا کمر در خون نشستہ
بگذار ازو دستِ جان عیان تر	بگفتار از شکستِ دل نہان تر
چنان غنچہ بہ تنگی مے فشارد	کہ با خنده دروی جا ندارد
بطرح خو ببش حیرت زند دست	کہ از بیچش قلم زن نقش چین بست

خیال بازی شب چہارم تمثیل محمود بادہن ایاز

۵۷ قولہ بگذار ازو دست جان الخ در عالم تصور رفتابانہ بادہن میگوید کہ اے نقل از در سے حال عیان

دهن و ظاهر شدن از خنده و دلیل اینست که هر گاه خنده بخیه خود بگسست و بلب دندان قرعه خویش را بیفگند البته ظاهر شود

بگلبرگی گلی دیدم فتاده	زده زنبور نیش و نوشش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود	تصور بسته نقش دهان بود
ز دست تنگیش با عالم شور	بمبدا می برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی در دو رویست	که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز تنگ شکرت ایجان شیرین	سخن ریزد چو مغز پسته خونین
ز بس در تنگ دارد لعل تر را	شکنجه میکند نام شکر را
ز تنگی چون شکنجه تنگ تر شد	صدای بوسه فریاد شکر شد
گرا در حقه دارو نوش دارد	که ریزد در قدح بیهوش دارد
کجا راه عدم گم کرده بر خویش	که بر گشته وجود از خویشتن پیش
گر از تنگی دل در خون فگنده	که خنده خویش را بیرون فگنده
چه ذره در حیاتش راه زد وش	که چهر از رشک و عبرت آه زد وش
گر از وسعت مشرب گذشته	که هیچی نقطه امیه موهوم گشته
چو شد خنده گسست بخیه ریش	بلب افگند دندان قرعه خویش

حال یاری بست بخم محمود با لب ایاز

دران ساعت که از دو دل جدا شد	شفق شد جدول آینه افلاک

قوله خم آیین دل و دین بنده الخ اسے خم آیین دل خود برین لب و دین خود

ز سفره صفر بیرون داد شش حرف / بخون هندسه و قسمت حرف

چو شب باران نقش ابره کردند / هیولائی شب از دم کرده گردند

سیاهی آنقدر چهره گشوده / که ریزد طرح سوزن خورده بوده

بمژگان آب دیده نقش انگیخت / چنین سوزن زده طرحی فرو ریخت

گر بینی بلب تنگ شکر بین / شفق را چاک بر شقِ القمر بین

مشو پس خیز روز شب نشینی + / که باشد شب نشینی پیش بینی +

شبی کآئینه روز دگر بود + / جمال حال و ماضی در نظر بود

برنگ شاخه مرجان غبارش / بهار گلستان گرد کنارش

بپائی سرو مانده داغ لاله / سیه مستی آه و جوش ناله

صراحی عابدی گردید شب خیز / پیاله دیده بیخواب خون ریز

خم آیین دل و دین بنده میگیرد / چو معروفی ذکر و کف در زنده میگیرد

کدو تاج مقوا جلوه میداد / ز بیرون لاله لاله شعله می زاد

گشاد لعل شد چون صاحب اورنگ / برون داد از بدخشان سخن رنگ

گدائی گرد پیوست استخاره / دو ماه توبه تسبیح ستاره

بود مرجانت گنج بوسه پرداز / دو ماه نو بر او بیت سخن ساز

نقطه که صفر عبارت ... حرف می نمایند و از ... ای هندسان قسمت ...

و کواکب زن رنگے را پر نور آراستند آن چهره خود چنان گشاده که هنگام طرح مصوران دوده از سوزن ریزه معین طرح

ویا فاعل شب باشد که شب غم خواستگار شب که شب بیدار بود همه آسانی یار و دشوار سے سازد ۱۲ منه دام فیوضه

زموج مے زده بر خنده مسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شگاف غنچه بافد	برند برق را از هم شگافد
فگنده عکسش از گلبرگ میگون	دو آتشپاره در یکقطرهٔ خون
چو آن یکقطرهٔ خون سوخت شد خال	که دارد دور دو لب سر بدنبال
همه تلخی نامست جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین نسازد
کتان گردد جهش آندم که خندد	بهر سوئی اگر خورشید بندد
گرفته قند کار شکر نیش	ز مے نقش خرمن بی نگینش
ازو تا گل کمند چند خنده	شگفتن باد در غنچه فگنده
گدامین داغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
کرا از تلخکامی نوش وزدد	مے شیرین که دیده هوش وزدد
کرے سوز وز آب و تاب بیتاب	گند خاکسترش را بادهٔ ناب
پے بیهوشی نوشت پیالی	لبالب بوسه را در ریزش مے
پیاله زد بر ویم گردش خشم	که از من نوش و بیرون آمد از چشم

خیال بازی شب تشنه محمود با چشم ایاز

شب غم چشم شب بیدار خواهد	همه آسانی و دشوار خواهد

قوله درین کهنه سرای الخ ای اندرین جهان کهنه سرای غم که روا رو صفت خیال شب و هم صفت غم صفت جهان

صادق علی صاحب دام ظله العالی

ز خون عاشقان دیر ساله	نگون دارد نمی ریزد پیاله
کرا کاوش نگار و بر دل ریش	خراش معذرت بر تیزی نیش
کرا در صیدگاه جان گذشته	سیه شاهین سوزن بال گشته
کدامین سوی نشتر ریزه بارد	سر اشک کرا بر نیزه دارد
کجا شد آهوش مردم زمین	که در دنباله بینی مانده دین
بدامانی که خون بر سے فشاند	ز خار سوخته گل سے دماند
کدامین خاک را سوزن فرو بست	گسست رشته را خونابه بوشست
براه رهگذار نار حشمت	شده پل ابروان بالای حشمت
اگرچه با تو گفتن عین آهوست	که بر بالای حشمت جای ابروست
کدامین بهر طاعت چاره سازم	که نارد بر نماز دل نیازم
ز جام سرنگونت روی بازو	شدم قبله نمائی طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

درین کهنه سرای غم روا رو	اشارت شد ز ابروی مه نو
که از هر قدح بدر طرب شو	هلال سلخ نار و فروش لب شو
که تا چین میزنی بر ابروی خشم	شکسته پل ز سیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید | قدح پروانهٔ آن شمع گردید

زهی ابروی موج آمد گره گیر | کمان قطره جنبش ریخت چون تیر

موذن شد صراحی در خرابات | رگ گردنش خونریز مناجات

گدای پرکار جفت طاق ابرو | بقلب توبه صد شمشیر بگیرو

درستی را بباز از شکست آر | دل ما را چو جام می بدست آر

که گریه در گلوی خنده بندست | دماغ فکر شبخیزی بلندست

شب عاشق بروز خود نشسته | چو آه بسته و زلف شکسته

ز بالینت به بستر خار می ریز | چو آتش نی نشین چون شعله می خیز

که گوید دوستت کای سودکا | مر البستان و برخیز از سر آه

شبی در زیر نه طاق شکسته | ز ابرو صید هزاران قبله بسته

دلش را قصد چون بسمل گرفته | جهان را خون دود دل گرفته

شبی خود چتر دار مجمر آه | زکال عود سوز ماهی و ماه

غم ژولیده موی پیش خیزان | پس سر کرده شادی گریزان

شبم را پای ز آتشبازی بست | که جز آتش نگیرد شعله را دست

کباب خام سوز شعله طوی | که بر روی خنده ریزد آتش از دو

نمی شد سنبل شب گر شکن ساز | شهر شبنم نمی زد بر گل ناز
ز دود شب چراغ شب نشینان | نماید ابروی آتش جبینان
دلم مایل بابرو گشت چندی | نهادم شیشه بر طاق بلندی
برآمد از شکست شیشه آواز | که از ابرو جا بر آفرین باز
چو تیر غمزه اش در جان فرو شد | کمان ابروان قربان او شد
مه ابرو شده بر کش چنانش | که جسته ناوک از پشت کمانش
ز ابرو عشق اش از وصف جنگ | کمانی شد سیه پی بر سر جنگ
در آن شب تا سحر محمود غازی | رخ آتشکش بخون دل نمازی
ز آتشبازی دل جان پرود | بابرو گشت دود وش سجده آلود
ز ابروی گره دو چین فرو رفت | که ای طاقت بموج آه من جفت
ز قوس کشتگان نیمی ز آغوش | هلال عید قربان سیه پوش
به پیشانی که سلخش تیره جهر است | ز تمغا صبحدم را داغ مهر است
بکشتی در فن آشوب عالم | دو زنگی بچه را سر بر سر هم
ز آتش بازکان تاب برده | بود محراب دود آه خورده
ز بس سنجیده چینش زور بازو | خمیده پشت شاهین ترازو

شاهین ترازو خمیده پشت گردیده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیه الرحمه

نوشته بیت قدرت چشم بد زور	دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
تماشش زه به نخجیر کم بسته	که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته
که این نوش را افگنده در شور	که بسته پل ز نوک نیش زنبور
تکن بازی بمشک آلوده چوگان	که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشت بهشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی فکرم که نبض آه دارد	زنخدان بر سر ره چاه دارد
بسینه تا دل و دم بی چه و چون	کشیم در راه نفس صد دلو پر خون
قلم با آفتابم تیز چوگانست	که لوح صفحه گوی زنخدانست
گو حسن ست در راه خیالم	که خواهد شد پر از خون حلالم
ورق شد صفحه گوی زنخدان	به گوی آفتابم خامه چوگان
بخرقه کایدم چون رو بدامان	کشایم تکمهٔ ماه گریبان
ز آب چشمهٔ خورشید جانسوز	درون چشمهٔ شب را میکنم روز
شبی فرمود چون خال زنخدان	گره در نافه دارد به چوگان
نقط از غالیه بر صفحهٔ مشک	چو داغ لاله در خون جگر خشک
شبی چون تار غم تاریک و باریک	چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

میاند از شب و روز جهان را	شنو در نخلبندی این بیان را
که آرایم بهار روز تشویش	برون بزم گل چیند از شب خویش
شبی زهره بچشم غوطه خورده	فسون خوانان بچاه بابلم برد
ز نیرنگش سهیلی گشت رنگم	یکی سیب ذقن آمد بچنگم
دلم دارد بگرداب زنخ راه	معلق میرود این قطره در چاه
چو از سودای نار عشق محمود	ز لیموی زنخ صفراش افزود
ترنج مهره آمد برزیده	زنخ بر نخل سیبش برگزیده
که ای از موج غبغب همچو هاله	به باده سرنگون کرده پیاله
بچاه بابلش ز زمزمه سال	فتاده یوسف و زهره بر و حال
نگر در غنچه اش گرده ولی عکس	که گو در یاسمین افتاده بر عکس
عرق کو چهره روی نقش بسته	دری بر کرسی سیمین نشسته
تهی کرده بسی دل را از خوناب	بجام واژگون لبریز عناب
هزاران بهتر از هاروت زهره	بداو دست خونش داده چهره
بسی مر در بازیش چون گوی در راند	بچوگان فصاحت گوهر افشاند
بخنگ کیست این سیب بهشتی	که تا بوسیده از بی راند گشتی

کجا برآرزو سرپوش عاج ست | ز عکس می گلستان زجاج ست
گراشند حقهٔ دندان ولاویز | که از گلشکر خال ست لبریز
نمکدان چگونه خوان داغست | نمکپاش کدامین زخم باغست
به بستان کف شبرین نگارم | نگار شاخ و برگ نوبهارم
تقطع تار بست گوهر آلود | که در قد رگهر بالای او بود
زنیشکر قلم افراخت قامت | علم شد قد و گفت اینک قیامت

خیال بازی شب نهم محمود کشور گشا با قامت ایاز

بتعظیم قلم کان قد رعنا ست | قلم از جای خود صد بار برخاست
که آن نکته تو در گوش قلم گو | باین همت تراطبل و علم کو
نگه راهش سوی معراج برگشت | که چون عکس قد و لبر بسر گشت
زفکر قد که بگرفته به سر وم | بسر و ناز پرواز تدروم
شب و روزم دو مرغ آمد پریزاد | زخود بیهوش سر بر دوش شمشاد
بود روزم همای عرش پرواز | شبم مرغ شب آهنگ سحرساز
شبی چون کاکل بالابلندان | سواد ارقمم گیسوکمندان
فلک را بسکه مجنون گیر گشته | ستاره حلقهٔ زنجیر گشته

۲۷۹

یا سپید چشت ران باشد ۱۲ [illegible] فلک را بسکه مجنون گیر الخ یعنی این شب چرخ را باین وسعت و همت و بلندی

درین شب کز برای چاره سازی ‌ ‌ ‌ گذشته ده برابر از درازی

بباغی گشتم آهنگ شکسته ‌ ‌ ‌ ببوی بسته و رنگ شکسته

بپائی نونهالی رفتم از کار ‌ ‌ ‌ بزیر سر نهادم گوش بیدار

دل پرخون غنچه متکا شد ‌ ‌ ‌ رخ خور ناز بالش را فشا شد

گل آمد بر سرم باد شنهٔ خار ‌ ‌ ‌ که تا کی خون ما ریزی بباز ار

خراشی کز جراحتهای گلشن ‌ ‌ ‌ خرام سرو را بگشای دامن

که شبخیز نست و شیشه یار دارد ‌ ‌ ‌ شکست شیشه در کار دارد

قیامت شاخ طوبی را فرستاد ‌ ‌ ‌ ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد

که ما متواریان قد یاریم ‌ ‌ ‌ ز پا افتادهٔ دوش و کناریم

برید اندیشهٔ محمود خودکام ‌ ‌ ‌ چنین کالا ببالائی دلارام

بقد افشان ده و بالا کرد جان را ‌ ‌ ‌ بکام تیر و داغش کمان را

که ای از بوستان در کامش افشان ‌ ‌ ‌ صنوبر را دل صد پاره در مشت

خرامت سرو را در خاک مالد ‌ ‌ ‌ خورد آهو غبار و کبک نالد

بلندی آنچنانش نخل بسته ‌ ‌ ‌ که افتاده از و زلف شکسته

سماعش دست بالا دست مستی ‌ ‌ ‌ و داغش آستین باد و دستی

بلند پایه ی رعنای خرامش	نگارستان مانی نقش گامش
تنکاست و انتش برج سلامت	گسسته بخیه اش اشک ندامت
گر از شاخ گل طعن بهشت است	بنازم بخیه کین نخل گشت بست
بر و بسته ز چشم کیست بسته	بخیه ای از نرگس بسته گشته
کدامین باغ را نخل بلند است	که دست جلوه گل خوب بندست
قد بالا شکنش طرف دامن	چو ماه نو شده خلخال گردن
ز کلکم شاه بیت سرو آزاد	خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب و هم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو بر زیر طبق شد	بیاض گردن معنی ورق شد
صراحی سجده مستانه سر کرد	ز خون دیده آهو نافه تر کرد
دم صبح از دمیدن سرنگون کرد	سمن را از خجالت لاله گون کرد
روان استاد جوش آب حیوان	بجوشیدن زمینی تا بکیوان
فروزم آه تا کی در شب تار	ز تاریکی به باریکی فتد کار
گریبان سمن و فوارۀ نور	ز روزم تا بشب هنگامه طور
شبنم با صبح دارد آشنائی	که باشد آشنائی را روشنائی

پیاله بر سر بالینم آمد	به تیمار گل رنگینم آمد
چو دیدم جام سر پیمانه ام بود	درون خرقه ام مینائی ام بود
ید بیضا حسد بر آستین داشت	شکست آستین چندین چنین داشت
گریبانم ز صبح آمد تهیدست	بگردن طوق نقش گفتگو بست
بگردون دید محمود جهانگیر	چنین جوش شکر افگند از شیر
که ای چشم صراحی برتر از تو	سر آهو ز خجلت در بر از تو
فشانده دسته گل رومی ناب	ز فواره برون جمشید مهتاب
بنور و نار آب و تاب داده	شکر را آب و گل انجواب داده
بر و یا رب حمایل بازوی کیست	که او را آب رنگ خویشتن نیست
زهی صبح کی امین خون گرفته	که رنگش را شفق دامن گرفته
نرگس مه جان جان کیست در آب	که فواره دسفشان است مهتاب
چه مجلس شمع آیین صفا است	طلوع مهر فانوس خیال است
ستون عاج خلوتخانه کیست	چراغ تربت پروانه کیست
ز مهر کیست در گردیدن رنگ	که آمد ساغر این فشار بر سنگ
ز کلک و نامه از مضمون برشتن	سخن ابر گل شعله نوشتن

بجز طومار در پیچید کردن	کشید از خنگ مهر و ماه دامن
که قاصد میرسد از کوی دلدار	بشهر آشوبی محمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد ایاز را در کشمیر و آمدن بجانب غزنین

بجست از جو قدم را سکه زن راست	که از جو بندگی پایندگی خاست
تردد چون رگ اندیشه گیرد	گلاب شاخ گل از ریشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق	شدن از قاصد و جستن ز توفیق
ز اشک و ناله آه دمادم	رسد قاصد بپایه از پی هم
کسی کز دوست مغزش مانده پیوست	صدای دل طپیدن قاصد اوست
چو جست از جو سپیدار سینه گردد	نفس خاکستر آئینه گردد

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید	ز اشک زرد میر شعله پرسید
که گر پروانه و شمع شب افروز	بگفتش تا چراغی هست میسوز
بیا بشنو از آن قاصد به کشمیر	که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبکرو تر ز بوی یاسمن بود	چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوا را میدرید و گام میزد	شرر در خرمن آرام میزد

بہ پیش ہم نالہ و ہم مرغ شبگیر ‌ ‌ ‌ زغزلی بال میزد تا بہ کشمیر

پیاپی بر درِ دروازه آمد ‌ ‌ ‌ درون آن سوادِ تازه آمد

کہ تا گردید شور شهر کشمیر ‌ ‌ ‌ ملاحت زاد کالش انمک گیر

چہ شهری گلشن گلهای خودرو ‌ ‌ ‌ شکستِ خاطرِ نازک زن او

هوایش هر طرف مستانه می گشت ‌ ‌ ‌ گلش در باده چون پیمانه می گشت

چو قاصد نوبرِ آن آب و گل شد ‌ ‌ ‌ خیالِ کوچه گردِ ملکِ دل شد

خرد را مایهٔ اندیشه میکرد ‌ ‌ ‌ نهانی کار شهرت پیشه میکرد

دماغش پس کہ شد میخانهٔ دور ‌ ‌ ‌ بہ علم باده سازی گشت مشهور

ایاز آن قاصد فرخنده را خواند ‌ ‌ ‌ حلاوت گیر شکر خنده را خواند

کہ ای گل از کدام آب و هوائی ‌ ‌ ‌ کہ خونش ناساز کاری آشنائی

زروز روی مشو گاہ بستہ ‌ ‌ ‌ خزان را بر سرِ نخل شکستہ

شگفتن شو کہ اینجا چون فتادی ‌ ‌ ‌ بساطِ لالهٔ دل را گشادی

سبک پر مرغ شبگیر نو آموز ‌ ‌ ‌ بخوانده نیم بیت از صفحهٔ روز

زشیرینی پاسخ رفت در جوش ‌ ‌ ‌ کہ ای شکرستانِ تنگ آغوش

زغزنینم ولی از کوہ پایہ ‌ ‌ ‌ خمیرم راز درد باده مایہ

ز من موج قدح در رنگ باشد — رگ جام میم در چنگ باشد

برم از تیغ مژگان جوهر انصاف — چو حسن خویش سازم باده را صاف

زجرات در زمان پی در پی رود — دهم دل را جگر در بزم محمود

چو نگر فتنه می بردم روان پیش — پس شرمی شدم چون کاکل خویش

ایاز آن نوشخند تلخ ابرو — بت پرکش کمان ناوک مو

هوای پادشاهی در دماغش — کمند خسروی دود چراغش

شنیدن را چو از گفتن برید — دل و غم را شهید یکدگر دید

درون سینه میلرزید جانش — دلش خون بود و عاشق در میانش

چو قاصد یافت کشتی جان شکن راست — ایاز آئینهٔ مسعود شاه است

بمحمودش سر موی سخن نیست — شکر شایستهٔ تنگ دهن نیست

بجز بر در زدن از خود پس یار — نبودش چارهٔ تقریب ناچار

روان شد سینه آتشگاه آزرم — چو خون کشتهٔ حسرت تر و گرم

گرفته بال از روح شهیدان — پریدن از خیالی ناامیدان

چو نور شمع بنیش چرب و بود — که تا آمد به بزم خاص محمود

درون آمد به بزم ساقی خشم — چو نور مردمک در گوشهٔ چشم

برگشته بود که قدم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

که رشکم میبرد از مجلس یار | چو اشک شادی غم خیز و غمبار
سراپا آتش زردشت گشته | چو شمع و گل لب و انگشت گشته
ز بس تندی به برگشتن رسانده | پس و پیشش ز پی سرگشته مانده
نگارستان چینی داشت در جیب | ز علم غیب و کارخانهٔ غیب
شده زاشکال و خل طرح کرده | چه معمورت نقش بنا ایشت بر ده
پس پرده درون پرده ره یافت | حریر شعله بر بالای شه بافت
که شاها نخل این گلشنت باد | غلام قید بختت سرو آزاد
درین گلشن خلاف سوسنات | چو بلبل مسرائیم از ایارت
بایمائی گرفته ملک کشمیر | نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش | دلش در سینه رقصان تر ز مستش
که او سالار و سر خیل سپاهست | چو تیغش در میان گشته رمیت
سراپا جرأت عشقست و خوبی | دل از دستش خمش در سینه کوبی
میان هر دو ایما دیده بانست | نگاه انتخابی در میانست
چو این آتش بگوش شه فروشد | ز شعله شد تر آشفته خو شد
چنان دل در برش شد ناشکیبا | که جست از جا و شد خونابه جا

ز زخم رشک در میدان ناورد	جگر بر تیغ مژگان حمله کرد
پلارک از دماغ خامه افتاد	سپر واری بدوش نامه افتاد

قصد نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی گلزار آتش رنگ محبوب	مرا از بوی نفس مرغست مکتوب
نی خامه ز چنگم زد بر آهنگ	که ای ناله فراخ سینه ات تنگ
سفیر خامه چون دمساز گردد	ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیر آن ز جان معنی تر است	صدای این دل از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست	جرس واری ببند پای سخن مست
رقم شان چون پی تحریر گردد	بمجنون سخن زنجیر گردد
شد از سیری غیرت نوعی آشفت	که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خون رشک شاه در جوش	قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
در آمد نامه از در سینه کوبان	دوات تیره دل چون خال خوبان
طلب فرمود شاه سحر درگاه	دبیران طبیعت را بخرگاه
دبیر آمد چو موج از شور دریا	رگ ابر قلم آماده گهر بار
دبیری مار زخمی در بنا گوش	ورق را مرهم کافور در جوش

۲۸۷

دو زانوی ادب مالیده بر خاک / گریبان قلم زو بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینهٔ پر / ز جوش گوهر و غلطیدن در
دو انگشت هلالی را کمان کرد / خدنگ مشک پی را امتحان کرد
پیاپی از کمانش تیر می جست / چو میزد زخم بر روی مشک می بست
بجنگش شمع و دود سرنگون خیز / زمان یار با مژگان خونریز
دواتی در برش لیلی سوزن / درونش آشیان سوی مجنون
شب قدر کرده در حلقهٔ نور / کفی دل سوخته در دامن طور
بیاض نامه چون نور خورشید / که دیده اشک می پاشید و می دید
شد از توحید مژگان ریز خامه / هو المحمود تاج فرق نامه
چه خوش ز حمد ایزد نقش آب / گل نار ورق بر روی مهتاب
که این نامه بنام آن همه دوست / که دشمن گشته بید در پوست
غمش هر جائی و دلها از ان شد / که گشتن عشرت آباد جهان شد
دل معشوق و عاشق هر دو خونست / برو نتوان بر آشفتن که خونست
ز توصیفش نفس گر گل نچیند / اثر پیش از دعا در خون نشیند
مبارک باد یار نو گرفتن / ز ماه چارده پرتو گرفتن

بسر آری عاقبت را باش محمود — که محمود تو کم نبو ز مسعود

سیاهی کم بها خوش پر دماغ است — گل از این طعنه زخم و لاله داغ است

تو پنداری که درمان جو دردم — نسیم مغبچی دستان کردم

ملن زین پیش با من سخت روی — از ینجانب مرا هم شد خوی

هنوزم نارکی در دل نشسته — برو نا دیده صد جا شکسته

هنوزم تیر ناله ناف سوز است — سرشکم گوشه بالین فروز است

هنوزم خار خار غوطه انگیش — گلی برمی تراشد از دل ریش

به آن خطی که داری در بنا گوش — که مضمونش بشارت میبرد هوش

به پیچ کش قلم زن کج نوشته — بگلبرگی وی کز می سرشته

به بیمی سرنگون بر روی پیچ — که گفتی وسمه بر ابرو کشیده

بدر کاهم که چرخ از من شکسته است — ایاز خاص بودن بار گشته است

که برخیز و بیا حشری بر انگیز — بخوان دیوان حالم را و برخیز

کرت در آمدن کامیست تقصیر — رسد اینک پی شمشیر شمشیر

گر از اسپان کینی رخ قیاست — سر پیلان محمودی سلامت

بو بسعود ستم نا مدارم — ز محمود قلم و الله اعلم

۲۹۰

نامه بردن قاصد از محمود نزد ایاز بر کشمیر

ز قلم نازک دل چسپ مهجور	شود مینا جگر معشوق مغرور
زند مینا بفرق عاشق خویش	که شیشه ریزه گردد دل ریش
ز هر یک ریزه صد موج شمشیر	گشاید نامه را در گاه تحریر
بنان آن نامه تیغ آفتابست	ز خواندن دیده عاشق پر آبست
کشاید غنچه مکتوب دلدار	کند جا نرا نهال زخم گلزار
شود بر برگ گل پروانه وارش	براند و اغنا در لاله زارش
کنون من مرغ مضمون را پرانم	ورق بر چاک گردون میدرانم
که چون رفت و چگونه قاصد از پیش	پرید و بست نامه بر پر خویش
سوی کشمیر رفتن کرد پرواز	که تا آمد به برج اختر ناز
نگار نامه را چون نیش خامه	ز مار و کژدم قلم نیست نامه
سخن بر کوچه خامه قدم زد	جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم نخبه کاری درد	ورق چاک گریبان عشق میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته	جگر بر شعله خامه برشته
ز داغ مردمک مهری بر و زد	لبش قفل گهر بر گفتگو زد

ز غزنی نامه پیر و از گرشد	به کشمیر آمد و شور دگر شد
بدیوان ایاز شوخ در تاخت	در و دیوار را گوش و نظر ساخت
چو نامه مستمع را جان خراشید	نثار نامه سیم اشک پاشید
طلب فرمود منشی را بر خویش	چو مرهم در کنار سینه ریش
در آمد منشی از در همچو نیسان	ز موج گوهرش دریا هراسان
ز پیشانی قلم را کرد گلچهر	چو انگشت هلال و جبهه مهر
در آمد پیش طوطی زبان شکر برو	ز طوفان تازیانه بر گهر خورد
دو آتش در میان بناگه برداشت	چو در در موج زرین تا کمر داشت
ورق در دو افشن گلبرگ تر بود	نه برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون معنی	دم افعی زدی در کار افعی
نوشت از ناله نیش مضرب زرد	بشرح سینه ریشی شرحه درد
خراش پرده آهنگ قلم شد	هو المسعود طغرائی رقم شد

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم	ز لطفش آنچه خواهم می توانم
اگر دشمن ورین باغست و گر دوست	دل شادان و غمگین ناله او ست

۲۵۱

سه اے قاصد بخوف ہلاک ہم ملال بسیار بسیار بعجلت بخیز و بر طی راہ میگیر ۱۲

دمیدش از سراغ خویش گرد / همیش از بوس مژگان نیش زرد

نگرید دیده تا او نگوید / نخندد غنچه تا او نبوید

نریزد قطره تا او نریزد / نکیبد فتنه تا او نخیزد

ترا چنگ است و قانون حیلو / ننالد رشته بی ناخن او

براشکی کز گل عشق تو زد / خزان برگ ریزی بر جگر زد

ز مسعودم لطعن یاوه گردی / مبارک مژده آزادگردی

چه غم داری ز روزی شاد پیدا باش / من آزادم تو هم آزاد میباش

شد است بست اجل گویا گلوگیر / که هر دم میزنی شمشیر شمشیر

سوی تسخیر کشمیر ای جهاندار / چو چوبی الی کفن همراه بردار

اگر آئی ز خشم آن نوع خندد / که دست و گردنت آزاد بندد

همان قاصد که از شه نامه آورد / ایا نازنین ادرا طلب کرد

که این نامه به بر گیر و ز جا شو / چو برگ گل عنان دار هوا شو

همراه اری مکن نقش است بر آب / وجودت گر ندارد عدم را

گرفت آن نامه قاصد از دلارام / روانشد چون سرنگ آتشین کام

هوا را میدید و بال سے زد / پیش بر بحر و بر تمثال سے زد

که تا زد و سکه پی بر زر بار	گریبانش بهشت از نامهٔ یار
درون خلوت محمود گل کرد	دل و خون سخن را جام و مل کرد
گدای سر شعلهٔ آتش فروزی	گل نوروز و داغ اشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان	گهر از دیده و در گوش جگرخوان
فگند آن نامه از طرف گریبان	چو چاک سینهٔ حسرت نصیبان
چه نامه مارچین چهره آلود	که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ و خم رها شد	جگرگاه پاره‌پاره گهر باشد
به هر حرفش که میزد مستمع جوش	تهی میشد دل و مصیبت از گوش
شه غزنی از آن نامه برآشفت	سپه سالار را خواند و چنین گفت
که یار از رفتن کشمیر پیش است	پرید نهانی زخم از تیر پیش است
کمند از چنگ و دم شمشیر خم شد	گلوی خنجر و دست علم شد
سپه گش فتنهٔ آخر زمان شد	پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم نامه دریافت	عنان صبر از هنگامه برتافت
قد و شمشیر دار مرو ملک گشت	نگه از ره به زهر چشم برگشت

۲۹۳

اشارت کرد سرهنگان خود را — گل گلنار گیرنگان خود را

که بر اسپان تازی بر نشینید — سوی رحم و رخ طاقت نه بینید

سپه شد کوه آهن نزد محمود — ز ستر پای جهمیز و کله خود

فلک آن از صبح و مهر آماده قوی پشت — کفن در گردن و شمشیر در مشت

شفق از کشتگان کار روانی — چو خون سرو و اماند از روانی

روان شد لشکر از غزنی به شبگیر — سوی خونابه زار ملک کشمیر

پی تحصیل وسعت دشت و در دشت — زمین میرفت و لشکر پهن میگشت

ز مالش پهلوان تنگی فزودش — که در ره عشق از دل جا نبودش

ز کوکب نعل اسپان قسم سُم — ره از رفتارشان در ماه نوگم

شنیدی گوش مریخ سپاهی — صدای استخوان گاو ماهی

ز گام نخجیان ماه رفتار — که تپ در مهر پنهان بود گلنار

زلزل ز خاک کوه از جای گشتی — چو پیل مست هر ساعت بدشتی

طپیدن بس ز طبل آوازه — ز دم کردن شده راکب پیاده

بتان ماه سیما دوش بر دوش — هلال زین ز قرص مهر در جوش

ز ماه نعل اگر پرتو فتادی — ازان سوی عدم در کو فتادی

پرتو بر زمین نے افتاد این معلوم میشد که ازان سوی عالم گوی افتاده یعنی نقش نعل را عدم گفته ۱۳ مولوی محمد عماد قطب اللہ

سپه در بهٔ کشمیر از در دشت | زمین و آسمان زیر و زبر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی | که قارون پشت پا بالب گزیدی
بروت تیغ بندان ستم کیش | چو چهر از غضب پیچیده بر خویش
طلسم یار گیتی شکستند | خطا خطهٔ کشمشیر بستند
ایاز از برق شکر شنا خوش شد | بجوش شعله فرا فروش شد

جنگ مسعود با محمود

درین ناوردگاه بیم و امید | که ذره گشته چو مهر تیغ خورشید
دم الشب که از فرد ابر آمد | سپیده صبح مهر از در در آمد
شهاب از تیره روی ترکش افتاد | سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گرد ستیزه | غبار جلوه بالای نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز | سنان از نش چون مژگانش خونریز
بابروش غمزه از ابرو کمان شان | ز مژگان چار ترکش در میان شان
زپس پیوسته شد نیزه بنیزه | بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران ز سوزن بخت نشتر | نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شو در میدان فگندند | دو روز عمر پیش از جان فگندند

۲۹۵

بجان و جسمهای ریزه ریزه
سنان بازان نقب سینه پرداز
همچون لعب نیزه می نمودند
بزخم سر و مهران گرم تر دست
زتندی نسیم تیغ خونبار
سپر بنمود خرمنهای لاله
فتاده خود ها بر خاک ره پست
تن از بس پاشنه مالید بر خاک
زچپ محمود بر مسعود در تاخت
چو گل سینه سپر بشگفت مسعود
چو تیغ آن یکی در خون زده جوش
اگر تیری زشست آن رسیدی
بتیغ آن و شیر بیشه تمثال
ز زخم آشکار او نهفته
ایاز از قلب لشکر ترک و تاز

نبودی بخیه جز طعن نیزه
وطعن است آهنگ چپ انداز
زره را حلقه حلقه می ربودند
نفس خاکستر شمشیر می گشت
بدن چون برگ گل میریخت از بار
نی نیزه بیابان های ناله
برنگ جام می از چنگ بد مست
می گاو زمین روی شد به خاک
چپ اندازش نظر بر راست انداخت
ز بوس لاله کار تیغ محمود
گرفتی این چو شاخ گل در آغوش
مذاق این چو نیشکر رسیدی
هژبر نیزه چنگ و شنه چنگال
دو رویه گل بروی هم شکفته
کمان ابروی و مژگان قدر انداز

۲۹۶

زدی جولان کرشمه در کرشمه	جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
بمژگان گفت ابرویش که امروز	دهان مار و چشم مور می دوز
صفت مژگانش زد تیغی به ترکش	که از من بستن از تو کشاکش
روان با گلرخان عشوه آلود	عنان او اوند بر مسعود و محمود
درافکندند باز و برکشادن	دو شیر شرزه در یک قلادن
بروت هر هزبری باد نمرود	یکی آتش یکی پیچیدن دود
یکی برکف پیاله سرنگون داشت	یکی لب لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر آه از خون گرفته	یکی پای سر مجنون گرفته
غنیم هم دو شیر زخم خوردن	براه کینه خواهی پی فشردن
می مطرب بکف شان خون زنجیر	که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون کو از خزان آزاده کردند	بیک دیدن گل و شمشاد کردند

صفت مجالس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر و گرفتن مسعود را

بیا ساقی که گل در انتظار است	گلستان قدح در خار خار است
گل کشمیر بزم آراست امروز	گل و مل را همه سود است امروز
مشو از زهد سرمست مباهات	بهشت و این عمل هیهات هیهات

خزان خزان خار خار گفته و ساقی را الطبیعه اشاره باین معنی کرده که گل در انتظار نشست و گل مراد اینجا از سرخ رنگ که

او این مقوله مصنف ست یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بدبخت گردید ۱۲ منه دام فیوضه

زمی کن خسروی بخت تیز
گناهی میکنی باری کبیره

زباهی خم بدست خویش چندی
بسر گر میکنی خاک بلندی

زهر کیفیتی افسانه کوتاه
همانان دوزخ انیک بر سر راه

فرو افشار از غم دامن پاک
که باده عالم آبست و غم خاک

گل کشمیریان در باغ کشمیر
بساط افگند و شد دست قدح گیر

چه باغی دستگاه پای کوبی
ز سر رفته شگفتن های خوبی

اگر آه از دلی رنجیده میرفت
به سنبل تا فلک پیچیده میرفت

بتان از لب تبوسن تازه گشتند
کباب بوسه را شیرازه گشتند

دل از شمشیر غمزه جان نمی برد
جگر در زخم مژگان غوطه میخورد

می از دیگ شان توبه شکن بود
تغافل دور گرد انجمن بود

می در ساغر آمد مجلس افروز
که میزد شعله در آتش که می سوز

می کش نام سوز دهر داغی
چو افروزد چراغی از چراغی

خیانش نور پرتو در نظر بود
که زاغ مردمک خورشید گر بود

طلب فرموده ماه مهر آشام
دو عاشق را باتشخانه جام

یکی در عاقبت محمود محمود
یکی بدبخت نامسعود مسعود

به بزم دلستان جا گرم کردند	قدح لبریز رنگ شرم کردند
نگار سرگران دست سبک کرد	پیاله چون دل عاشق تنک کرد
لبالب شد ز موج آغوش محمود	سر زنجیر ماند و دوش مسعود
طلب فرمود جلادی چه جلاد	که سر زد مو بمویش راه فریاد
جگر با پاره پاره از نگاهش	گل پژمرده طرف کلاهش
ز بیمش رعشه نوعی دل شکن بود	کاجل دندانش دقاق سخن بود
گر از کفگیره رد خوی فشردی	زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی
زخش چون صورت شمشیر بی عرض	زمان الطول ایام بلا قرض
بروتش آشیان نیش از اژدر	سپیش در روی نهاده بیضه مار
بهر مو گوش به برف شک گم بود	زبان و سرمه در اشتلم بود
مسعود وش زکشتن فید فرمان	که سازد در دراخون آب درمان
کشید از فوطه گاهی اژدها تیغ	چو برق ناف سوز از سینه میغ
چه تیغی شعله در جامه آب	بجای قبضه جوهر عقد سیماب
زبس زخمش جگر سوز است پنهان	شده جوشش پر از خاکستر جان
زمین تشنه را چون آب دادم	زخاکستر روان خوناب دادم

درمان سازد ای خون او روان گرداند ۱۲ قوله کشید از فوطه گاهی الخ اژدها صفت تیغ و میغ ابر ای تیغ آن جلاد

مجموعه اے چشم تر و لبسوزی وحشیان ۓ باختہ ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضہ

اجل گردیده را بگرفت دامان / حیات از پیش و مرگ از پس خرامان

چو شاهین گرسنه برق شمشیر / پریدش جانب گردن به نخچیر

نشستن شد برانو پیش جلاد / سرش اگر دنی چون شعله از باد

سرش نوعی پرید از چنبر دوش / که برد از خون او خمخانه سرجوش

تنش همچون خم باده نگون شد / سر از تن رست کاسه سرنگون شد

بسامانی سرش بر خاک غلطید / که تن شد خاک و سر کیفیت می دید

سری افتاده در پای دلارام / زنده از بوسهٔ شمشیر یک جام

همان شاه ایاز است بر دست / ز گردن شست و بر فتراک بست

که ای عقده‌گشا قید هوس را / چنین آزاد باید کرد کس را

برون شد باشه از کشمیر چون شور / که بود آن شهر در وسعت دل مور

بدستی راه شان بر لاله افتاد / که آتش در سها و لاله افتاد

چه دشتی آب و گل مجنون زنجیر / که همچون موج گل میگشت نخچیر

بفرش سرمه‌ناک داغ لاله / قدم میگشت بر چشم غزاله

ز نقش سایه و خورشید بر گل / بهر گامی پلنگی خفته بسمل

شکر بالب خدیو زهر چشمش / بقلب وحشیان در تاخت خشمش

کمند و تیغ و باز و فتنه گشتند	که هر یک تا بسر از خون گذشتند
بقتل صید اجل نوعی صلا زد	که جان از برق خنجر امتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخچیر	گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل گور	کنام گور بودی گور را گور
شکار افگن ایاز و شه در ان دشت	که روح صید گرد غمزه می گشت
بخون صید شان می تاخت کشتی	چو برگ لاله و باده بهشتی
که تا گشتند غزنی را گل باغ	سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را بجهت ملاحظه دیدن لشکر

اگر عرض سپاهی میزند جوش	که مرغ سر وگشته قد آغوش
نکرمانده در ایمائی شماره	که مژگان ریخته چشم ستاره
ز خوبان کله برگوشه گوش	قبا را تنگ در روتن در آغوش
کمر بندان کوه سیم ساده	میان بسته گره ز ابرو کشاده
الاقه کج زنان قادر انداز	بجان کشتگان خنجر ناز
نمکدان سرنگون سازان کشمیر	بزخم شور بختان نمک گیر
قیامت قامتان نیزه بالا	زده بالا له فتنه درگاه والا

سرنگون سازان کشمیر بزخم شور بختان نمک گیر بودند و قیامت قامتان نیزه که و بالا فتنه درگاه والا بودند نیز جاگیر گشتند

شمار لشکری عرض نظر شد | که خامه کوچهٔ شق القمر شد

ز خوبان بسکه کثرت رفته در جوش | سهی سرو ایستاده سایه بر دوش

شد از شوریده سبزان نمک گیر | ملاحت زادگان شور کشمیر

ز رشک سرخرام قد موزون | طپیده تا بزانو کبک در خون

دلیران را که آمد کینه در جوش | ز ترکان غلامان نیزه بر دوش

فلک از نالهٔ کوس تهی پشت | گرفته گوش مهر و مه بانگشت

شده خوبان و گردان آهو و شیر | نمایان خم و تبسم برق شمشیر

سر زلف کمند هوشمندان | دماغ نیزهٔ بالا بلندان

زره بر جان و تن جسم بلا بود | نهنگ و موج با هم در شنا بود

خدیو ملک دل محمود غازی | خراج عافیت را بی نیازی

بمیدان خواند شان با جام مینا | برنگ شعله زار طور سینا

غلامی از پی دلبر فرستاد | نمک را همرهٔ شکر فرستاد

فرستاده نمی آزرد خود را | چو باد و برگ گل می برد خود را

که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد | بدلبر از دل عاشق خبر داد

که از قامت قیامت را علم زن | بیا و عرض لشکر را بهم زن

و توانائی در فرمان تو دلمن ارضی سست و الافلاک هم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم مینو انداز

بلورین گنبدان خانهٔ زین	به گردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر	بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران را ز تیر موی مژگان	بچاک سینه افکن گوی پیکان
غلامان را ز مهر گیتی افروز	چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار	که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت چشم برقع کشاید	در و هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد	پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای صیاد غزنی	جهان عشق را بنیادی بی پی
جگر را چارهٔ ناچار خود کن	دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت جهت صحبت ایاز

هوا در سر درونی چون شود گرم	خزان گلگون و زرد از خجالت شرم
شود هر برگ گاه و گهر با گل	سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشد ساز	چنین گردد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن	ره بیگانه دل آشنا زن

ز خونِ خشک زهرهٔ دیرسالا	بگردان اشک در چشمِ پیاله
درونِ خلوتِ غنچه نشستن	در دل بر رخ دریوزه بستن
کشیدن نهان از خون غنچه پیاله	که تا یک نیزه روید شاخ لاله
ز شب تا طلوع حسن هر روز	گلوسوز و دل افروز نو آموز
ندانم زین هوس کاشوب جانست	که خلوت انجمان با آن جهانست
همانا خلوت آغوش بهشتیست	ولی این آرزوی نسیه سستیست
بیا ای ساقی لاله بنا گوش	گل خلوت نشینان قدح نوش
نشین در خلوتی خور باده با دوست	چو بادام دو مغزی در یکی پوست
شه آفاق ده خلوت گزین کرد	که هر یک انگارستان چین کرد
چه خلوت خلوتی دلچسپ آرام	دو تن را جای بوس گردش جام
نسیم طرف بامش نالهٔ نی	غبار آستانش پرتو می
در و نقشی که با حسن چمن بود	همه در رنگ و بوسی گلبدن بود
از آن زو صورتش صورت نمی بست	که می رفتند نقش و خامه از دست
نگارش شاهد مشکین کلاله	گذارش گردش چشم پیاله
هوا کافور ریزی پیشه می کرد	خرد دیو جنون در شیشه می کرد

ستاره با همه داغ جگر سوز | بدوش شعله می لرزید تا روز
بخلوت فال زد چوبک زن دی | ز اشک می بروی شیشه می
چو خلوت البشب زن کشودند | چراغ دیده اش روشن نمودند
فروغ حسن خوبان در نظر بود | ز دیدن دیدهٔ خورشید تر بود
درآمد شمع بهر روشنائی | عصا بر کف چو کوران در گدائی
سبو و خم بهم در یک حسودی | چو نو رس کبری و کهنه یهودی
پی قانون از رشتهٔ چنگ | شنیده ناله را ابر دار آهنگ
شهی سرو چمن آباد کشمیر | که آب و تاب شد او گرد شبگیر
درآمد از در خلوت پرستان | ز شادابی گلستان در گلستان
رخش عید بهار کشور دل | بقتل زبان لاله مرغ نیم بسمل
به پیش هندوش نیرنگ زاده | مژه شمشیر بر دوش ایستاده
بلعلش چشم مینا چون که دیدی | بتاراج شکر طوطی پریدی
نهالش را چمن آغوش خو کرده | کمند زلف را همدوش خو کرده
پری رو با صفا نو عیش پیوست | که در روی عکس خواهش نقش می بست
دهانی آنچنان غنچه که خنده | ز تنگی خویش را بیرون فگنده

رنگ باده بر اوی او خواهد شد و این غیرست و مخل خلوت و خلاف معنی خلوت اگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

لبش یاقوت را آبگداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش در جوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت سرکرد	رخ شرم و دماغ عشوه ترکرد
صلا میزد بده مجلس پیاله	که تا سرزده و نیزه شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب با آتش

شب از زلف رخ گردون نمی شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد گر شب آنزا وی کی دم	نمی افگند بر گل طرح شبنم
بو گلچهره شبنم زیر دیده	ز شبخیزی دمیده یا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
بشب آنرا کسی هرگز نه بیند	ترا بر گوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت تست	تماشای همه در خلوت تست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق را محتاج	که نتوان دید رنگ باده بر روش
شب وصل از چراغ زود میرست	گداز دل با آتش ناگزیرست

۳۰۷

بسینه همچو دزدان راه گیرد	کمند چاره را کوتاه گیرد
شبی کز وصل افروزد چراغی	بباغی سخت مکروهست زاغی
بشب جانها بهم آرام گیرند	زیکدیگر ذخیره وام گیرند
صراحی دست در گردن نشاندست	قدح را بر دهن بوسه زبانیست
شبی خال بتان لیکن مسیست	گره در روزگار خویش پیوست
نگه از بیم در پای قدح جمع	چو پروانه که یابد سایهٔ شمع
درین تاریکی و باریکی شب	گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغی مجلس افروز	برو دود جگر پروانه سوز
ربوده از شعله سر تا بینی و گوش	در آمد چون نگار بر در آغوش
زگرمی کلک شمع راست گشته	برات شعله را بر یخ نوشته
شبی کافسردگی در بار دارد	بتاریکی و سردی کار دارد
شبی کافسردگی در پردهٔ اوست	پیاله غنچهٔ گل کردهٔ اوست
علاجش ساغر است و عارض یار	ز مرغان بر شکسته نالهٔ زار
قدح پیمای خون محمود غازی	دلش آتشکده در عشق بازی
شد از کثرت باول خلوت خاص	بر و بوم در و دیوار رقاص

معاون و مددگار یکدیگر شده پس علاج درماندگی و افسردگی ستلعبان را از شاهد و عارض دل فروز جانان باید کرد

همه مقوله مرغ بریان بسوی گل بخار خارخور رند ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام افضاله

چنان مایل تماشا خلوتی ساخت | که چشم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون گنج ویرانه | ولی در قطرهٔ خون طپیده
بسی چسپان و تر از تنگی آغوش | دو تن را روی بر رو دوش بر دوش
برنگ کوچهٔ گلشن ره او | چو پیشانی گل میدان گه او
بگنجائی درونش دو دوست یکپوست | چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
ز انگیز قلم در حسن تمثال | بمثل خویش مینه صورت از بال
زبس معنی که در صورتگری بود | هوا تا داخلش شیشه پری بود
زمینا باشد از می دیر ساله | ز ساقی تا بدوران پیاله
همه در نشاء سر بوده پس و پیش | پدید آرندهٔ خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گاگونه او | کلاه کج کرد همچون شعله از باد
برافروزد ز می چون روی گل پوش | کند فریاد آتش آتش از هوش
با آتش مرغ بریان نغمه سر کرد | لب اشکی بخون شعله تر کرد
که گر خام و می قو سینه تابست | نمک خورده بیک شعله کباب است
گل بخاری اما میخوری خار | وزان خارت فروزد نور گلزار
اثر اقلیم خیل تاج پوشان | چراغ چشم خاکستر فروشان

سر زرتشتیان را سجده آموز	کباب میکشان را مجلس افروز
شکم قطره قطره مطرب تست	که هر قطره زدستان دگر ست
منم خام و تو معشوقه برشته	بهر یک سر نوشتی بر نوشته
بود گریهٔ من ماتمی هست	که در شیون زند رقصد ولی دست
زنی بر سوز جان ریش خود را	فسونی همچو عکس خویش خود را
از و فولاد مادر سنگ گل روی	نسیم لاله زار داغ را بوی
چو رقص چشم خون کز دیده ریزی	بنا موی بژولیده چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد	برنگ برگ گل بر خار و خس زد
چو آتش داد خام پخته رنجش	که ای مخمور خوناب تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و تر را	که نشناسم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فرو سوز	بهر ده سوزی از حرف گلو سوز
که من کوش آشنانی سوو سازم	ز گرمیهای رسمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری برشتند	ز اشک و نوحه خاکم را سرشتند

سیخ آتش مرغ کباب

۳۰۹

امے نقش زدن او نجانے بود نه اینکه ماند. آتش خس و خار من بسوخت چرا که برگ گل جنس و خار را نمی سوزد

بخار ای خورد کز آهن ناب | جوابی خیزد از خوردن جگر تاب
بگلستان گل در لاله زارست | سوالی را جوابی در کنارست
برون آرد چو تیر روی ترکش | جوابست و جواب تند سرکش
مگر آتش بیا سنج مے گراید | که چون شیر گرسنه مے سراید
زبان و انده آتش کبابست | که اشکش مطرب بزم شرابست
کشند پروانه اش دامن ز نوش | که تا صیدی بدام آرد صعوبش
دهان در جوش خنده می درانش | زبان را می برد برمی پراند
چکد هر قطره خون در زبانش | برقص شیون آید در دهانش
زبان وان کباب آتش ناب | که خونش بلبل و دستانست خوناب
برقصد تندم آهی از زبانش | بسوز جان برشته مغز جانش
بسر موی سرش مو پریشان | بچاک سینه اش تیغ خروشان
برنجی باب زن آتش برآشفت | سخن را تاب داد و اینچنین گفت
که ای شیرین نمک در تلخی جوش | اگر خامی مشو یک لحظه خاموش
شو بو بیت دماغ آشوب مستان | کشند بر روی مستان سنبلستان
زخامی چون شوی آشوب ناله | گشائی زلف آه دیر ساله

دماغ آنکه سوز دل پذیرد	نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله و کرد	جلنبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل یکروزه چونی	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد کای خام فروزان	ترا دامن همی سوزد مرا جان
اگر آتش وگر مرغان زارند	روان آتشخوار چشمه دارند
اگر آتش زمرغش آب و تابست	وگر مرغ از گل آتش کبابست
زمرغ و آتش آرم در بر جمع	نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شوق دیدار	که گیرد چاشنی از بخت بیدار
بچشم شب میسر نیست بخت	ندارد روزن به روزی بخت
شب سنبل برون رسته ازین باغ	پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ
اگر از نرگس این چشم بیدار	سری بر دوش گیرد کاسه دار
که چندان بی سر و بالین کنی خواب	که خاکت باد گردد آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می	به گرمی در شب از دم سردی دی

قوله سر بر دوش ای سر بدوش گرفتن هوشیار بودن و بیدار ماندن و سر بالا کرده دیدن ۱۲ اشه قوله که چندان

می در ده که در ظلمت چو ماند — پیاله در عنان مشعل دواند

گران می خون من شب را فرو ریز — رگ گردن مشو با تیغ مستیز

شب سرمای سخت و طاعت سست — چو مینا خون می در گردن تست

شب افسرده باید جرعه نوشید — در آب و آتش میخانه خوشید

برودت را بجامی دفع میسان — که تا گردی ازین شب خانه پران

شبی چسپیده و تاریک چون قیر — بزیر بار رنگ خود زمین گیر

در افسردن چراغ دم گسسته — فروهشته ز لب بینی و بسته

قدم سوز جهان آهسته دل باد — گرفتی خویش را اسال و گریاد

سواد چشم مشتاقیست سوده — که شب در دیده مردم نموده

گمی از چشم شور باده شده گم — بخون پنهانی و دل داغ مردم

زن هندو سر شور اجدا ساخت — برهنه طفل را در نیل انداخت

چو آن طفل برهنه غوطه ور شد — تبسم کرد و عالم پرشکر شد

چراغ بی چراغان شکسته — پس موی بتاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش — غلام بی بهای خنده خویش

ایاز و شه بخلوت در خزیدند — سر انگشت و لب شیرین گزیدند

چه خلوت خلوت رنگین شاداب | لبالب ساغری از بادهٔ ناب

فروزان خلوتی چون سینهٔ مهر | درش چاک گریبان پری چهر

مه اکلکی که نافت تیر سوزد | به اشک شمع این خلوت فروزد

پس صد قرن اگر چشمی فشارد | به مژگان ریشش حرف عشق خارد

هر کب اکند نقش دو چکاند | هنوزش آستین خلوت فشاند

چه خلوت پر ز گلهای رخ یار | تهی از خار خار خار اغیار

ز آب و شکر تصویر او ستاد | چکیدی بوسهٔ شیرین ز فرهاد

همیشه روزنش میگشت گلگشت | چو آن اشکی که گردیده همی گشت

دران خلوت که جامی است در کی | ز جانان بوس ساقی نقل لب می

پیاله چشم زخم روزگارست | گرسنه چشم را او روی نگارست

ابلک آن بیضه کاندر زیر برداشت | ببازی ساقی بازنده برداشت

ازان بیضه که او را مرغ می زاد | بمستان زرده خورشید میداد

کسی کان آتش اندیشه میخورد | بهم جام و شراب شیشه میخورد

درآمد شمع بر پا کنده بسته | بمجلس اشک ریزه سر شکسته

ز خمش نازگیها جا گرفته | گذار خون ره بالا گرفته

٣١٣

همچنان پیاله بیضه را که شراب زیر پر خود داشته بود بلعب و لهو ساقی بازی بازیده بازی کنان آن بیضه را برداشتم

گزیده و سخن پیمانه و معنی او شراب باید فهمید اگرچه پروانه هم خفاش شمع ست که پیش شمع خود رائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون	که گیرد حلقه از زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر برگذشته	شکنج عنبر لرزنده گشته
سر انگشتی ز اشک بسته تر کرد	قلم را تیشه کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد	چنین از خامه دود روان سوز داد
که ای نامه بزیر پر نشسته	گشاد نامه را بر بال بسته
از آن در سوختن جانت دلیر است	که جان چرب دست شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش	که سازد شعله را مقراض کالاش
فره خوابان شب کرد نهان فاش	که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نور هست نارم	که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ علیی آفتاب ست	سخن پیمانه و معنی شراب ست
اگر پروانه هم خفاش شمع ست	ولیکن دفتر دیوان جمع ست
پرش تا می نوید وجه پروانه	شود با تپش دام جان مستانه

پاسخ پروانه شمع را

ز سر و پیا که پاسخ در نفس داشت	بپهلویم سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر بازار | که دندانم جگر میخورد چون نار

چو برشمینه پوش دل در آغوش | زده خود برگ سبزی در پس گوش

ز پاره پاره دل غنچه غنچه | بروی سرخ از دست طپانچه

بگلخن جگری بردم شب دوش | که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش

برویم از زبان شعله آشفت | ورشینهای خار از ته برون رفت

که ای سازنده بزم معانی | بهم وزیر سر روش آسمانی

بکن ز آهنگ پاسخ پرده را پست | که با هر مشربی آشفتگی هست

بشمع تا جو پروانه دم زد | ز آه در شکر مانندش علم زد

که ای از موم کافوری کفن پوش | شهید شعله ات بر دوش بر دوش

ز چاک سینه خود تا جگرگاه | کشی آه و فشانی آه بر آه

بمجلس نیزه خطیست بالا | شکست گشته زنجیر سراپا

ز کبریت از من خراشی کم داغ است | هزارم سایه پای چراغ است

ز شکست میخوری خندان بخندان | شکست میزند دندان بدندان

شدم صبحی گل خاکستر خویش | بران گل شبنم خونابه ریشش

ز تار آه بخیه تازه کردم | ورق های جگر شیرازه کردم

خون خالص خود بر بزم یا منعی این چنین باشد که بران گل شبنمی خونابه آتش ز تار آه بخیه تازه کرده ام ورق

تاریکی ظلمات خضری یا راه گیسو توان گفت چنانچه از رنگ و تیرگی را چشم بیدار بوده و قره بر هم نهادن تشنعار

اسیمه برقص آمد شرارم	که من شیون نزاد در روزگارم
ز سازانکه این سوز آفریدست	جگر بر شمع و پروانه دریدست
اگر پروانه و شمعست در پیش	که مینگیرند هر یک لذت خویش
همان بهتر که مطرب را و هم را	درون دایره چون نال ماه

خلوت سوم کنایه مطرب دائره

شب کافر مبادا سیه بالین	که باشد تلخی و ین خواب نوشین
چو شب تار نهم تار مدارا	ز راه خویش یابیافت نهارا
خیال خواب و گر چشم سیاه است	پس الو نشینی کارگاه است
شب تار و دل تار و غم تار	چراغ راه باشد چشم بیدار
که آمد شب بخواب سینه پریشان	رهش تا دل بود آه پریشان
شبی با چون دم زاهد فسرده	یخ نو بسته لیکن سال خورده
چنین از تیرگی گم کرده تم بود	که صبحش خنده شام عدم بود
بتاریکی چنان کرده نشیمن	که دود کلبه شد همراه روزن
شبی خضر رهی ظلمات گیسو	سواد مرکز پرکار ابرو
ز رنگش تیرگی را چشم بیدار	قره بر هم نهادن بود و شوار

ایضاً

شبی از دو دوزخ یخ گرفته	درازی از ره و فرسخ گرفته
صدا می داد یخ بر یخ شکستن	ز هر شعله در دوزخ شکستن
ز بس سردیش مغز جان در تن بود	ز موج آه حسرت در کفن بود
ز لرزیدن نفس پیدا ز دو دم گیر	برعشه همچو زال زنگی پیر
فسردن نوعیش می بست بر خاک	که می شد پاره پاره جام افلاک
چنان بستی قمر را کاسهٔ شیر	که سلخ و غره گشتی نعل تغییر
نگارین خلوتی آراست محمود	که آغوش نگار نازنین بود
نگارین خلوتی خالی ز اغیار	غبار خاک آنجا رنگ دلدار
چه خلوت خلوتی در گل نهفته	چو نو بر غنچهٔ اندک شکفته
سر سنگ رشک زهره دیده بالش	فلک افتاده از یک نرد بالش
در آتش غرق صورت تا به خاک	چو عکس حسن در آئینهٔ پاک
لب نقش از مکیدن نقش بسته	شکستن را صدا افتد شکسته
چو خلوت را طرب شد کام معراج	بساز و مطرب می گشت محتاج
نفس سرگوشی بر گوش نی زد	دمش را مان بآتشگاه می زد
قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت	همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

۳۱۷

ای لب نقش از مکیدن نقش بسته بود شکستن را صدای شکستن افتاده ۱۲ قوله

زمینا قهقهه طاوس برخاست	بر آهوی صراحی چتر آراست
پر پرید از شاخه آواز آهنگ	پیالی رنگ نقش از پر تنگ
رخ مطرب گل بر دایره بخیت	گلابی گشن فغان از پوست انگیخت
هوش آورد نشپا چنین گفت	که ای با آب و آتش ناله جفت
سر و سر حلقه بگوشتان	سراپا پوصه ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سرمست	بصد دستان برای بربر بست
دم قمری از و هر مانده خاموش	که نالد فاخته ضربت کند گوش
بدامان برفشان گل برافشان	که تا گرد و برافشان نغمه افشان
ز مغز و رحبنبر بفگن این پوست	که نالد دست بنو سیلی دوست
روان کز استخوان و پوست باشش	نه دشمن زین نه لایق دوست باشش
چو ناله گوش و هر گوش می باشش	صدا را ابر گل از ناله می باشش

پاسخ دائرهٔ مطرب

بطبل دم ز دم سیتی شب وش	که از آهنگ شهباز شکنم گوش
شد از طبل انچنین آواز پامال	که محرم نیست اینجا صوت خلخال
چو آن تیغ مژه فرمانش باید	نوائی خون چکیدن هم نشاید

خون نگندن هم نمی شاید در چنین جا باشاره ابرو و مژگان سخن بے باید گفت صدای طبل دم باید گفت صدای

داستان پاسخ دائره مطرب

سحرگاهی که گلبانگ نوی دم
زیارب گوش بر آهنگ نو دم

نه لبیک از لب یارم شنیدم
نه بحران جگر از تب کشیدم

ز هر گوشی چو ابرو خم زدم خم
بغم در چین شادی خم زدم دم

نه از خم راست شد آهنگ جائی
نه از غم ناخنی زد بر نوائی

بعشاقی نه معشوقی نه دردی
نه کامی و نه راهی و نه گردی

نه اوراقی نه علمی نه کتابی
نه درسی نه سلاست از جوابی

بگوشم خورد کز دل جان تنگست
شکسته شیشه را پاسخ بسنگست

جواب نوش باشد نیش زنبور
جواب غدر مرهم زخم ناسور

تمثیل

بدام عنکبوتی پرده بستم
چو دیده در پس پرده نشستم

نکس آهنگ باقی ساز میکرد
چنین خون در دل پرواز میکرد

که نغمه باف بود و تار قوتم
هزار کارگاه عنکبوتم

جواب از ساز بالش زد آهنگ
که ای دستان زن این پرتنگها

نصیبت از مقام هجران و عشق است
که صاحب درد را شور سماعست

قدیدی قسمتی در پرده تنگ	که خود از دائره بیرون است آهنگ
چنین از دائره برخاست فریاد	که ای مطرب بده افسانه بر باد
همه رو را ز طبانچه سرخی آرد	ز سیلی روی من زردی آرد
هم از چنبر خود هاله دارم	خروشم گرچه چندین ساله دارم
شوم ماه تمام هر شب هویدا	چو ماه چارده از ابر پیدا
ندارم شکوه از بیگانه و خویش	بضرب دیگری می نالم از پیش
دمی آیم ده جوش ترانه	گهی آتش بفریادم زبانه
ز نطق خود نریزد در سخن نال	بضرب دیگری گوید که می نال
دریده پوستی بر تن مشوش	دمی در آبم و گاهی در آتش
ندارم ساعتی خاموش بودن	دهن بستن سراپا گوش بودن
رسید افسانه گوئی جان خروشی	بچنبر مانده دائم خموشی
زدش دستی بلب کای عود خاموش	که صوتش ره نبردی خانه گوش
نواسازی که ناله آفریدست	بجرأت زهره ناله دریدست
من و تو نه بقانون می خروشیم	فغانی میخریم و می فروشیم
همیشه بر سر بالین بیمار	نفس را آوریم و نه به بیمار

و آن نفس برآوردن نه از راه بیمار داری است ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و دل مست
ندانستم کجا افتاد از دست

نبودش از گسستن شیشه پاس
که صوتش ره نبردی جانب گوش

شب سوم که غافل میشود روز
ندارد ساز فردا پرده سوز

چو شب خوابی سرانجامست تمام
بتن خونست حلال و جان حرامست

سیه در پیچ و تاب موی زنگی
گره در بوی خون از تیره رنگی

بخود تا حشر می پیچید و میرفت
شکنج زلف بر می پیچید و میرفت

شبی دور و دراز و تیره زشت
همه عضو تنش چون انگشت است

درین شب کابروی باده می بود
سر آلیش آتش سیار می بود

بنوعی از برودت صلب میگشت
که بر یکدانه بیست آتش میگشت

چنان افسردگی کم می شکن بود
که آتش پنجه بالش در دهن بود

چو شعله شاخ گل از جا برانگیخت
زبس لرزید رنگ که بیش ریخت

شب از دود کباب پاره دامانست
برین خاکستری کان بر سر ماست

برین گهواره فیروزه بسته
سر و تن طفل شبنم خسته

زبس سردی سرش افتان و خیزان
مگر سر میشد از تن گریزان

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر | که چسپیده بهم ارواح و پیکر

درستش چون روی عاشق گاه پیدا | هوایش آه معشوق هوادار

زمینش سبزه رنج لاله کاران | گلش چون طینت صورت نگاران

درخشش اشک دیده شتابان | چو عکس مهر در آئینه تابان

گلستانش ز آب و گل در حسن رونق | نگارستان چین را حسن و رونق

درین خلوت ز تاب سرد می گو | که میلرزید در آتش دل می

عروسی شعله دستی برگل افشاند | سر زلفی بدوشش رقص بنشاند

اشارت شد بنوشین یار پرشور | که دل را نیشتر شد چون نیش زنبور

که ای ساقی بروی همچو لاله | پیاله در ده و در ده پیاله

صراحی را بخندان و تهی ساز | بیا و قطره سوی خم انداز

ز جام می برافروزان چراغی | دو بالا کن ز کیفیت دماغی

بچکید اشک و کباب و نغمه سر کن | لب خشکی بجو و دیده تر کن

که ای عود از جگر دودی برانگیز | بجو نغمه در مغز جان ریز

وگر از سینه‌ات دم بر نیاید | نشاید یا بیاید یا نیاید

نفس در نی درآمد عاشقانه | فغانش ازپی زاری روانه

که در وی سهر و بد باد نفس را	زمرغ روح پرواز و قفس را
چو بر گوش نفس خورد این ترانه	به نی رو کرد و شد تیر و نشانه
که ای انگشت بر چشم خروشان	ترنم کوچهٔ ناله فروشان
زحق دم زن که دمساز نفس وست	حریف ناله‌های باز پس است
خراش ناله کز سینه سر زد	از و سر کرد و ناخن بر جگر زد

بطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی زد نوایی	درون پرده گوش آشنایی
ز گوشش پرده بر آهنگ تازید	گمند دود دل بر شعله بازید
که نه از تو نه از بارست این ساز	ز پرده پرده کی بیرون بهر راز
نفس در استخوان من فرو دم	که چون آمد شدن کردی دمادم
چه وحشی چو جان و ناله زار	گشتی پس در حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن	وجهه دما و من ابر عدم زن

پاسخ نی نفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست	که مجلس آرو شادی آور غم دوست
اگر بر تار خوردم ناله بر زد	گرفتم ناله در گوش بدر زد

زخال دلبران لالہ رخسار	بایما و انہ چیندی مرغ دیوار
لب ساقی و نوشا نوش مستان	صلائی نوش نوش می پرستان
خم از بہر درون جوش پیوند	کف دیوانگی را بر لب افگند
شتر چون مست شد کف بر فرو	و بہ از لب در افگند و سبو شد
سبو را بانگ زد کای دست بر گوش	مغنی زن در خرابات ازین جوش
دل میخانہ اندر چنگ ساقی	برون ریزی ز غنچہ رنگ ساقی
بہ قید کودکی گریان آغوش	سراپایت شکم تا چنبر دوش
دہانی چون پیالہ شد بشارت	ز حلق گریہ و خندہ کسارت
چو از آغوش بر دوشت بر آرند	ز دوشت تاج لعل بر سر آرند
برون آری کرا تا پنبہ از گوش	کہ خمای تو سر مست [illegible]
ازان این گرمی بازار داری	کہ خون در دامن در بار داری
زخون آبستنی چون غنچہ رنگی	چو افتی ریزی از لب لالہ فکری
زمین بیرون فتادی دامن اویز	چو طفلان در کنار و دوش مگریز

تمثیل

ز دریا قطرہ روزی جدا شد	ز ما بخش کارگاہ ناخدا شد

مولوی سید محمد صادق علی صاحب ام ظله

شدم روز خراب کاسه بازان	درون کارگاه کوزه سازان
ز شکلم کوزه جوشی مختصر شد	چنانش کار آب از سر بدر شد
که من خاک فلان بن فلانم	مپرس از کوزه گر نام و نشانم
سبو انوزد و باخم بر آشفت	که ای دور از شکلم باگردنت جفت
منه انگشت بر حرفم که داغ است	مزن دامن که در دستم چراغ است
سرت بر خشت اگر بوحم بخوانی	شرست سر نوشتم را ندانی
من آن طفلم که هستم رهزن هوش	ز دوشم بر زمین ننهند و ز آغوش
ملو تا نشنوی جوهر من باش	بگوهر چو صدف گوش سخن باش

تمثیل

نمکدانی و داغی یار گشتند	بآمیزش قناعت کار گشتند
نگه داغ آرزوی چاشنی کرد	بر آمد از نمکدان حمله‌ای کرد
چه صورت نقد شورش را محک شد	هوس بخت و ز معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم	عدم را ظرف خونابی نمودیم
یکی بیچون تن گردن دراز است	بیکپایی گلبن پیل بر پاست
یکی دستی گرفته بر بنا گوش	چو طفل شیره خوان سر بر دوش

یکی البستن خون بخیلان	یکی لعب کبه در پای پیلان
ازان بهتر که سر از گل برآریم	بهشیاری و مستی رو می آریم
بیا تا دست هر محتاج گیریم	زهشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتش بازی آه	دل بیدار خواه و جان آگاه
بهر کنج آه موشک می دواند	شهاب از مو بموییت می جهاند
ازان جستن شیاطین رجم و منشک اند	بجرح سوختن خاشاک خشک اند
شب آمد دام صیاد بهشتت	کمین گاه سر بالین خشتت
اگر بالین بسازی پاره خشتی	سری برگ بالین بهشتی
شبی در کاوش دلهای افگار	زناخن پر جراحت تا رخسار
زعکس تیرگی معنی تبه شد	سخن آن شب ز بختش سیه شد
زنزدیکی و سردی قاف تا قاف	زمین چون آسمان آئینه صاف
بدامن اشک گریان نگهداشت	علمهای سیه سر بر فلک داشت
نمیشن را بکف انگشتر آورد	جهان زیر نگین یخ نور آورد
بمژگان لخت دل گلدسته می شد	چو اشک شمع بر هم بسته می شد

لخت لخت دل آمده گلدسته میگردید مراد از لخت دل پاره خون که همین پاره خون همچو اشک شمع بر هم بسته میگشت

درون خلوتی محمود رو کرد — که از غیرت فلک را تند خو کرد

چه خلوت زهره در دامن خاک — گوارا تر ز اشک دختر تاک

تمثالش که روح جان تن بود — قلم موی دماغ خویشتن بود

کسی در وی اگر یکدم نشستی — ز خوبی تا قیامت نقش بستی

هر آن خشتی کش از طرح بنا بود — همه آئینهٔ گیتی نما بود

تماشا پیشه را در جلوه سازی — در و دیوار نقش بوسه بازی

دران خون سپه سالار مستان — که میزد غوطه در خون گلستان

صراحی آمده لبریز خون ماند — دعای چشم زخم بر قدح خواند

همه اسباب شادی جمع کردند — قدح پروانه مینا شمع کردند

درین پروانه از شمع که افروخت — چه خونش میگریی میخورد و میسوخت

ز شاخ دست ساقی میوه ها چیست — که کاش این گل ز آب و گل برست

به شیاری چنین شد پای مستی — که ای گرد سرائی خود پرستی

پیالی از سر ارونت رد شد — که تا پائی ز پی بر فرق کوبند

ازان کو بر افتی و بر در نشینی — بجز بر در زدن راهی نه بینی

شتر چون مست گردد میکشد بار — شتر گربه ست کار مرد هشیار

شیشه و سنگ بجدال شده گویا نزاکت باستم دست و بغل گردیده شکستن بکار هر دو در تاخته اے نزاکت شیشه

جواب از خامی جوش کباب است	بر تشنه سوختن چون آفتاب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد	که دریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و مستی ساحل من	حباب موج طوفانش دل من
ز هشیاری بخود چون راه بردم	بمستی تا قیامت پی فشردم
گر چه چون روز محشر خیزم از جای	ندانم سر بجائی پاست یا پای
اگر بر روی جان و ربر دل افتم	بهر جانب که افتم بسمل افتم
مستی هوشیاری ریخت در پوست	که آتش هم بمغز دشمن کالی دوست
من و تو تشنه جان آفرینیم	بجو کامی چنین و هم نشینیم
نه در کعبه نه در بتخانه جایست	برون داخل و خارج بهر آیست
نه رفتن می شناسی نه نشستن	نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدال شد	نزاکت با ستم دست و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در تاخت	ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت
ز هشیاری و مستی دل شکستن	نیارد نقش حق بر دیده بستن
دل حق دیده را در سینه مرد	ز هر درمان کند جای دگر درد

دل مست و غمم هشیار گیرم	ز ساقی نور و از می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی ماهی

شب ظلمت از اندوه دل افروزیست	که خاکش غنچه‌های خاک ورزیست
درون پردهٔ شب صورتی هست	که نتوان جز بمعنی نقش او بست
گل چشم سحرخیز شب افروز	که می باشد در ناسفته بر روز
دل شب‌خیز را بر آسمان زور	که شب از ساز او گل میکند رو
ز خم غنچه داغی که افشاند	ز خونش باز بر افلاک چسپاند
شبی چون عنکبوتی تیره و تار	تنیده بر جهان از دود دل تار
درون خویش در دام بلاخیز	فتاده سرخ زنبوران خونریز
شبی امیش شکار و دام آن بوم	سر فتراک آه خونچکان بود
براه تیره روزان نخل بسته	سیه زاغی بشاخی بر نشسته
پروانه‌اش تبخال می شد	ز دود نخ هفت بند بال می شد
چنان سرما اثر میکرد در شمع	که پائی شعله می بست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میسوخت	مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
دران شب خانقاهی آراست محمود	که طاق روزنش ابروی مه بود

۳۳۵

قوله چو آتش برگ گل از خار الخ ای آتش اینقدر کم رو و کم قوت گشته و اثر گرمی ازو رفته که برگ گل از خار بر[illegible]

چه خلوت خلوتی دلچسپ و رنگین	ز رنگ شکر و آغوش شیرین
ز بس در حیرتش دیدن سخن داشت	نظر انگشت حیرت در دهن داشت
در آن خلوت که رشک بوستان بود	ز شادی ناله اشک و سنان بود
قدح سیب زنخدان شد بر وانش	سهیل آب گردید در روانش
لب ساقی می بیهوشی افگند	جبین از نوش داروی شکر خند
که تاکت از رگ جان که نالید	دل پرخونت آبای که مالید
کجا ماند اختی از خود ریا را	که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوق و مستی	ربا را شعله آتش پرستی
یکی آن در فشاند جام مل را	ز قطره قطره می برگ گل را
فرو شد در تری آن زاهد خشک	که پرشید پرده بر غمازی مشک
ببوی زهد را هم رنگ می کرد	بساط نشه را تا حشر طی کرد
حبابت عینک خورشید باشد	که از قبله نما صوحت بر اشد
زدامت زلف من بر خویش پیچید	گره بر حلقه تشویش پیچید
برافروز ای چراغ بیغمی رخ	لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود	حباب غنچه اشک سرنگون بود
قلم منقار کرده مرغ گلزار	بمشق چاشنی لاله زار
بنفشه دانه دریا به فگنده	شگوفه در شکر سرجوش خنده
بنفشه سیر رنگیش از در و دشت	گرسنه عکس رنگ تیرگی گشت
ز داغ لاله شد خاک طپیده	بساط دیده سرمه کشیده
چو بوی آه سنبل رفته بر باد	که از شام غریبان یاد میداد
شقائق نسترن را دوده مینه	و هم از صبح شفق آلوده مینه
شقائق نور مشک و خون شب رست	بپاسخ از زبان مهر سخن شست

بطریق تمثیل

شبی گشتی بخونم زد مه نو	که ای در هر دو عالم یکقلم رو
سرت جوبین چه پا یابین و دست	در آغوش خیال خواب حور است
سری بر داشتم کای ابروی او	که روی کافر و مومن سوی او ست
زخون دل اگر فتم نیم مست	از اینجا پا و زانجا میکشم دست
زنم چون موج دریا دست و پایی	که گیرد دست بختم ناخدایی

بشنو سراسر قصه و افسانه من که شاه سرگذشت ست بمعرض عرض می آرم که در اول حال بزمانه ماضیه در جماد

ره اینجا و گر آنجاست درپیش ... قدم باید زدن بر ریش و بر نیش

بساقی می چنان گریان برآشفت ... که خندان شد دران آشفتن و گفت

که ای گل عشوه در کار صبا کن ... بنوشم چون صراحی گوش وا کن

بگرد لب خطت سرسبز گشته ... برات موج بر کوثر نشسته

لب یاقوت را بر خون دهی رنگ ... شکر را از سر غم در سینه تنگ

رخت گلزار را میخانه گردد ... طبقهایش پر پروانه گردد

نگاهت مانده در شمشیر مردان ... سراپا در زبان مار پنهان

بزلفت روی آن آورده ازدر ... قمر در عقرب است و مهر در نور

شنو دیباچه شرح سرشتم ... یکایک شاه بیت سرنوشتم

من اول در جمادی لعل بودم ... اسیر نشار را بو دم نمودم

صبوحی در مزاج خاک کردم ... حباب یک توجه پاک کردم

شدم تاک سراپا دست و رستم ... زخوناب جمادی بت شکستم

چه محنت ها که از دوران کشیدم ... دل پر آبله بیرون دویدم

فشردندم بزیر پای چندان ... که گشتم خون چشم مستمندان

زدرد زادنم چون صاف کردند ... صراحی دل بپیاله ناف کردند

چو خوناب دلم را صاف دیدند — ز تیغ بلعجبی نافش بریدند

اگر من تلخم از تو جان شیرین — ترا آن چاشنی گشتست [illegible]

دمامی از قدح خواهم دمادم — صراحی را دهم بر فشاندم

که تا پاسخ سوالی شور گیرد — شنیدن نور و گفتن نور گیرد

صفت شب هشتم کنایه صراحی با قدح

همه شب چشم شبخیزی بره دار — چراغ از بهر تاریکی نگه دار

شب خوش گو سحرخیزیست کار — گل صبح بود برگ بهار

شب از مشک جگر زان [illegible] آرد — [illegible] بوی که جان تازه دارد

شب آمد [illegible] چشم نگاهی — سواد کشور [illegible] ماهی

شبی دامن مشک سوده میزد — غزالی بال و پر فرسوده میزد

شبی کافسانهٔ زلفش همین است — مژه بر هم نهادن در کمین است

شبی [illegible] پنجه آتش سحرگاه — نمی آمد بهم چون پنجهٔ ماه

صبا گوش [illegible] ربابود — زغارت در میان شان ماجرا بود

گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت — بلب چسپیدی آتش را انگشت

شبی کو زلف رقاص سماعست — درون سینه آه اندر وداعست

دامن مشک سوده میزد یا غزال سیاه است که بال و پر فرسوده میزد یا چنان شب کز افسانه سیاه است [illegible]

خصوصاً دوست آماده ۱۲ یعنی بیان قدح در دریای شفاعت در وبسته ۱۲ اشت قوله که من باز آمدی بودم الخ قول صراحی

چنان معشوق از نگاه راند
که بار شکر و گل بار ماند

شبی کز حسن شبهانه پیاله است
درو انجم تمامی داغ لاله است

بونیک شاخ سنبل در همه باغ
که هم باغ است و هم دام است و هم زاغ

بوم آهوی مشرق خشک گردد
خورد او را که روزی مشک گردد

شبی کافسانهٔ زلفش همین است
مزار آرامی روز واپسین است

نمیگویم ازین خلوت که چون است
چو آغوش شهیدان پر ز خون است

شهنشه خلوتی را شب نشین گشت
که هر ذره ازو جهر زمین گشت

چه خلوت خلوتی چون طور سینا
ز تاب رعد و برق ابر مینا

گلش با خشت گاه و کهربا بود
همه برگ گل در رقص هوا بود

بروزن چشم گردون جاگاه است
حریفان را شکست توبه را هش

رخ خلوت که محبوب جهان بود
گل رحمت چو داغ دودمان بود

قدح با آن جگر آمد فرادست
که دریای شفاعت دل درو بست

صراحی ابروی ساقی نشان کرد
قضای طاعت از دیده روان کرد

که من باز آمدی بودم ازین پیش
بگردن شغل مذهبی بیش ازین بیش

صراحی گشتم و سجده است کارم
قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابروست | که روی کافر و مومن سوی اوست

اگر تر دامن و گر پاک دامان | سرشکی جانب برمش خرامان

بدستت چون نیفتد اشک خونین | فغانی کن چو برگ لاله رنگین

وگر افغان نباشد گاه گاهی | سحرگاهی و دلخواهی و آهی

ببازارش که دلالست لدا | متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

هم خاموش و نالانی رسیدند | نمک از شورهٔ محشر چشیدند

حساب وجه یابی پیش از پیش | زبانی بی زبانی داد از پیش

چو شد نالیده را چاره مدارا | بیک ناله حسابش گشت مجرا

صراحی بر قدح چون کبک قهقه | زد و گفتش که ای گلدسته خنده

رخت از غازهٔ تر بر که لب | لب خشک مرا مرجان مطلب

چو چشم تر ز خون گشته حیران | دمی گریان گهی خندان و گریان

ز مرجان پل همین سازی بدریا | که موج لعل شد طاق ثریا

چو نافه نرگس خوناب بینی | که در بستن چکیدن آفرینی

برویت لالهٔ مشکین خون همیشه | بود دیوی که در آتش به شیشه

از دست اعجاز این مے را فشرده لا محاله باثر روح بخشے همی نوشان خواهد داد ۱۲ ف قوله صراحی

لب جانبخش ساقی بر لب تست — فریب توبه طفل مکتب تست
چو گردی سرنگون بالین هوشی — چو برگردی دهان خنده نوشی
بتان را همرکاب گردش چشم — دهان گشتی سراپا آتش خشم
سوالم را جوابی از یدک گیر — مذاق داغ دل را از نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کاتش موج آبست — تن گرداب ده خم شرابست
قدح چشم گرسنه مست دیدار — صراحی شعله آه شرربار
کف ساقی جبین صبح صادق — مغنی سینهٔ نالان عاشق
صدائی بوسه همچو باده جوشان — شب بار از جوانی در خروشان
می معنی که خورشیدست در جوش — کف روح اللهی هم فشرده وش
بدین یارنگی افکندم جنون گرد — تکاپوی جگر از عطسه خون کرد
صراحی را برنگ لاله نو — قدح جرحی زده گفتا که بشنو
که یعنی پنبه چیست از گوش برآر — رگ گردن مباش و سرفرو آر
که من هم تیر دام سرگشتی — که در این نتایج برچه گشتی
سری را کاسه بودم نگون سار — بروی آفتاب چرخ پندار

سری روش بر دستش تکیه گاهش	حریر روز و شب گنج کلاهش
سر سودا بر تاج کیانی	نخورده دست بخت آسمانی
لگدکوبی بسی بر سر گذشتم	دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتند	شمار گاو بالش در گرفتند
بچینی خانه چینم رسانند	دگر ره کاسه بیرون دوانند
چو وقتم بازگشتم خوش نشستم	همان سرگشته بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن	سپر روی نه و بستر ز خون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت	که تا نوبت کرا باشد ز بر گشت

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند	بهم نقشی بر آب تازه بستند
در آمد کاسه خمخانه پرداز	که کوزه از سبو بر داشت آواز
زما در رونق این کارخانه	بهم کردند اسباب بهانه
قدح در دست با موج حباب است	که چشم تشنه و خواب شراب است
حباب و موج را بینی نمودار	شکسته آن یکی این رفته از کار
بشب تقریب پاسخ را بهانه	ز روز آورد کنایه در میانه

هشتم را اتمام کرده بخلوت نهم می پیوندد یا کلام قدح باین معنی که بر جواب و سوال صراحی و قدح روز خلوت

چگونه باخته آید … قوله بنجا گستر الخ چنان شعله ها افسرده شده که گویا جوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

شب ظلمت که دارد رنگ درهم	سیه ماریست بر بالین بغیم
چو شب از بخت گیرد مایه رنگ	غمی باید فراخ و سینه تنگ
سپهری بر روش خواب و چشم بر راه	که کی برگردد از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور	چراغ روشنی را شعله طور
شبی موئی دماغ روشنائی	شکست تیرگی را مومیائی
ز بس تاریک و باریک کمان بود	زه وی آسمان ریسمان بود
هوا امشب چنان افسرده بستست	که آتش همچو یخ بر خویش می بست
سراه چنان میدان یخ بود	که چوگان باد و گوئی از یخ بود
بنجا گستر شعله فسرده	چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتت ساخت	که کیوان را کلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار	نمایان میشد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان	که بر می شد بر بالا بلندان
پریشان گوی شد و زو برآشفت	بزلف شب آشفته چنین گفت
که چندان ترش روی تند گردد	که دندان ستاره کند گردد
نفس آباد کام اژدهائی	همه چین سر زلف بلائی

که گر تیره و گر گیتی نما شد	حجاب علم او در کار ما شد
برنگ خال مشکین لب حور	سیاهی میکند مضموم ازو دور
ز داغ روز و شب مثل پلنگم	که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گیری پاسخ شب تار	بروز شکرین شد تلخ گفتار
که ای ته خندهٔ پوشیدهٔ عیب	ورقهای بهم پوشیدهٔ غیب
من و تو طرح پشت و روی کاریم	پی نقش دو رنگ پود و تاریم
که تا بافیم پنبه افعی مرگ	بجان نخل غم بندان بی برگ
اگر بی من شوی گرمی پرستی	رخ گلبرگ گیتی را درستی
سرم آن سرو مهری را غلامی	که پیش عنبرم کار تمامی
تو چون سایه غلامی دار از پس	که می افتد بخاک پای هر کس
منم آن خود غلامی خود گذشته	بدل چسپیده چون آه سرشته
چو گیسو را برقاصی در آرم	شبه در کردن از چشم تو آرم
هنر کز ما و تو در غیب باشد	خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابرار	یکی صاف و یکی گرد ابر نگار

منم آن خود غلام الخ ای من و تو دو غلام آن یک مالک ایم گو خود گذشته و بدل همچو آه چسپیده و باهم سرشته ایم ولکن چون

چنین آئینهٔ روشن بهم خورد | ز تره دانای آئینه دُرد
که از من تا بهار خویش بینی | ز گشت غیب سبزی پیش بینی
تنم پیش از نخست مرآت روشن | تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت | سرشتت را بزشتن نیک بسرشت
کمان شد زشت و دستی زد به برگشت | که ای عیب بلاف از در کشاکش
من از زشتم تو خوبی گو چنین باش | تماشا خصم صورت آفرین باش
گو این ما و منی از خویش ریزیم | ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم
ز محمود و ایاز مهر سایه | بر آمد اختر بخت کنایه

بیان خلوة دهم

شب وصل از کران بس دمه ساز | ز دامانش سهیل کمر به پرواز
شب وصل از شب معراج کم نیست | که محتاج ترازوی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهی | چه نقصان آبحیوان در سیاهی
شبی از تیره کی در جیب خزنده | سیه ماری سیه ماری گزیده
چو پاسیج کرده نقاش در جوش | که باشد کرده ودوه مرد خاموش

بہ بوالنش مرکب نشتر می کرد ‏ رقم آهِ قلم را حشر می کرد

در افسردن دمش از باگریه ‏ خنک همچون نفس باد بزی

سخن دادی درون سینه تنگ ‏ صدائی چینی افتاده بر سنگ

نفس کز لب فرو می شد بسینه ‏ خراشی بود دور از آبگینه

دل آرا خلوتی آراست محمود ‏ که جان گیرد در و دیوار از و دود

چه خلوت خلوتی کز کار شیرین ‏ دعا را بر اثر چسپید آمین

به نقش نقش مرغانی که بوده ‏ ز خال چهره دانه می ربوده

ایازی در به ابر چهره گشته ‏ که آب لعلش از سر بر گذشته

نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ ‏ شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ

لبش از روی ساغر آب می برد ‏ گلی پیچیدی و خوناب میخورد

ز نشئه باده رطل و سبو گشت ‏ بدور روالیس طاوس میگشت

بطک را گریه از قهقه فزون بود ‏ چو کبک مست تا منقار خون بود

نه زلفش تا کمر پیچید زنجیر ‏ دو بالای شب هجران شب گیر

فرو برده ز مژگان نیش در ریش ‏ که گیرد لذت کاویدن از نیش

باد محمود گفت ای شور کشمیر ‏ دل مور از نمکدانت نمک گیر

لبت چون در سخن شیرین برآید
اثر تلخ انه در دلها درآید

سوالی می تراود از رویم
چه فرمای بگوییم یا نگوییم

سوالم آنکه ما گلزار جانیم
چمن را انتخاب هم گدا هیم

من از تو بهترم یا تو زمن به
بگو تلخی وو در کامم شکر نه

منم خاقان و تو هند و غلامی
بگوی ره اطرف دارِ کدامی

اگر من شاه بتیم شهرتم کو
وگر تو مطلعی هان لف وه ابرو

بمیزان نظر با سنگ دل کن
سبک سنگینی شان را خجل کن

دریں بستان که قطع سرو نازست
تدرو و ناز و شهباز نیاز است

جوابی چون بموزونیت سر کن
سخن را چون مغنّی ورجگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد
که مغز مغز حرف دوست باشد

جواب آنکه دل باشد بدستش
بود صد گونه مینا در شکستش

لب لبریز شیرینی خنده
سخن گوید چه شکر پوست کنده

جواب تلخ از شیرین فصاحت
زند شور قیامت در ملاحت

جواب گلرخان از غنچه لب
زند میه نوش دل تبخاله تب

چنان تیغا که کش تب بداران — ز دل بیرون کنند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه بد زشت رو دا — که هر دیدی نِش غشیان و گلو دا

غلامم آن حسن بود آب و گلش را — که جان مصیبت از سینه دلش را

سوالی کرد از و آنخواجهٔ زشت — که تو چه آن آتشی و من چه انگشت

اگر خواجه وگر هند و غلام ست — میان ما و تو بهتر کدام ست

ایاز تند فهم تیز بینش — ملاحت گیر خوان آفرینش

گل کشمیریان چین و خلخ — بُت شیرین سوال تلخ پاسخ

نمک از قند محمودی فرو ریخت — بداغ شعله سوز آرزو ریخت

که ای قانون بهتر ساز شاهی — به از هر لهتر آهنگ کماهی

چه پرسیدی از هم بهتر کدامیم — یکی شاه و یکی دیگر غلامیم

ازین تمثیل میگویم جوابت — خیالت را اطلاق از وصل جوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می — که ای عیار شرح دزد پی پی

بخوبی ما و تو بهتر کدامیم — که هر یک شهرهٔ حسن تمامیم

صراحی را بتلخی گفت باده	که ای چینی نژاد و حور زاده
اگر از خویش خوبی آزمودی	تهی شو از من و بنگر که چونی
ز جلبش جان فریب این غم آباد	دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو باشم ای طالب دل	ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن	سخن را طول کم ده مختصر کن
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست	پشیمانیت مغز فتنه در پوست
که باشم بنده و معشوق باشم	بروی هم بت آزری و برترم هم

تمثیل

سحرگاهی که دربان دور گرد	نسیم رقص رفتنهای کرد ست
منادی میزند رخصت بفریاد	که ای از بندگان خاطر آزاد
بهی منت باین درگاه آیند	بمعراج سرافرازی برآیند
بدین سازی که دل در کار آکرد	که راز نقد و قلب از هم جدا کرد
بدار الضرب در سکه گیرش	گر آمد سکه خورشید سیرش
دو جا نقد محک بودن نشاید	عمل در کیمیای دل نباید
دو جا نقد غلامی محک نیست	نمکدان جراحت را نمک نیست

مصرع نمکدان جراحت را نمک ملاحت نیست مراد ازین قصه جملا اینست که این همه اقوال ابا دارد در تسکین شاه که ملکی دلبلوکی و غلامی و ...

بهاگیر یوسفستانیست چون رنگ
اسیر غنچه او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گلزار بارست
که فصل رستن خط ایاز است

دو اتهم از بنفشه دسته بسته
قلم تا سینه در سنبل نشسته

پی تحویل خط سرو آزاد
که عکسش در میان آب افتاد

نویسانده بدور سوره نور
طلسم رنگ گویان چشم بد دور

ایازان نونیاز بخت مسعود
غلام عاقبت محمود محمود

سر آغاز بهشت خوبرویی
بهار سبزه خط رنگ بویی

ز لاله سبزه اش شد نیم رسته
درآب آمد شب خضر نشسته

ز رویش خط سبزی بر دمیده
خضر را بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزه خط بر دمانید
که گل را از پی بلبل دوانید

پدیدی چتری از طاوس مست
که با هر سایه خضری رفته از دست

چه باغی لاله مهر و سایه پرور
که بوی سبزه بر خاکدرش گرد

دران باغی که از گل پای بسته
سر طوطی ز پای کبک رسته

هوا مقراض موج آب در دست
پی اصلاح میگردید پیوست

ز خلق شیشه گر غافل تهی بود
روان شد گریه های خنده آلود

شکر لب جام می چون چنگ بگرفت	ز یاقوتش می آب و رنگ بگرفت
چو گلرنگش ز آب و تاب میتافت	ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت	بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد	که نایابی نشانِ جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش	به تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست	که معشوقی حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر پرداخت	که خود را بر دو سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بو العجب شد	بت خود را پرستِ حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد	تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد قید و دامن کوه	بخلوت سازئی غمهای انبوه

تربیت مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود	کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه اش هم پیکر شیر	صفیر مطر بهم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان	قلم و خنده کام نهنگان
ز نوک گردن تا تیغهٔ کوه	گریبانم شکسته هم ز خم انبوه

چو آن داماں کوه لاله انبوه — شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه

خیال خلوت آمد بی محابا — برابر بر سپهر پاشد بیک پا

اشارت کرده در خلوت نشینی — جوانا نور جودش خم گزینی

خرابی چاشنی گیر شکر خند — طلب فرمود اوستاد هنرمند

هنرمندی که در تردستی کار — ترا شیدی اثر از ناله زار

گشتی بر فلک سیاره گلپاش — که گل جستی ز جای گل ز نهاش

از و چون مهر تابان تافته رو — که خشت پاره بر یافی او بست

فگندی ماه را از کف گل آلود — که در کارش یکی سنگ گره بود

در آن داماں کوه چاک در چاک — که می غلطید در خون جگر خاک

چنان در خلوت وحدت برو ریخت — که راز نه فلک را پرده در ساخت

حبابی چند در میخانه همدوش — برنگ عکس ساقی جمله سرنوش

چو پروین بست در گردن نشسته — سر شکی چند بر دامن نشسته

لباس آب خاکش با گل و سنگ — بده رنگ از خم افلاک در رنگ

ایاز از هر یکی مهر نگارست — سبو چون می برد هنگام غارست

ز وقت بازگشت جان او جاست — که دل را در دمی آبرو مست سبو غاست

چون در خود پر کردن و بد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق صاحب دام فیضه

در خلوت شگاف سینه ام بود	کف گیتی نما آئینه ام بود
خور از رویم رخ بر خاک مانده	گل شرمندگی از گل وا مانده
چنین خورشید آخر پای ورزم	وداع دست پای خاک ورزم
اشارت کرد مهر رفته از کار	چراغ اخترهای نور چشم بیمار
که رفت از کیسهٔ تو نقد امروز	چراغی از پی فردا برافروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بمرغ خوش نوای پر ببستم	نی منقار بر ناله شکستم
چو بوی دانه ام دیر بیامش	چنین نالید و آمد یاد نامش
که ای هرزه در گلشن آرای	بکنج آشیان خود فرو آی
که آن بیگانه خصم آشنا دوست	شکست تشنگانه مغز در پوست
به خلوت از خیال او رود در سنگ	پس زانو دو چشم و سینه تنگ
ایاز آراست رسم بندگی را	بساط تازهٔ شرمندگی را
دو چشمش از می خوناب سرمست	فتاده گریه را تسبیح در دست
سر زلفش کمند بازوی آه	رخ زردش خزان باغ ماه
روانش گه بر او جسم گاهی	ز نقشش نامد آخر نیم آهی

اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری	که بیرون از نهایت محض خیری
بدیها او رباش نیکی تست	ز خود بیخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پردهٔ تنگ	بگیرد شعلهٔ نومیدی آهنگ
ور آهنگ امید هیچ در پیچ	خراشش ناله دارم دگر هیچ
پی توجیه وجه خرج اعمال	که گیرد ذره ذره وزن مثقال
بدیوان تو فردا آه زامروز	که لطفت کرد عصیان زا بدآموز
بهم نامه سیاه دفتر خویش	به امید حساب ابتر خویش
بگوشم زن نه تحریر زکوتی	صریر خامهٔ بد براتی

آمدن از غیب آوازه بتسلی ایاز مست ناز

مبارک بندهٔ کز حق خطابش	کند آهنگ قانون جوابش
ز چنگ من زند بر دل که خوناب	اثر دم جنبش خم ابروی محراب
بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت	گر سینه نالهای چنگ خود ساخت
درش گر پس سخن را بر فروزد	گلوی ماه و ناف مهر سوزد
سروش ایزدی کامد بگوشت	شنو از عندلیب باغ هوشت
ازان جرأت بجان ما فرو شد	که خود گوش خود و خود گفتگو شد

یعنی در گوش سروش ایزدی در آمد و گفت که از عندلیب باغ هوس خود نغمهٔ مغفرت و چهچهٔ آمرزش شنو چرا که خود گوش خود

نمیدانم چه در گوش صدف گفت	که چندین بکریٔ در ریگ گر سفت
چرا نعمان از منت بیهوش مانده	تو میرو کو همه آغوش مانده
بماندن وا ماندن در باز گشتن	ره دورش بود از خود گذشتن
عطای او باین معنی گواه ست	که نومیدی بدرگاهش گناه ست
شکر لب شکر داد از بی نوش	که ای طوطی پس آئینه خاموش
منت تعلیم دادم آنچه گفتی	که چندین عقد مروارید سفتی
درو کردن مشو غلطان چو گوهر	صدف را باش در گهوارهٔ زر
اگر واپس و بندت میغمان به	شکسته دل شو وانکه ممن ده
نهد مشاطهٔ شرم رخت را	جواب من برای یا بخت را
مکن عذری ز گل زردی ز سیما	که آرد زعفران شادی بسیما
ز دردم من که گل زار تمناست	بزردی میرسد رنگی که رعناست
ترا مغز و وادر پوست دارم	طبیبم رنگ خجلت رو دارم
ز خون دل قدح مستانه می نوش	همین نوشی ز بی میکو و خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم و زاری کردن

ز ره و زنی خمار روزگاران	گلستان دماغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی | عیان در معج آب زندگانی
طلوع مطلع برجستهٔ ناز | کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز
غزالان غزل را دشت لاله | فلک را انتخاب دیر ساله
شبی در حلقه سوی خمیدم | غریبی را بخود در سوی دیدم
بخود موئیدی اما بامنش بود | خراب گریه چشم روزنش بود
که ای نوحه گر شام غریبان | سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان
سر انگشت سوالی بر لبم زن | به بین چون می تراود شکوه از من
نکردم خلوتی از شام تا چاشت | ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایاز آن شاه بیت نه برشته | بر شتن رازته بیرون سرشته
کتاب حسن بر شیرازهٔ ناز | حساب عشوه فهرست اعجاز
بخونابه سخن گنج دهانش | لب پر نوش چون شکر زبانش
خراب گردش چشمش پیاله | کباب عکس خالش داغ لاله
درون شد در دوم خلوتگه شام | پیش نالان و کامش زنار شام
عذارش خط خط سیه کار | کنارش اشک ارد شهوار
سر رویش زمین آب دیده | بر او زعفران نم کشیده

ره از کجاست تا کجا + غرض دوام و ثبات ذات باری را شاید ۱۲ نوا درون شد در دوم خلوتگه الخ چون ایاز در خلوهٔ دوم

زخجلت برگل پژمرده نم زد ‌ ‌ ‌ چنین از بلبل شوریده دم زد

که ای در عین دام زلف دانه ‌ ‌ ‌ رمم دارام هر مرغ بهانه

نه هر خانه را انشتر ترنم ‌ ‌ ‌ دمی نزدیک وگه دور توهم

سحر خیزان گلشن را غم اندوز ‌ ‌ ‌ نشاط خفته را مرغوله آموز

ز ساز شادی و ز سوز ماتم ‌ ‌ ‌ ز علمت فتنه شد والله اعلم

هنوزت یاد دامان از سر رفت ‌ ‌ ‌ که کردم در خرابات درت جفت

روی چون دامن دیگر بران گرد ‌ ‌ ‌ ازان در خاستم گرد و شدم درد

رسیدی تا بمن از خویش رفتم ‌ ‌ ‌ پس اندیشی نکردم پیش رفتم

اگر قهرت جگر دادی بلا را ‌ ‌ ‌ فرو بردی شریک موی ما را

توئی آمرزش خاطر هراسان ‌ ‌ ‌ گنه را جان مرنجان دل ترسان

اگر از جام دور از سجاده باشد ‌ ‌ ‌ مدامت مغفرت آماده باشد

بدینها جمله رسوا کرده ماست ‌ ‌ ‌ خبر از ننگیت آورده ماست

گر دیدی تو لب خاموش غماز ‌ ‌ ‌ لب من گشت خون آلوده راز

ازان خون قطره بر گل چکاندم ‌ ‌ ‌ هزاران درد دل بیرون و ماندم

ندیدم محرم گفتن دهان را ‌ ‌ ‌ فرو بردم بخون تیغ زبان را

۳۶۱

خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی نیم کشتت دود من شد

سروش ایزدی بایاز

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوائش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم استاد
طرازد آه بسمل رقص پرچم	گذارد غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک سازد موج بر باد	که خیزد از نهاد رود فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جبهٔ خرقه غوطه دادم	بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل ناگه شنیدم گفتگوئی	که ای گمنام ننگ جستجوئی
چه میسازی بهر پرده که چونم	ترا قانون بیرون و درونم
چرا چون باده چسپی در پیاله	به ساز غم چنین خوانی رساله
اگر بنده وگر آزاد باشد	ز سرو من نماز مادرزاد باشد
شنید از خود ایاز آشنا رو	کلام اختراع چشم و ابرو
که قربم رگ ربی اهم تبارست	رگ گردن ازو میراث خوارست
گرت نزدیکی از من دور خیزد	رگ گردن بگردن درستیزد

۳۶۲

بفکرم کاینچنان اندیشه تا بست	که یاد دوری گردی هم حبابست
بیازاری که دارم در دو قرار	که زرمان چیده بر بالای هم بار
به آهی میغفر و شمس ماهی و ماه	نکش زحمت نداری در جگر آه
به بزم غم پسند سوز و سازم	نوای رشته سبحه نوازم
دولت را شل جینیی خواهم آواز	زنخم دست و شنهم ششت بلب باز
ز بیم انتقامی در تلافی	که در علم و عمل حرفیست کافی
عمل را بر مرنجان و ندامت	سر بیباکی ز رحم سلامت*
ترا مو اثر در پوست دارم	دگر تو کم نگیری دوست دارم

تمثیل

سحر خیز شست صیاد شکار	که ریزد دام رحمت هر کنارست
نسازی ناز بالش بر سر دوش	نگیری آنکه را خواهی هم آغوش
نیابی در پس الوا گر ننگ	شتابد و سعت غفلت بفرسنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکر ریز	قیامت خیز و شبخیز و سحرخیز

رفتن ایاز بخلوت سوم و زاری کردن

کمین کردم بغفلت خفته دوش	سر اشکم زخمی زنجیر بر دوش

توان بدان که شب خیز و سحر خیز نامدن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

چو شب نیمی گذشت از جای برجست | کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که می زد بر نشانه | شکارش بود فیض جاودانه
ز جوشش سینه صافان سحرگاه | سیاهی شب و تاریکی راه
ایاز آن شیر و در راه مانده | ز رها جانب درگاه خوانده
فرو پوشید از زلف زره ساز | پریشان جامهٔ در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن | گذشتن از خود و در پی رسیدن
درون خلوت آمد نیمی از شب | لبش و دستان زنان لبیک یارب
خراش ناله را سر در جگر داد | شکسته ریزهٔ خاطر بدر داد
که خوش سنگین شده کوه گناهم | ستون بی ستون گردید آهم
از آنم گشته رحمت زبونست | که از مور و ملخ حرفم فزونست
بزیر بار عصیان آنچنانم | که کاری صبر افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم آغوش | که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون | شکوه پشته را از خار هامون
چو دیدم کار من با او یکی بود | گنه بسیار و طاعت اندکی بود

باین صورت اندرون خلوه به نیم شب در آمد که لب دل و ظاهر لب و دستان زنان لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

خدایا زود بخشا دیر گیرا | سرا سر دستگیر ما اسیرا

ندارم سوی تو زادی که باید | که مهمان کرم بی توشه آید

زدم شبگیری از باغ بهشتت | چو بوی لاله داغ کنشتت

زدم بر بهشت باغت نیم شبگیر | بیک گلدسته گل جا تنگ گیر

دل دوزخ با آهی نرم کردم | ز رقت بیشتر جا گرم کردم

سوی درگاهت آدر پای خامش | که در روی ابر رحمت بیز ند جوش

ز عصیانی که دارم دست آویزه | مگر لطفت کند قسمت بهر چیز

ازان یک ذره از وی باز ماند | قبول هضم آن جودت تواند

کشیده پرده در هم زبانی | مرا خاموش کن دیگر تو دانی

شبی در دامن کوهی رسیدم | که یاد روز نی روزم چه دیدم

برشته آرزوی سوخته رنگ | بکنجی چون کتابت لبسته تنگ

یکی پرسید روزی دزد شبگیر | غمش مجنون و موج اشک زنجیر

که ای ناپخته مغشوش بخت بیدار | سحر خیزی چه چمن برای دیدار

نمیخوانی و تخمی میفشانی | ز چشمت بر زمین دیده بانی

چه حاصل می بری زین آب و دانه | گل پیمانه با برگ بهانه

با او گفتم چنین گاهی ساز بی سوز — کهن آهنگ پرسشش را نوآموز

ز محوابی و تخم داغ کاری — زمین لاله را در آب باری

ز مژگان دیده ام آن پرچو خفتست — که سیلش زیر سنگ آتشین پهلوست

ز مرغابی سوزن بال دیده — که جز اشک شرر دانه نچیده

بگوشم خورد آهنگی که ایدو — ز خود نشنو که گوش گفتگو است

گهی تفسیر وحی آسمان نیست — دمی تعلیم درس زبان نیست

زبان دوست را باشد تکلم — گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و سه گفتار — یکی را کار گر دیگر تلف کار

ایاز آن غنچه پیچیده پرده — بهم چاک جگرها کرده کرده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک — گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامه آه — نشسته همره اش در ماتم آه

گرفته خون داغ لاله اش را — قدح از برگ گل تبخاله اش را

بجوش آمد درونش کاش شکسته — شکستش انجمن گرم بسته

شمال از تاب عشقم تاب جان است — که این گل را دم بلبل زبانست

شب آهنگ قفس از سینه بر پشت — چو شعله دل بمشت و بر لب انگشت

قوله بهم زد سنبلش الخ سنبل مراد از زلف سیاه ایاز کنایه باین که ایاز تنها بماتم نشسته بود هنگامه آه زلف او که در

در آغوش تو اهم زین تنگتر باش	به تنگی خو کن و تنگ شکر باش
اگر خواهی مرا خود را بدل کن	مرو بر در و رو دستی در بغل کن
سوی بخشت خیالم تاب گیرد	که شاید فتنه را در خواب گیرد
تو بدکاری و من آمرزگارم	که جز بخشش دگر کاری ندارم
بهشتم را درین دار و دران دار	مرو از جای خویشتن جا نگهدار
بنوعی بایدم با دوستان زیست	که دوزخ کینه خواه دشمنان نیست
اگرچه شوخ و استغنا بلندم	تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم و زاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر	برون جوشیدم از بالین و بستر
بجوش گل سوار خنده بودم	چو غنچه دل بالب کنده بودم
بستان آراسته شد تیغ زبانم	چنین زد تیر گفتن بر نشانم
چنان مانند نرگس جسته از خواب	خمار کاسهٔ سر گشته دریاب
سر تو وقت خفتن خوابش آید	نصیب کردن دشمن نشاید
بخواب دیدهٔ بلبش بره واز	چراغ از بهر تاریکی نگهدار
ایاز آهی آبرو دی عذر خواهی	سحاب نامه شوئی رو سیاهی

چراغ از بهر تاریکی نگهدار آمده ... و زان ابر که یعنی ایاز که ابری عذر خواهی بود در بر روی او سحاب شده نامه شوی

سر و سر کرده پشت بنده داران ٭ دل خون گشته امیدواران

سر از تا لب بزانوی بیش کو سخت ٭ بخفتن برده زان بخت سرا رخت

درون خلوت آمد وقت خفتن ٭ غبار زحمت از درگاه رفتن

چه خلوت خلوتی آغوش دلدار ٭ ورش از نقش پرده جوش گلزار

چنین جوشید از لعل لبش نوش ٭ که ای ساقی فدای بادهات هوش

برای قطرهات از می کبابم ٭ بده باده که من خانه خرابم

نگه گیری بپای جرعه دستم ٭ که می افتاده ناخورده مستم

دماغ نشئه وصفت بلندست ٭ صراحی شعله پیمانه سپندست

تو چون بسمل کسی کشتن حلالست ٭ فرشته گر بود خون پایمالست

امان گاهی که از خارای گلگشت ٭ بخواران جان اسمعیل برگشت

چه نقش خون توئی زیر نگینست ٭ دهن خواهد شکست آستینست

اگر گویم ز لطفت انچه دانم ٭ گنه را ضامن رحمت نشانم

جهان از خوبیت عرفی شنیده ٭ شنیده کی بود مانند دیده

من از یکخوبیت دیدم نشانی ٭ که عالم را بکام دل رسانی

فراخی آن قدر با رحمت تست ٭ که در یک قطره دریاها توان شست

وسعت در رحمت تست که در یکقطره او دریاهای بیکران را توان شست ای قطره بر دریاها غلبه جوید ۱۲ جناب مولوی سید

سودای خود دلخواه نماید پس خبردار را و ران چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق قبله دام ظله العالی +

ز شش آوازه بی شعبه و رم زد | عجب شوری عرب اور عجم زد
بشو از دیده دامن سفشاری | نوا در ناله نم در گریه داری
بخود در مانده و وامانده از من | نه قرب دوست می فهمی نه دشمن
همین در و مرا از خود طلب کن | ادب را بر در عشرت ادب کن
نجستی در میان آن جان بودن | چو وز خود در گذشتی هان بودن
به بزمم کان بهشت پوش و نازست | برونم چشم خوب و نازشت بازست
ولی دیدن گلستان خیالست | گل و پروانه شمع محالست
بنزدیکی که گلزار نهالست | فروغ شمع فانوس خیالست
ولی دیدن نبود بارنگ دیدن | بجز خونابه حسرت کشیدن
چه خواهی سر سم اینک دماغم | ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم
چو این ماهی من فریاد رس شد | شده پرواز کن مرغ قفس شد
تو حاجت سند و من حاجت گذارم | بانصاف خودت وامیگذارم
نه بر سم جرم هر نامه سیه را | که جوشش رحم رنجاند گنه را
مرا از بهر تحفه سوی درگاه | گنه را لطف آمد انه در راه
بیا نزاری که آن روز حسابست | چه منت میبرد خنسی که نابست

بسا چیزے کہ آنجا پست باشد	کہ آنجا سخت بالا دست باشد
قدمت را قبلہ کن در طاعت من	وگر بر چنگ نازی ناخنی زن
وزین پس در رہ امید رہبر	تو کاری خود بمن بگذار و بگذر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

سحر خیزی کہ آن سحر حلال است	شکر در شیر نوشین وصال است
بود شیر و شکر در جوی شیرین	ز سیلانش بساط خواب برچین
سحر کردہ رہ فیض الٰہی است	علمدار طلوع صبح گاہی ست
اگر دریافتی چشم و چراغی	وگرنہ کان گاہم لالہ و داغی
شبی از داغ می افروخت سوزم	سحر میگفت جان میداد روزم
بکارے کہ سحر گلدستہ بستم	سری دارد بدلہای شکستہ
ایاز آمد بخلوت در سحرگاہ	گل بی برگ اشک و سنبل آہ
چہ خلوت خلوتے چون گنج ویدہ	کہ زنگ آمیزی شرمہ ندیدہ
همہ پر نور خورشید زمین بود	درو تسبیح ازل گوشہ نشین بود
شدہ گیتی نما چون ال صافش	شرابش کارگاہ روز و شب بافت
برنگی کز سحر در ساغرش بود	قرابہ پر ز شیر و شکرش بود

ص کہ شاعر در صفت صبحگاہی و نور پاشی این ہنگام زبان را و نور گیر و ضیا پذیر گرداند این مکان خلوتہ چنان از نقوش و رنگہا و نقش نوری

درون رفته جگر را موج خون کرد | نفس را طاقت مهر از برون کرد

جبینی روی ادب مالیده بر خاک | که هیچ آسیب نه در هم از خطا پاک

از اثر برگشته رنج روی بر روی | که جز نامم غبارت سرمه گردم

خم شد در خمیدن چنگ با ساز | نه نالی در کنارش گیر دمساز

به تاری کز گسست آهنگ گیرد | به تاری گر تپش هم رنگ گیرد

به بیماری که از ضعف درونش | نفس ناید بلب از بوی خونش

بآن سر کشته دم شمشیر قاتل | که تا گردن کشیدن خون بسمل

بچشم انتظاری وعده گاهی | بریدن دیدن آخر نگاهی

بآن بیکس که چون محمل بیاراست | ز پا افتادنش شیون که برخاست

بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد | نزاکت از پس کارش بریزد

بآن توبه که پیوستن ندارد | شکستن دارد و بستن ندارد

بظرف درد نوشی کز دهان رست | بحرف سرفروشی کز زبان جست

ببازی کز سبک سازی و بدخل | به پیشانی که در رنجش کند تحمل

بنوشی کز دهان شیشه خیزد | ببوسی کز لب اندیشه ریزد

که بی یاد خودت نگذارم از دست | که بی وائی ندارد خاطر مست

سخنم آن کشت زار زر رشته | که هم را گرد باد از سر گذشته

اگر گویم دگر نه حسن تقصیر | وقوع ثبت علمت را چه تدبیر

ز جرم و نارسیده انگار | که بر حال کسان رحم است بسیار

چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد

سیه رویم شد نوعی ز خیره | که ابر رحمتت را ساخت تیره

چه گر دود ابر تیره سخت بارد | ز هر یک قطره صد طوفان برآرد

سرشکی ز ابر احسانت فروبار | به کشتی شوره خاک معصیت زار

ز نازشهای احسانت که عامست | گل چشم دیده را آب تمامست

دهانم را ز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه

شدم طوطی پس آئینهٔ تاری | شکر را با مذاقم نیست کاری

به تعلیم سخن دل در محن بود | طلسم قند محمودی سخن بود

بکامم ریزه‌های قند میریخت | که بر روی خنده شکر خنده میریخت

کای شور آر زدنی تلخ ایام | ندیده قطرهٔ شیرینی کام

جهان دلبر که شور حسنم و جان است | زبان است و دهان است و بیان است

شنیدن او تکلم او سخن او | دمیدن او شکفتن او چمن او

ز عکس شش در گنبد گفت و شنودی — بصورت معنی بود و نبودی

درون گنبد سر راز گوید — به گنبد آنچه گوید باز گوید

به بابی گوزگانش رنگ بگرفت — بجز دامن کسش در تنگ نگرفت

با آهی کاب و تاب از سینه گیرد — غبار از صافی آئینه گیرد

که با هر دوست با هر نوع دشمن — برای رحمت و بخشیدنم من

کجا مشکل شدی کاسان نگشتم — بیک تنگی دو صد چندان نگشتم

ز منصوره که خوشت درین طرف — تکلم را کنی حلاجی حرف

هنوز اینک شمار تازه دوست — گمان دار و ز دستا و سر اوست

فراموشیت از من ناگوار است — خموشی به که اینجا پایدار است

نسیم آسا برون هنگن گل از بوست — بآخر گفتگو در پوست نیکوست

رفتن ایاز بخلوت ششم

به دایه بهر ترتیب نشاطم — کفن از صبح دادند و قماطم

پی طفل نظاره پروریدن — ز شیر صبح نتوانم چریدن

ز مویم شیر ریزد در کنارم — بسان کودن مزاج شیرخوارم

مرا تا صبح صادق دایه باشد — شکر در جام شیرم مایه باشد

شبی کز تیرگی داغ نظر بود ‌ ‌ ‌ شب و روز قیامت در بدر بود

چو خور را چین مو بر چهره بیخت ‌ ‌ ‌ ز دهشت می طپید و زهره می‌ریخت

ز تاریکی ستاره در دو زنگی ‌ ‌ ‌ چو خال زنگیان بر روی زنگی

خیال سوز بندوهی عدم بود ‌ ‌ ‌ وجود قتل را امید حرم بود

درین شب دور از شبهای تارم ‌ ‌ ‌ ز جبین سنبلش خالی کنارم

شدم تا صبح راه خواب گیرم ‌ ‌ ‌ چو دیده گوشهٔ محراب گیرم

رسیدم چون شبیخون از سر صبح ‌ ‌ ‌ ربودم تاج پروین از سر صبح

سری بر داشت آن پیر خرابات ‌ ‌ ‌ که ای مست جوان بخت مناجات

ایاز آمد دم صبح دمیده ‌ ‌ ‌ بخلوت زود سر از نور دیده

چه خلوت خلوتی سر پوشی از نور ‌ ‌ ‌ حباب سیل اشک شمع کافور

نگار خلوتی گل گل شگفته ‌ ‌ ‌ چو غنچه لخت دل در هم نهفته

هزاران راز آهنگ خبر داشت ‌ ‌ ‌ شگفت آن گل که در باغ جگر داشت

باین تسبیح پوش می پرستان ‌ ‌ ‌ ز نور نالهٔ مرغ گلستان

درون خلوت او بیرون کنشت ‌ ‌ ‌ سرآغاز غم و ایام عشرت

نوائی ناله و سر رشته آه ‌ ‌ ‌ روان حاجت و امید دلخواه

شوم گر حلقهٔ مویی که مویم — جهان ناله در گوش که گویم

اگرچه شمع بخون خود توئی جوش — وگر گویم بگوش خود توئی گوش

نوایم را بسر میکردم از پی — بگیرد بهر دلی با ناله نی

از اثر و نالهٔ نی را نشانم — که تیرت گشته مغز استخوانم

ترا دیدم چو خود را نقش بستم — شدم احول دو دم بت را شکستم

مرا تا آبرو از خاک خویش است — هزاران بت بهر یک ذره بیش است

شوم گر خاک روئیدن نوای — وگر پروانه شمع آفتابی

ز زحمت ها دروئی بست بر دل — تبسم بر لب او جان بسمل

مرا بخیه بردن افتادن کار — و هم آخر سر رشته نگهدار

که بر گلدستهٔ لطفت خورد پیچ — دم آخر چنین باد و دگر هیچ

بباغی غنچه را گل نمودند — ز آهم هیچ هر سنبل گشودند

ز نرگس اشک تخم از مردن کرد — دل و چشم و پیاله سرنگون کرد

درین گلشن چه گل در نم گرفتند — نمک اندوه هر شبنم گرفتند

شگفتن خاک دل را تازه میکرد — پیالائی جگر اندازه میکرد

ایا زان سرو بار از شنیده بسته — شکسته تر ز مینا صد شکسته

کهن نو بر غم عیش خزانی — هزار بی بهار بوستانی

سنان سر نگون لاله زرد — بیا پوسس نوای گلبن آورد

چنین تیغ نفس در دل فرو خورد — خطا را بزدی در گوش او خورد

گدای در پیش حشمت چهره ام بیش — نه بیند آینه هرگز رخ خویش

درون شوخ چشم مردم آزار — ز خم میگرداند از عکس خود افگار

نباشد مردیک داغ دل خویش — افتاده سایه ام از پشت در پیش

نثار خویش را از من طلب کن — پر از دامان و نه جیب شب کن

مرا نه اشک و گه رشوت ندانم — که بی این تخم و نم روزی ستانم

مرا لطفی که با گبر و مسلمان ست — بیک خواهش چه منتا که بر جانست

جوانی را و پیری کان دو عهد ست — بهم آمیزش او شیر و شهد ست

اگر خونست ور باد و در رنگش — خراش شکوه در خاک ور نگش

ز زهد نوش در گوشت نیاید — خماری بر سر هوشت نیاید

ستان زود از کف من دو ستکانی — که تا دشمن ستاند جام و نانی

چو من ساقی شوم در کش بیکبار — همه صاف ست دردی نیست در کار

درین مجلس که حکمش گلفروش ست — خزان نو بهارم چشم و گوش ست

اگر خواهی ز سوز غم شعله اجوش	چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت هفتم

زلالی آسمان مهرت نگارد	رهی بیرون غوره در چشمت فشارد
کند چون اخترت بر پس تهی نور	که ای نزدیک بینائی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک	که تا آئینه بینش کنی پاک
دم صحبت زند گل در پس گوش	تبسم بر دهان و غنچه بر نوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز	روا پس ماندگان خاکی بهم ریز
رفیقان در سر شب بار بستند	با من معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد	طلوعش بر رگ جان نیشتر زد
پریشان ساخت خنده بر در دشت	چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
ایاز آن نو نیاز جان سپاری	غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود	چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان	چو خوناب خزان برگ ریزان
درون خلوت بیداری آمد	سیه ابرش بگوهر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ	سر خم حباب خوش جوش دل تنگ

۳۷۸

رو تافته باضطراب تمام برخاسته روانه خلوه خانه گردیده چون هنوز نونیاز در جان سپاری بود و غبار خاکسار بر چهره داشت

ز شمع آستانه تا بروزن | شراری بر سر خود گرم شیون

دهن پر خنده مضمون چو بسته | درون گنجینه اش را دل شکسته

درونی را نفس در خون فتاده | سخن سر در پی مضمون نهاده

که ای دانای بیرون و درونم | نجات کشتی دریای خونم

زیادت نیستم غافل زبانی | کرم با خود و کرم بیخود نشانی

شبی در فکر دور اندیش بودم | خیالت را گرفتم خویش بودم

خیالی بر خیالی گشت فانوس | سر انگشت گزیده شمع افسوس

پرید اشکی ازان شمع گزیده | لب از تابه اش آتش مزیده

که رشته پر بتن ز فکر تابی | مگر کالا ببالای تلافی

خیالم نیست آن وحشی چالاک | که چشم دام را افتد در ادراک

گل اشکم زده گل بر سر خویش | مگر خارت شکسته در دل خویش

بدیوانت که محشر سیخر و شد | گناه وامانده رحمت منفرد شد

گره چشم چو گوهر بر لب خویش | که با یاقوت نگذارم ازین بیش

مرا چیزی که وامانده گناه است | و لیکن لطف عامت عذر خواه است

وجودم قطره خون جگر بود | دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بردم بخود این قطرهٔ خون را — نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

صرای گل پرستان شب آهنگ — خراب غنچه آباد دل تنگ

ربوده طاقت از نازک نهالان — بپرداز ز موسیقار نالان

گرفته جانب درد از دل تنگ — تن منقار و ناخن کار چنگ

نهاده آستان بر شاخ لاله — کشیده جام می از داغ لاله

بگلزاری که برگ گل زبان است — پریشانی سنبل ترجمان است

ز رنگ بو کنم ادراک مضمون — ز برگ چهره تا غلطیدن خون

ز نقش پی زدن آرام فهمید — ز مرغوله گرفت وام فهمید

هوا برگی زند بر برگ د پوید — چنین این برگ با آن برگ گوید

که ما قانونیان گوشمالیم — بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم

برون ریزیم نقش ایزدی کلک — یتیمان سخن را معنی سلک

که در دیوان علم الله طرازی — غم عشق و دل آگه نوازی

از و هر سرنوشتی راست رسته است — همین زلف بتان را کج نوشته است

خطاب ایزدی مستانه زد جوش — که ای مخمور خوب و زشت خاموش

زنیکو نیمه زشتی نازنین ست | بهر کاری بهشتی در کمین ست

نهی گر جانب من یکقدم پیش | باستقبال آیم صد قدم پیش

زنجیر امتحان ابر وجودم | که وقف گریه و شادی نمودم

دران بسته که لطفم را خمارند | گناهان در کمین پرتیر مسازند

بی تحفه بدرگاهم نیارم | که دامنگیر استغناست نازم

مزن مژگان بهم گان تا نباشد | که می بخشم اگر ابلیس باشد

شود کم مانده یاداش بستت | که میگیرم اگر خالیست دستت

مزن بی یاد عکسم نقش بر آب | که تا چشمت براند سیل خوناب

درون درگهم اشکی فرو ریز | بسباط اندکی بر چین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشته خاک کمینه | که میرید نهال مهر و کینه

چنان شب بوی او داغ دل ایاست | نمک پرورده آب و گل ماست

اشارت کرد با من چشم انجم | که ای آهوی در دشت سخن گم

غزالان غزل را لاله زاران | زمین و آسمان را نوبهاران

درین بیشه که شیرش تیغ بندست | دهن پر شکر و در زهر خندست

ازان کرده قلاوه غره و سلخ | که شیرینی عمرت را کند تلخ

دو رنگی را بلای روزگارست | ز روز و شب پلنگ و بیشه‌زارست

ایا زان آفتاب مشرق و چاشت | گل سر شاخهٔ نخل فرو داشت

بهار چاشت‌گه را زعفران‌زار | بهشت ارغوان را چشم خونبار

گل خیری دل در چاشت خندان | چو برگ گل لب از ژاله دندان

درون خلوت آید با دل تنگ | برنگ شکر جوشیده در تنگ

چه خلوت گوشهٔ چشم نگاری | چو چتر مهربانان نیزه‌داری

درون او برون او از بر داشت | کمانی بر داشت ز خلوت فرو داشت

صدای پنج و تاب چار تکبیر | قضا را تیغ نطق و ضرب و گیر

مقام دلبری را شعله‌سازی | اصول عافیت را ترکتازی

تویی راز دل و آرام جانها | بغیر راز تو قفل زبانها

شکرخند سخن را مغز پسته | متاع گفتگو را نرخ بسته

گل باغ خیال از رشت و زیبا | بری تائی نخل تمنا

گلت نوعی شگفته روی بارو | که زنگم میرود می آورد بوی

نفس کش بوی تو در بر نگیرد | سیه‌ماریست کاندر سینه میرد

خیالم شد بدرت چرخ بیمار	بریده شیر تا سازست بسیار
چو از کوی عدم رفتی وجودم	بسامان امل بود و نبودم
خیالت را به تن همراه کردم	ره منت بجان کوتاه کردم
قلندر وار چون آیم بکویت	که گیرم پرتوی از عکس رویت
چو این پرتو چراغ سینه گردد	شود بردوش من آئینه گردد
ترا در بر گرفته جان جانیم	تن وامانده را روح روانیم

سرودش ایزدی با ایاز و هم بطریق تمثیل

فضا را دام موج آب گیری	چو دیده گوشه محراب گیری
بشیری آب گیری شد سپهرے	برنگ آفتاب زرد چهرے
که گیرد عکس ماه نو در آغوش	ز آغوشش کشیده حلقه در گوش
ز بس گل خورد و دیده پر گل کرد	ز روی آسمان مه را خجل کرد
توئی ماه نو و ما آب گیریم	بگِل افتاده عکس نظیریم
اگر عکسے و گر آئینه پاک	که ما را آب و نانی در گل و خاک
گمان ما نگارد هر یقین ست	که با ذرات مهرت همنشین ست

بصحرا ابهر گلهائی بهاری | بشستم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر هلالم | فلک پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از رنگ و ستم ریزه ریزه | خور از گلزار رخسارش نخیره
گلش از خون دل در نم گرفتند | خمیر طینت آدم گرفتند
تنک آبش دم صبح دمیده | نثار شبنمش اشک چکیده
دم صبحی که دم از نور میزد | دم خجلت بروی طور میزد
شدم با نالهٔ رودی روانه | تر بحیای دماغم را ترانه
همه چشم تماشائی حبابش | سراسر ناف سازی کار آبش
بسینه سنگ کوبی روی بر گل | که ای نغمه سرای پردهٔ دل
مرا فریاد از جان آفرین است | نه زخمم گل روی زمین است
زحکمش تا نه پیچد گوشهٔ رود | ننالد پرده سنگ و ود و رود
غمین تا گوشش قانون انمالد | بکامی بر دلے ناله ننالد
ایا از جوش خونش خورده گوش | که ای از خون دل دریای خاموش
بمن آویز تا جاوید مانے | به برزخهای ما و من نمانے
به دل روحی به تن آرام جانم | اگر خواهی وگرنه مهربانم

مرا در شام خسرو صبح ملقین	یکی خواه و یکی دان و یکی بین
اگر طفل رهی و مرشدِ عهد	تنم غافل ز تو چون طفل از مهد
بزاری خوکن و مسماری باش	دمی نوش و زبان نازیبا باش
فرستادم بروئی دست مستقت	اگر واپس رمم بر روی دستت
برحمت یکدمت ضامن نشانم	گلی چینم بجنّت بر فشانم
بصلحِ تو که خشم من همین ست	مرا رسم تلافی اینچنین ست

رفتن ایاز بخلوت شهم

درین مجلس که تار ساز ناله است	جگر گرمی ده حسرت پیاله است
چنین کس آنکه کاسه سرنگون است	خمِ تن جوش خونش ارغنون است
بجو و سینه بند و آه رشته	ز ساز نغمه هائے و بر رشته
صبوحی را اگر حسن و رخ بوش	مزن لاله بفرق از دست مدهوش
گریبان وا مکن بر جهر بی برگ	که داری در شکنج آستین مرگ
رهی دو در روزگارِ آرزو کش	چو روزت نیمه شد نصف دولت خوش
ایاز آن آفتاب شب نشینیان	طلوعِ صبح وز خوش جنبان
زوال مهرش از بنشین گذشته	براتِ دو دو بر مشعل نوشته

وداعِ آفتابِ مهرِ روزش | سماعِ شعلهٔ زار ساز و سوزش
درونِ خلوت آمد گاه پیشین | دو تمائش را اثر باشد و آمین
چه خلوت غنچه کش در دول تنگ | نه جایی بود و نه گنجائش رنگ
سرِ شنگ جبینِ پیشانی گشاده | درو عکس تر روزِ ردی فتاده
گلشش کاهی و جنبش کهربائی | گرسنه سبز رنگِ آشنائی
زراز خلوتی آواز برخاست | چنین سازِ درون از سوز آراست
که ای آسانیٔ مشکل پسندان | هوائی جلوهٔ بالا بلندان
مثال معنی واخاک گلشن | وصال گلشنی را چاک دامن
فریبا جگرِ آتش پرستان | نصیب تشنه کما خوردهٔ مستان
ز شورش قطره گانِ خوشگوارست | همان روز قیامت در خمارست
نشد بیرون بگرد خاص و عامی | بهر صورت چو معنی در کلامی
شکسته بستگان را بند و بستی | طلسم دل درستی را شکستی
ز مغز هی گر غمت در پوست دارم | شکسته خاطری را دوست دارم
هر آن دردی که داری بامنت باد | دل بیغم نصیب دشمنت باد
تو ای گلگونه گلزار هر رنگ | فرستی بوی را تا گل کند رنگ

شکست بسکه دل از غنچه تنگستان	بروی هم رنگ و تغییر رنگ ست
شدم آن نوع از بیدردیِ خود	که رومی سازم از روی خود
گل رویم که جام هر کنشت است	برت دریوزهٔ خار بهشت ست
چنانم از بهشتِ چهره روشد	که دوزخ را گل روی سبد شد
گلم این ست و تحفه این خود این	قبولت از زبان ایمای تحسین
سخن کوته امید خاص و عامی	بهر صورت چو معنی در کلامی
تو میدانی و سامانِ جوابم	سر و برگِ خرابات خرابم

سروش ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در زنگ آباد	بشیرینکاریم روداد و ستاد
که در تنگ سخن مرغ نکوئی	شکر می نوش تا تلخی نگوئی
مرا روزی که صورت زیری بود	مدار روزگارم شیری بود
نه چون خفاش شب و پیشه بودم	ز شب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر نوائی پردهٔ گوش	که شد از صوت قدسی هوش بیهوش
دران بیهوشیم آواز دادند	چنین سوزم بتار ساز دادند
که ای آهنگ ذکر حق تعالی	سر آغاز مقام فکر اعلا

شنو از من اگر سازست گر سوز / ز قانون کهن دان تا بنو آموز

اگر ابرو بود راز تو دارد / بمن هر گوشهٔ ناز تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهر میغ / نشسته در پس آئینهٔ تیغ

پس تیغی که سیبت شد دوپاره / رخ هر نیمهٔ رشک ستاره

چنین گویند باهم مروشش آن / که حرف و صورت او ساز و آواز

ایاز آن بیغم مرد دل آگاه / قبول خاطر خاصان درگاه

دل ریش آن زوی جان خسته / طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا را نصیب بی نصیبی / حریف نالهٔ خاطر فریبی

بکوشش خورد از دانای اسرار / که چون مینا ز گوشت پنبه بردار

اگر اشکی وگر سیل شتابان / اگر ذره وگر خورشید تابان

محیطم آنچنان تا ماهی و ماه / که بود قطره و غلطیدنش راه

درین معنی سر موی سخن نیست / که نیکی خالی از توفیق من نیست

بکارت مردمی از هر که باشد / اثر از عشوهٔ من می تراشد

عتابم زود خشم و دیر گیرست / گرسنه زخم نی از زخم سیرست

مزن ناخن بدلها جز بنیکی / که فردا با دل آزادی فریکی

دل آزاری بر من ناپسند است | بغایت رتبهٔ قهرم بلند است

ز محراب ابرو و روی پرتاب | مریزانه چهرهٔ شرمندگی آب

در آتش... که چون آری بمن رو | براندا‌خت نتابد یک سر مو

بدریا زن که موج ار تند و وید | ز سرمه گوشهٔ چشمت نشوید

درین بازار و آن بازار پرسود | مدان جز من کسی را زنده بود

که توسن شد عطای ارجمندان | لگد از پس زند و پیش دندان

بسلم رفته چندانی که شاید | اگر اقبال آید در نیاید

تنک شرگان ز دل غمگین نشد کار | گرت حسنت بود ور گریه زار

تبسم چاشنی قند علم را | بقدر ظرف تو عیش الم را

تو زاری میکن و شرمنده میباش | ز گریه شور شکر خنده می باش

پسین وقتی که نفسم در وداعست | نفس را باد دم آخر وداعست

فرد افتاد طفل اشکم از جوش | چو دایه دیده ام واکرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلائیست | بدآموز کنار مبتلائیست

پس این از روزت ار آهنگ گیرد | ره پس ماندن از فرهنگ گیرد

چو روزت رفت برگشتن تباه است | چو جذب کهربا و برگ کاه است

زماه وهفته روز وروزگارت | پس آهنگ پسین آمد قطارت
زکامت نقش رفتن دل نشین شد | که شبگیر سحر وقت پسین شد
چه بندی دل بمهر روز برگشت | که اینک از سر دیوار بگذشت
ایاز آن صبح وشام بیم وامید | پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله | مرکب از خمیده خون وناله
چه غنچه لخت دل درهم نشانده | درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیدهٔ آن خلوت تنگ | برونش تا درون خوناب آهنگ
زابر دیده دامن را چمن کرد | سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو در صاحب نفس تو | اثر تو ناله تو فریادرس تو
که یارب زتو نالد در تن من | هوای درد آهم تا بروزن
دمت از نی دمد در استخوانم | شود مغزم پریشانی فغانم
زعلمت برده تعلیم ضروری | دمم مطرب زماتم تا بسوری
بحکمت لطف و حسنی آفریدی | ورق از صلح تاریخش دریدی
اگر رنجم زند صلحے توئی خشم | وگر از دیدهٔ افتم توئی چشم

در افتادن بلطف نادلیری	سر راهم گرفته دستگیری
بخواهی تا دلم کاری تواند	که کار یک گره در کار ماند
بهر یک در کشاد کار بر رو	لنشای چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری اما نه حاضر	همه جا باطنی و غیب ظاهر
زبس جستم ترا جانم برآمد	خیال گشته از در در آمد
ز وصفت کین همه دفتر گشادند	چرا تعلیم خاموشی ندادند
زگفتار تو در آخر وداعی	بود دریوزه گوش استماعی

سروش ایزدی بابایانه

چه میگویی صورت کوه از کوه	که بودم وحشت درد و کوه اندوه
شگفته همچو لاله خون داغم	گل و اسوختن چشم چراغم
بباغم آه سنبل زد شکسته	زبس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته	تحمل دامن صحرا گرفته
بکوبی در کمر شد باز دیم تنگ	که چون لاله دمیدی ناله از سنگ
کمر را سایه در پا کوهکن بود	بحرف نقش شیرین در سخن بود
زقهقه کردن کبک خرامان	دمادم مرغ باغ ناله سامان

چو گل بالی ز نو در گل فرو ریخت	نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش	چنین زد برق معنی بر سحابش
که ای شیرین صنعت کنندهٔ من	نمک پیوند شکر خندهٔ من
مشو چون کرهٔ آب و می تیز وی	که تا غلطیده گیری زنگ تعبیر
ز من بگریز و در لطف من آویز	که تلخی خیزد از تنگ شکر ریز
اگر حشر از نسیم غیر خیزی	عبث خیزی چو گرد از جا و ریزی
فرو شو در من و برقع بر انداز	که آدم آمدی آدم روی باز
همه خیر من اضافات وجود اند	غم بود و مکافات نبود اند
چو صفر ند و خطر سا همه هیچ	ز من کثرت فزون سازند چون هیچ
چو بندی نقش دیگر بر وجودت	مسو خالیست تصویر نمودت
که اینک سیر سد محمود سویت	که نگشاید گلی از رنگ و بویت

آمدن محمود و بدیدن ایاز

درین نخچیر گاه دام و دانه	که خال و زلف را آمد بهانه
یکی در دی بخوناب جگر زد	یکی تا حلقهٔ دام و بدر زد
یکی مرغولهٔ پرواز میداد	یکی منقار چنگی ساز میداد

مراد دو دو اندوه که یکی خوش منش بچنگ دستار راند و یکی هر دو غم و اندوه نالد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب ام فیوضه

یکی میکرد مشقِ آرمیدن | یکی آهنگ آهنگِ رسیدن
هزاران دام و دانه درمیانه | حقیقت را مجازِ جا و دانه
زبس آهم پریشان از ته آمد | هنوزم چشم دام از هم در آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش | کرده کاری کارم میبرد هوش
حقیقت گرچه دیرین باده باشد | مجازِ راه کش و لاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه | کایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دل دارای حقیقی گشت آباد | بمعشوقی مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش | سپاس عشوه‌های بی نیازش
طلب فرمود دارای عدو بند | توجه را بمرکب ده خردمند
حکیمی چند قانون الهی | اشارات سطرلاب کماهی
تهِ ادراک را لذت چشیده | جهان را بیجهان در بر کشیده
فراخیهای مشرب ار صد بند | سپهر و خاک را زیج خرد بند
می اثبات واجب را پیاله | تسلسل را زه گیره و زراله
پریشان تر ز چین کاکلِ شمع | سوی بزم ایاز آمد باین جمع
ایاز جان بدست دل شکسته | چو بسته تا کمر در خون نشسته

نگارِ ناله و جرِ سینه خویش ... نمک زاری خراش سینه ریش

گل بی برگی سازِ شکسته ... صدا گم کرده نازِ شکسته

نوا را گوشهٔ عشاقِ دل تنگ ... مخالف نغمه را مغلوب آهنگ

مقابل عاشق بیچاره را دید ... بدل در جستجوی جای گردید

درون دیدش بدل راهی کشاده ... چو عکس آرزو در خون فتاده

به پی جانش که خوناب جگر بود ... سرِ شک خانه دزد دربدر بود

چو اشک پرده در بیرون فگندش ... ز دل تبریزی مژگان نشاندش

خورش را گر ده پر چون ذره گردید ... بپای گوهرش چون قطره غلطید

که ای طوفان دریای مجازی ... حقیقت را بر آب موج بازی

شکسته کشتی بر خشک مانده ... جراحت را بخون مشک خوانده

مسوزی ذره ات مهر فشردند ... بمعشوقیم عاشق کرده بردند

تو هم آن یار را من بدست آر ... به تنهای من مای شکست آر

درین سودا که نازی درمیان نیست ... تو محمودی ایازی درمیان نیست

خرابی را سراها کن در خرابی ... کبابی را بکار سینه تابی

تو ای گر خویش را مقبول خواهی ... چه میخواهی ازین مرزو درگاه

شنه دشمن فراغت گفت کاید وست / تو به وردی ز عشقم مغز در پوست

حقیقت روز اول داد تعلیم / مرا از مصحف روی تو الف میم

الف یعنی و میم وی دهانت / در شق القمر تیغ زبانت

اگر کودک اگر اوستاد کارم / سواد الوجه خود را دوست دارم

هنوزم خار مژگان خوشه چین ست / مرا شکلم کوچه گرد آستین ست

هنوزم در سراغت آشنائی / چراغ دیده گانه از روشنائی

هنوزم هست صبری در میدان / صدای سیر ساند دل طپیدن

هنوزم با تو پیوند مجاز ست / ولی قطع و حقیقت بی نیاز ست

دوان باده خردمند آماده بیش / که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سینه چاک / رگ پر خون گرم عاشقان چاک

رود ره بی عصا نرگس ز بسته / ترازتر دامنی دامان کوثر

نی و نائی نسیم شاخ بر شاخ / دو موسیقار بال مرغ گستاخ

سوالی باجوابی دست و تیغ اند / که جلاد سخنهاسے دریغ اند

دریغ از رفته و آینده عشق / برای زود و دیر زنده عشق

سوالی ده زبان کهنه و نو | جواب از بی‌جواب عشق بشنو
که چون بود و چه ماند چه گذشت | حساب نانوشته نانوشته

بیان سوال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شدم با خم نشین آئینه می | که تا از عشق در جامش بپیمی
فروبرده سری در خرقهٔ خم | نه تر دامانی دامان مردم
خورد بوی کبابم بر دماغش | زبان لرزید در کام فراغش
که شرح عشق در اوراق من نیست | علاج زهر در تریاق من نیست
نه خودای عشق بیرون تا آهنگ | که بر قانون هر یک ده شد تنگ
بگو کاهی بوالعجب ز کجائی | که نه بیگانه نه آشنائی
ز اول نکته دان پرسید محمود | که ای از شمع رایت نور مردود
دمت از مشرب هر نشئه جاری | چو ورد و نیده تا شیر بهاری
عقول عاریت را استقامت | نفوس آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی کدام است | خیال پخته با سودای خام است
سخن کوته جواب مختصر را | به اقبال سخن نعت هنر را

۳۹۶

رهی بیباکی و جرأت پذیری / مصاف عشق را روئی دلیری

گرفتن بر سوال خویش راه / جوابش را ابرام حلقهٔ آه

خدنگ ناله را از پی گشادن / بمیدان شجاعت پا نهادن

که طفل عشق آتش زاده کیست / طلوع صلب و بطن باده کیست

من اول پیشدستی را شدم پیش / سرم شد پیش پا و رفتم از خویش

بروی عشق پیشانی گشادم / کله از داغ او یکسو نهادم

چو شعله بوسه زد داغ خودش را / گل خونابه باغ خودش را

که شرحم از حکیم تازه بشنو / سخن هاے بلند آوازه بشنو

بمن گفت آن حکیم عشق تقریر / که کلکش از مژه میریخت زنجیر

که ای گنجشک حسرت فروشان / شکست توبه را خونابه نوشان

گدا از گرمی هنگامهٔ عشق / طراز شاه بیت نامهٔ عشق

سوالت با من از عشق مجازی / جوابش با دم شیر است بازی

غزال تیغش کاشفته رنگست / جگر خاره یدن داغ پلنگست

سخن تا کی توان در پرده گفتن / که شیشک عشق را نتوان نهفتن

چنان این عشق پنهان تیز آهوست / که تا دم میزنی می افگند پوست

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط است | بنار و نور و خشک و تر محیط است

شود جان مجسم پیکر از عشق | عرض قائم بجوهر جوهر از عشق

کشاکش دیدگان کاشوب تا چند | کشش را از دو جانب عشق خوانند

دگر گویند کز اول فتوح ست | بهم از آشنائیهای روح ست

گروهی گفته اندش گرمی خون | روان رو در رگ معقول و مجنون

اگر مجنون بود هم مشرب و ست | وگر معقول طفل یکتب است

نمی شد عشق اگر چار بوسه بشست | هیولی قابل صورت نمی گشت

حروف و نقطه سازی بود در عشق | خمار نشه کاری بود در عشق

قلم اینجا رسید و پای بشکست | شکست دست و پا بر کرد و بنشست

ورق در سینه کوبی زد و بفریاد | نبود عمی کشش نوشتن رفت برباد

بکنه عشق گان حد جگر نیست | نه ادراک من زین بیشتر نیست

بیان اینکه عشق چیست

پریشان کاتبی استاد من شد | فغانش مشق سر خط چمن شد

قلم از راه تر دامن برشتی | بآن شبنم خط خوبان نوشتی

بمن رو کرد چون بینش فروزان | که ای آئینه دار شهر کوران

سراسر تشنه تو آب حیوان	سیه بخت معانی تو کیوان
همه خون فشرده در رگ کلک	گهر را قطعه قطعه رشته کلک
باین ترکیب خوش اهم عشق بازم	چنین سوزد دماغ از جان گدازم
که ای صفحه کشائی سنبله پریشان	ورقهای گل اشک پریشان
زکلکم موی ژولیده ستیزد	که دور از راه حرف عشق خیزد
خرد تار نگه باریک رشته	گهر در خانه تاریک هشته
دل چالاک و عشق ودی گستاخ	گرفته دست مهر و رفته در کاخ
ز آتشبازیی عشق مجازی	که دوشش با پر پروانه بازی
ایاز آن شعله دیوانه دم زد	چنین دریای آتش را بهم زد
لبش حرفی که در زیر نگین داشت	تعرض با حکیم اولین داشت
که ای حشمت فرش ربیعی	بقا انکاره عمر طبیعی
ثباتت بو علی را در مداوا	غلام چوب خطی از مقوا
زجانت خم نشین سر در گریبان	سراو خار پشت زیر دامان
بعشق از خون فشاندن داد نیست	کنشش منجوانیش تا کنشش نیست
اگر خون کوششش بیهوده ویس	محبت جام بیهوده بهر کس

شهیدان را که دفتر بند عشق اند — سپند گل شرر پیوند عشق اند

سپند گل شراره نقطه باشد — که بر دفتر چو خون کشته باشد

چه نسبت عشق را با جمع اسباب — ز معنی صورت خطش درین باب

چه عین و شین و قافش را نوشتند — قلم را ور زمین شعله کشتند

سر شیر ست عین عشق خونخوار — پی طعمه دهن بکشاده هشیار

ز مستی تا گاو ماهی برزر دپوست — زمین و آسمان یک لقمه او ست

ز شینش کنگر وحشت نمودند — بر و نقطه سر عرفان کشودند

سر قافش فرو افتاد بر ناف — ز گردن تا بپایش حلقه قاف

صفات صورت او پیش اینست — بمعنی چون رسی جان آیین است

زلالی چون بدربان وی آرد — خبر بهتر ز در و عشق دارد

بسی تن آرزو در خاک خونخورد — که عشق از سلیقه من سر بردان کرد

دم فی جنبتی بر ما سوا زد — نگه گوشه بخط استوا زد

طراز آستین را موزون کرد — نمود ار ید بیضا برون کرد

تمم را خرقه کرد و راه جان زد — حجابش بود دامان بر میان زد

ازان دامان بدامان آ که کرد است — که دامان با لب بی پرانه خرد است

در ملا شاعری و دیگر معلوم بود و او چه این معنی را نوشته است اینهمه بپشت گرمی شمع اقبال جناب والا همت نگاه دیده مروت

پی خرقه ازان زد عشق عریان ... که تا جوهر شود بر تیغ گریان

میانم تا بصورت پشت بر خویش ... که در آئینه آراید دل ریش

در آئینه چنینم روی دل داد ... که ای آهنگ حسن عشق آباد

میان عشق را شور سخن کن ... مکن اندیشه و در کار من کن

چو بر گوشم دمید این علیسوی دم ... گل پژمرده ام را بهر شبنم

به تیغ عشق همدم شد گلویم ... که آب رفته باز آید بجویم

ز شور عشق کاتش می طرازد ... زلالی اینچنین جان میگدازد

که دل رنجان بسی نظاره خون کرد ... که عشق از دیدهٔ من سر برون کرد

دماغ عشق از هر نشئه بالاست ... صبوحی زاده ایزد تعالی ست

شراب عشق صاف نار و نورست ... شود هر چند کهنه تازه زورست

ز مبدا تا توجه هست پیوست ... بقدر آن توجه زندگی هست

یقین دان کان توجه عشق باشد ... که بر مرغ حیاتت دانه پاشد

بوجه زندهٔ عشق الهم و ستیم ... ولی بر دامنش کوتاه دستیم

هیولی نقش هر نوعی که گیرد ... بنقش عشق صورت می پذیرد

کسی گو درد درد عشق داند ... علاج درد بیدردی تواند

صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

حکیمی خسته ای را بود دستور	گرفته نبض ماتم تار رگ سور
همین یک گوشه لخت جگر داشت	وزو بر مردمک داغ دگر داشت
که او چون گاه می کاهید هر تو	ز جذب کهربای عشق جان سوز
حکیمش بر مجس سبابه بار زد	چو فهمیدش دوای درد بار زد
طلب فرمود مشاطه اساسی	دران شاهدکده خوبان شناسی
یکایک خانگی را نام می برد	سر انگشتی برگ آهسته می برد
که تا نامی زبان وگرد شمشیر	بجستن نبض حسبت از شست چون تیر
همان معشوقه را در بر کشیدش	ز بی آرامی دل آرمیدش
نو آسمان که حل و قبض فهمند	محبت راز رقص نبض فهمند
دهد عشق مجازی این چو تغییر	ولی داند فریب هرزه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را رنگ ظاهر ناتوان شد	ضعیف آباد باطن ناتوان شد
چنان پیچید عشقش در رگ و پی	که رنگ خون نمی گنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت	هوای عشق را افسردگی گشت

قید بستن چنانچه گویند که فلان عقده حل شد واین کاحل یافت وقبض بفتح قاف وسکون با موحده بمعنی تنگی وگرفتگی ۱۲

دل خون کرده‌م وزان عشق واسوخت | شد انگشتی که هرگز بر نیفروخت
چو فصاد آن فسادی عشق را دید | بر کلِ طشت خون آورده پرسید
بلی عشق حقیقی پای بر جاست | که از هر دست بالا دست بالاست
ز شیشه عکس می چون می نباشد | تنِ نی چون فغانِ نی نباشد
سخن کوته که اینک بود نابود | سوالِ حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت پیش از پیش | بود کارِ قلم گر دیده پیش
شود پروانهٔ حسن از نظاره | مشو مانند گل انگشت خواره
بلی چون حسن آتشپاره گردد | سزائی سوختن نظاره گردد
نخسپد تا نظر بر حسنِ قاتل | نیفتد برق تیغ ناز در دل
خمیر حسن را آنگو سرشته | ز دست خود در آب و سرشته
ز خون داند که رنگ حسن چون کرد | دو جامِ سرنگون ابر خون کرد
در آن معرض که میزد جوهر پاک | بمعرض در طینت انکارهٔ خاک
به پیشانی قلم سرمست میرفت | به مدهوشی از دست میرفت
شکست آستین بازو نمابود | سرشتن در نگاره دست و پا بود

مع که تا دیدی حسن را دید و سرشتن در نقش و نگار دست و پا مانده ۱۳

به حسن کارسازان بدائع | خمیر انگاره سازان صنائع

کف خاکی که در هم کرده بودند | مرا گل مال آدم کرده بودند

برون آمد چو دست و پایم از گل | برآمد مرحبا از عالم دل

که ای گل مال خاک حسن خوبان | همه دستان جمله پای کوبان

خمیر حسن را اکان نمک گیر | که کردی چاشنی زار نمک سیر

ز شور حسن کین بازار کردند | بقدر دل نمک در کار کردند

یکی شیرین نمک آمد یکی شور | یکی بیچاشنی می دار معذور

به یکتای دوم محمود ره کرد | چنین ناخن بداغ دل فرو کرد

که ای در حسن و صورت آن معنی | تن آسانی روح و جان معنی

مذاق حسن را اکان ملاحت | علاج شور بختی رنج و راحت

که این مدت شناسان معانی | مجس گیر قضای آسمانی

ملال زندگی را نور لامع | خیال خواب را تعبیر واقع

شبی بر گوشهٔ بالین نشستم | خیال حسن را اندیشه بستم

قلم در حسن آرایان نقاش | که میکردند آن حسن آفرینش

تراشیدند یا دم راز نامه | فرو بردند در منقار خامه

ز گنج حسن تقدیر محک زن	بداغم انچه می باید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است	که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترک حسن قانون رست ناید	که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خار مژگان آشیانه است	که خوناب گلو سوز آب دانه است
یکی گردد تذرو سرو قامت	نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش بتنک لب نشیند	که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک ساز تبسم	زند بر زخم و ریش و داغ مرهم
گل هر یک چنان در حسن لافند	که هر تار مخالف پرده بافند
بسوز حسن در کار جگر شد	نمک خواران قسمت آخر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند	ز آن ذائقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند	که تا گیرندگی را بار دادند
بمشتوقی هنر او از صورت	برآورد آزمایان ضرورت
کسی گو نسخه حسن آفریدست	برات قبح استیفا دریدست
بکامی حسن اگر شوری چشانم	نمک چش بهتر از ما و تو دانند

یاد شده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

نفسناسد بدعائی آب و گل را	تقاضای طپیدنهای دل را
دوم فرهنگ شور حسن سرکرد	نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چشِ حسن گلوسوز	نشاط دلکش جان غم اندوز
طراز کارگاه پادشاهی	گداز اوج و موج مرغ و ماهی
شکست سنگ را گرمی بازار	شکست شنگ را پهلوی آزار
برات عیش بی او جهدریدن	حیات درد را جان خریدن
چه اندیشه کنم کان حسن نسبت	دل از اندیشه اندیشه خو نسبت
خیال من درین بحر معلق	بقدر فکر ناقص اندر زورق
زنم چون موج هر دم دست و پایی	که یابم بادبان نارسایی
بطوفان آورم دریای خون را	کهن سیلان زنجیر جنون را
گلش از خوب و زیبا عکس گیرست	یقیناً از خدا صورت پذیرست
حکیمانی که در دار الامان اند	الهیات را رفع گمان اند
چنین سوزند بر پروانه توضیح	ز شمع خامه در تثلیث تربیع
که در سعد و نحوست اختران را	مبرّه از حسن گیرند این و آن را
دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز	خیال هرچه بندی گیرد آن چیز

تمثیل

مگر از گنج صلبی نطفه افتاد	سرش مار و تنش آدم فرو زاد
دران خاک تقدس بی سپر بود	بسقف خانه ماری در گذر بود
چو مارش مهره از سیماب انداخت	ز کیسه سیمیا آن را برون تاخت
درین پرده که بکری بد نهفته	گل سیرابی مضمون شگفته
نواها را که دل با زهره خونست	نوا سازنده به داند که چونست

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد	چو برگ گل مرا بیچاره ام برد
بگلشن کهربا از رنگ می سود	که کاهی می شد از گل رنگ می بود
نسیمی از پی کاهیدن غم	ستردی از جبین شرم شبنم
پری دارم ز تن ماهی و گر داشت	بسی بالاتری در پا و سر داشت
که تا آمد به سیر گلستانی	بهشت از دست برقش داستانی
بانگشت آنچنان دست آزما بود	که تعریف هوا پا در هوا بود
چو دامانم به چنگ گلشن افتاد	شگفتن در گریبان من افتاد
جراحت شاخ نوخیز گلم بود	نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم وا شد و گفت | چنین شکّر ز تنگِ لب برون رفت

که باغِ حسن دفتر می‌کشاید | گل از رعنائی گل می‌سراید

کسے داند مذاقِ حسن دانی | که کارش بوده دایم دلستانی

ایاز از آن سینه لذت آزموده | نمک پرورده حسنِ فزوده

شکر شیرینئ تنگِ شکرها | گل بازاری رنگ جگرها

ملاحت آفرینِ نوشخندان | فصاحت می‌ترین هوشمندان

برون جوشاند از سرچشمهٔ قند | سخن مستانه بر دوشِ شکرخند

که بر این آب و خاکِ حسن آباد | همه سرواند آئینه کج افتاد

اگر یکسان بر آید نقشِ پرکار | شریک نقش بند آید پدیدار

معین حسن ازل آن نقشبندی | مشو آسانی مشکل پسندی

چو حسن از موی کلکے ریخت ژاله | که مانی اندرون دارد پیاله

ولی تعبیر در حسنِ مجازے | نظر بازیش باشد نیم بازے

همیشه نقشِ او را حسن میدان | ورق از مهرِ تابان برگردان

چو عکسِ مهر در آئینه افتد | شود دُر اشک و در گنجینه افتد

ازان اشکے که ریزد جام دیده | شود آئینه از خونِ چکیده

هرگاه که عکس مهر در آئینه افتاده باشد آن عکس در اشک شود و در گنجینه افتد و پس ازان اشکے که از جام دیده ریزد فو

اگر عکسے نماید زشت باشد چو عکس آفتاب دخشت باشد

تمثیل

شدم آئینه جمع مکدر
زعرض طول گیسوی مدور

نمود خویشتن در من چو دیدند
دم لاحول صورت در رسیدند

نمود معنوے نوع دگر گشت
زحسن و قبح صورت عکس نابر گشت

من از اینان که رنج خویش دیدند
دم ناخوب بینی در رسیدند

زدودم از رخ آئینه شان زنگ
تصور را برون آوردم از رنگ

چو عین نیک بین آمد نمودم
همان نقش نکو بودم که بودم

بجای دیده ورد دل نشینی
چه تو حسنی همه و حسن بینی

زساز حسن کش حسن نوازد
زلالی تا چه صورت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

ازان شد حسن نجتم را خریدار
که آمد پیر زالی سوی بازار

کلاوه تارهای آه در هم
بروی حسن تش چون لف ماتم

دران حجله که چین زلف آه است
تبان را غازه خوناب نگاه است

زبان را روی تیغ آئینه سازم
که تا حسن سخن کش را طرازم

زهی حسن و زهی آسایش ناز — که مشاطه است کو رشت غماز

زمین مشاطگی حسن زشت است — درون دوزخ و یا در بهشت است

گهر را گوهری دانه نزادش — که نیسان از گدایی قطره زادش

قلم گر دید شعله نامه دامن — که مانده خام سوز عشق با من

زلالی تلخکام از حسن سر کرد — سخن را چاشنی گیر شکر کرد

که از حسن آئینه چون خستا و ستاند — گل عکسش درین سر چشمه افتاد

تو آن گل را از خار دیده بر چین — به گرد دیده کن آن خار بر چین

که آن گلبرگ از بستان نباشد — نسیم فتنه سامان نباشد

گر نیز حسن از بید ردی ما ست — نسیم فتنه از دم سردی ما ست

تمام حسن خاصی این کلام است — که حسن آفرینش حسن عام است

درین آئینه زار جلوه گی گشت — بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی — ز کال و دوزخی سوی بهشتی

بزشتی جمله را یکدست میخواند — سراسر را چو خود بد مست میخواند

چه خوش گفت آن نکوئین نظر ور — که هر گو زشت تر نازش فزون تر

جلوه گی گشت الخ یعنی درین آئینه زار که مراد آفرینش است حسن جلوه خود گشته است سوای من کو باطن ز بالیقای ظاهر

بیا و بر بت صورت شکست آر	هوس پامال ساز و دل بدست آر
که درد آمد بمیدان دل سپر شو	تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزهٔ درد	نفس دریای باد و شیشه کرد
تنم گشتی کردی بدشنا دو	دران دریای باد و درد برد
چه بادی گو بود دربان نورد	خبان دردی که شد گردی درد
شدم گردی نسیمی زلینی	غبار خاطر تنها نشینی
زدش آن دل بصد اندیشه در رشت	بخوناب اشارت غوطه انگشت
بهر مردی و گر مردی و گر مرد	سراپا جمله دل شو دل همه درد
دل بیدرد با کوشش بسی کرد	که درد از بیکسی ما را کسی کرد
سوم درد آشنا انشاد بیدرد	چنین بیگانه وار از درد سر کرد
که ای دربان دره اندیشهٔ درد	مجس گیر خمار شیشهٔ درد
بود نبض طبایع زیر چنگت	روانی طبیعت عذر لنگت
شبی شمع و شکر افسانهٔ تو	مزاج و خاصیت پروانهٔ تو
چنان اندر دو جان بانشسته	که دل را از تردد در شکسته

۴۱۱

شده تو علاج هستی درد و مستعلج از تو چنین علاج درمان یافتن و جستن می شاید و می باید و مجس گیری خمار شیشهٔ درد از تو ممکن الوقوع و

تردد هاى دل از هر كناره	چو گلبرگ پريشان پاره پاره
ترود چون شرر در دامنش باد	كه درواز دو دامان شعله بگسيت
بتحريرش چو زنجير از رقم ريخت	خميده پا تا سر از قلم ريخت
دو پاره شد دل و پا بر سرش گشت	درون موجى ز خون ديده بر گشت
نشانم ده كه درد از بابت كيست	چو دريا پيش بغم ميتوان زيست

بيان حالت اضطراب بتمثيل

شبى بالين و سر همدرد بودند	بسيلد يكدگر چو باد و گرد بودند
يكى ميگفت درد و زارى جان	يكى آتش يكى ميگشت دامان
يكى بر قاف زانو گشته عنقا	يكى در زير پا فرسنگ پيما
ازين سرگشته بر تن نى آزمودم	ازين بالين به نقش درد بودم

تمثيل

ببالينم دو سرخوش بنشستند	چو يك قطره مى گلگون نشستند
ز دردم حرف دردى گوش كردند	زلال آنجا نى نوش كردند
بهم آنانكه درد دل چشاندند	ز نوش جرعه جانها فشاندند
نه دردى كز طبيب شهر خيزد	چنان دردى كه از درمان گريزد

داستان حسب تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد
گل عیشش برنگ بوی غم زد

طبیبی را دل آماج نظر کرد
طبیبش اینچنین خون در جگر کرد

که گر دردیت بودی درد انگیز
ز جلاب حکمت بود پرهیز

سوم دیهیم هوش حکمت اورنگ
شفا را در علاج درد آهنگ

که شد قانون حکمت را سازش
اصول نبض آهنگ حجازش

بدرد دل رسیدا جان ادراک
ز اعراض طبائع جوهر پاک

چنین شه را صلای درد در داد
که ای برهم زن بزم دل شاد

زلال درد را پاسخ تلافی
خیال مرد را اندیشه باقی

شراب شیر گر کیسه عشق
گل سر جوش سر د سینه عشق

خم کف ریزه بزم خسروانی
طلوع نشئه رزم کیانی

عنانم چون گلی غالب افتد
مزاج و طبع بر یکدیگر افتد

طبیبان آن مرض را درد گویند
علاجش را ز گرم و سرد جویند

حکیمانی که جمله خاص و عام اند
صبوح حشر را محی العظام اند

چنین گویند درد دل نه اینست
مراد از درد درد دین ست

مرا در گفتگوی پاستانی	ور اثبات چنین درد نهانی
دل از درد سراغ درد خونست	مجسم نیست تا گویم که چونست

تمثیل

بمن نو عهد شد مرد کهن درد	ز معنی مغز تا در سخن درد
گذارش یکطرف مستان پر سیل	ز سر مستی درد بیخودی میل
زمین رشیده ته رفته درد	سر آهنگ قطاره هفته درد
بمن روکرده گاهی بید روخوانی	بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی از دل تر اشی	هزاران نقش قدسی کشته باشی
بیا تا سودی از درد رسانم	اگر نقصان کنی در دست بجانم
دل از درد محبت ساز آباد	ز رنگ رهبت معنی را چه بنیاد
بی جمعیت جمع دو بازار	پریشانی بخشش را خریدار
شکست بسته درد و شکسته	شب روزش جو ز خود نشسته
ز سوز درد داغی بر نگرد	چنین نقد راحت بر کجا گرد
که آه از درد کو درد کجا درد	خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد
ترا گر آرزوی درد خیزد	که تا در قالب هیجانت ریزد

شد راحت کنند و برخی صفت بسر آرزده قوله که آه از درد کو درد و الخ در مصرع اول لفظ درد سه جا آمده و در مصرع ثانیه با لفظ خوشا

بشنو بیتاب گرمی آوری تاب	همه گر درد بیدردیست دریاب
چو جان آدمی دردی ندارد	دو گیتی از نمک گردی ندارد
اگر طرحی کشم بر هر چه از درد	بر آرد از تباهی هستیم گرد
بسی حیرت پیاله درد خوردم	ز آب زندگانی گرد خوردم
که تا درد آمد و خضر رهم شد	حیات آباد جان آگهم شد
درین میدان که نبود درد امرد	بگرداند ز لالی مرد را درد
ز درگاه دل بیدرد چندی	زنم چون آه شبگیری بلندی
دران مکتب که ابجد می نوشتم	نقط را حرف آتش می نوشتم
ز دود ابجدم خون در جگر بود	الف از قد جانان در نظر بود
بهر حرفی که خونابم جگر داشت	همین خاکستر دل ما حضر داشت
چنین اوستاد تعلیم درم سفت	بر آشفت و ورق بر هم زد و گفت
که ای پر خنده بیداد چونی	هزاران گریه و یک قطره خونی
بیاب از عمر اگر یکروز باشد	که علم درد بر آخور باشد
بمکتب خانهٔ عشق جگر رنگ	که صفحه چهره زرد است نه جنگ
بخوان درد و بجا نامه دریچ	که غیر از درد و تعلیم دگر هیچ

همان عشق همان درد ۱۲ جناب مجتهد لوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضهم

بصد درد از شگاف سینهٔ ریش	چنین نالید لالی بر گل خویش
که ای درد از کدامین آب و خاکی	که از آمیزشش تعمیر پاکی
نه از شمشیر جلادی گریزان	بود جلاب اگر خون عزیزان
زدارو ریشه ات کنده نگردد	مسیحایی دمت زنده نگردد
مراد دردی که درمان گیر درد است	ز درد درد ایمان سر و در دست
مراد رقعهٔ دردی دوا نیست	درش سربستهٔ مهر خدا نیست
نه در هر دردمی باشد نه دریا	نه جای دوا محتاج جیبا
حضور درد بر درد محیط است	نهاد آن جوهر فرد بسیط است
اگر هر درد و نیسان درد بودی	جگر در سینه دل در دیده می بود
سرای دل بدرد خویش بگذار	که بی دردی بود درد تر ابار
اگر لطف الهی می شناسی	جدا از درد ایمان می هراسی
مخور بر خاطر درد آسیبی	مزن بر تیغ خونریز کماهی
سوال از لب تو دن تازه داغی حقیقتی	چو پیکان غنچه و از آب و گل کیست

تمثیل

بدیوانی که معنی نو کشاده	سخن سر در پی مضمون نهاده

گرفته دست مصرعه نبض خامه | دل نقطه ز خون دیده نامه

خیال نازکش از دل تنگ تر | ملال جای کش از دل سبک تر

همین محتاج دل جزو میانش | که گیرد در کنار استانش

چو نام دل نوشتم همچو خون شد | بجوی خامه افتاد و برون شد

درین آتشکده نیلی گنبد به | که چرخ سرنگون باشد قرابه

کباب دل کجا خاموش ماند | بر آتش گریه و خونابه راند

که در خامی سخن دارد مراداغ | که چکید لاله بیداغ از باغ

به لقمان سوم محمود عادل | چنین حلقه فروزد بر در دل

گدای حسن خیال نقشبندان | سویدای دل اشکل پسندان

سخن ز آجا شنی زن معانی | دل مضمون بکر بی جوانی

بیا و نال کلک ناله آهنگ | کشاد قفل آباد و دل تنگ

ز مژگان چکیدن نقشبند است | که دل را قطرهٔ خونابه چند است

می فشرده که دل آمد بدستم | که شیشه نازک و بسیار مستم

ز چشم قطرهٔ غلطیده غافل | کزین پیمانه رفتم من دلم دل

غمم در حلقهٔ ماتم نگنجد | پریشانیم در عالم نگنجد

417

۴۱۸

چه زلفِ مهوشان عالم پریشان	پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه خوست	تو میدانی که دل را حال چیست

ضرب المثل

نگر صاحبدلی با شیشهٔ دل	پیاله مے گرفت از چشم بسمل
دلی یارو نه چون دلهای مردم	بخوناب هزاران خورده دل کم
دلی کش غم که بر کرسی نشاند	تراوش را بخون کشتی رساند
به این دل دید چون اهل صاحبدل	ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه و درد دلست	بگل میگفت و گرد لاله میگشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته	ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با او گو دلی دانم شکسته	شکسته و ز شکستن بار بسته
دلی عشرت مدان غم پرستار	ز جان گیرد چو من دل را بدست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه	چو اشک تلخ مے در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار	روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره	بروی چاک های هر کناره

قوله درین گلشن دلی خواهم شکسته الخ این دو چار بیت از مهور شاعر رنگین طبع تمهید گستر است که دلم چنین عشرت گذارد

بیا پنجم گفت لاله کاینچنین دل ‌ ‌ ‌ نگر ز دید تر افسرده از گل

چهارم صاحب دل اینچنین گفت ‌ ‌ ‌ جواب که ای دل رس بود جان باخرد گفت

دلی بی نشتر را سنگ پیاله ‌ ‌ ‌ گسست نشه را قانون ناله

ثمره خارا کن لخت جگر ثمرد ‌ ‌ ‌ حریف گوش بر آهنگ دل وزد

ولت صاحبدلان از دل کمین باج ‌ ‌ ‌ ز هر بهتر دلی بهتر گزین باد

دل کاماج تیر ناله باشد ‌ ‌ ‌ جراحت زاده صد ساله باشد

چو پرسید ز من دل را که دل چیست ‌ ‌ ‌ گره در آرزوی مشکل کیست

در آدم ملت غانی دل آمد ‌ ‌ ‌ حیات مشرب آب و گل آمد

بباطن دیده شد دل مشکل دام ‌ ‌ ‌ بهم شد شکلها چسپانده ایام

که ثمره او بپلکهایش گزیده ‌ ‌ ‌ ثمره باشیده و در خون خزیده

درین دیده سواد پر نمک شد ‌ ‌ ‌ سراسر نقطه بینش را محک شد

دل و دل کو دل کو صفا دل ‌ ‌ ‌ مپرس از دل که دل شد طالب دل

شراری چون نجون محمل کشاده ‌ ‌ ‌ چو جست از شعله نامش دل نهاده

رستن باز گشت ریخت در خون ‌ ‌ ‌ کشیدش نقطه تاریخ بیرون

که سوز و ماه و هفته و بر سال ‌ ‌ ‌ کبابش در تنوری همچو لاله

سوزنده ماه هفته سالها سال همین دل ۱۲ ‌ ‌ ‌ ضمیر شین راجع بدل ۱۲

۴۲۰

بیازاری که راه کارگاه است ‌ تردد ناله رو به راه آه است

درون کارگه تا رسته بازار ‌ دل آزرده و جان خریدار

دل آزرده خر من تا نجر من ‌ خریدار چنین دل خاطر من

هنر سر دست تیغ عشوه نامرد ‌ دلم در درد دل و درد دل درد

جگر سازی که دل را آفریده است ‌ بغم ماهی گران ارزان خریده است

در آرد تنگی دل درد دلریش ‌ برای جای جان چسپانی خویش

دلم با تنگی جان زان نشیند ‌ که دل خون کن در آن چسپان نشیند

چو نوبت شد جواب این نازنین را ‌ ز دل خونابه ریزد در چنین را

شکر پاسخ بخون زد جام دیده ‌ که ای بسیار جوش کم رسیده

زمن آسان نما گر مشکلی هست ‌ که با هر قطرهٔ خونم دلی هست

زمن پرسید حال دل که دانم ‌ بجز صورت که باشد دل ستانم

دل آبادی شده هر تار خویم ‌ سر سیدان جان با آرزویم

همان یک نکته میگویم که جام است ‌ غم و اسوختن دل را تمام است

دران ساعت که می بستند محمل ‌ گره شد آرزو در خون دشت دل

پی آزادی هر سرو شمشاد ‌ که او دل خرمن دل داده برباد

چراکه هر قطره خون من دلی هست بس از تقریر فضول فایده و سود نیست از من بیک نکته کفایت کن و بفهم در فهم آر که حقیقت دل جام

خیالم از دل خون گشته پرداخت — که جان سازنده به داند که چون ساخت
زلالی هم ز دل بوی شنیده — برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا دو پهنا سوی افلاک — شدم پرکار خط مرکز خاک
دمی در چین خطائی نافه خوردن — گهی از شاخ آهو پیچ بردن
فرو آویختن زلف پریشان — که تا گردد کمند سینه ریشان
باین پیچیدگی و تاب بسیار — چو بار تار و بار تیر و زنار
پریشان میرود آه از دل من — نگر آئینه می سازد گل من
دلی دارم تنگ چون خوی محزون — شکست از برد جنبیدن خون
بدل کاسودگی پامال غم شد — چنین جان زلالی متهم شد
که از هر درد درمانی گرفتند — دل دردند و دربانی گرفتند
دل این دل نیست آن یک قطره خونست — که از فتراک آهی سرنگونست
درین دل آنچه خون گردید گردش — دل دیگر شکست و داد دردش
بپائی گر بدل خواهی رسیدن — صدائی کام او باشد طپیدن
دلی داری بدست آئینه دوست — مشو زنگ فزن دم کآئینه اوست

اگر خواهی دلِ تنگ دل آویز	ز خونم قطرهٔ برگیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند	ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل از زبان شد رفت دست سوزد	بیفگن تا که اشکست بر فروزد
که تا برده براه غم چراغی	کند گل برکف محمود داغی

سوال محمود از حکیم منجم که غم چیست

که آهم غم نوشتن در بر آرد	که میرد مور هر گه پر آرد
مپر وازان ازین پس فکر زاور	که غم را چون نوشتی میشود حور
زنا بود غم زود در نگاهم	که در پرستنش چون حور خواهم
غم لله گنجور خزانه است	بجمع خرمن دل مور و دانه است
من از نظارهٔ غم کاشنا روست	شدم عینی تماشای غم دوست
نبودی عکس غم را نقش بستم	که چون صورت در آیینه نشستم
به منجم عیش دشمن شاه غم دوست	چو مغز پسته قدرا ساخت بی پوست
کرامی در حل و عقد شادی غم	حلول نشئهٔ روح دمادم
نفوس از علت عقلیت معلول	عقول از شبههٔ نقلیست منقول
به اشکال رخ تشریح محکم	مزاج طبع را صحت مسلم

ثانی آنکه محبوب مغز پسته قدرا بی پوست ساخت اهم سوال کرده مغز پسته این کنایه سخن و پوست لب ۱۲ قوله کرامی در حل و عقد الخ از الفاظ خطاب

غم از خاکِ کدامین باغ رسته	که گل را رخ به اشکِ داغ شسته
دلم چندانکه در آدابِ غم زیست	نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که خلق الله عدم دانم	ز تحقیقِ قیاسی در گمانم

بیان حکیم نجیم که غم چیست

ز جلوه جانبِ پرده مرانش	ز دل گیر دن کش در خون فشانش
غم چون در طبیعت شهر بند است	چه غم دروازه گر پست و بلند است
تکلم گونه در گونه اش ریز	برنگِ غازه در گفتن برآمیز
که غم در بوی رنگِ گل ز رنگست	هوائی گرم دل با نقش سنگست
بگستر دل نشاطِ بیغمی چند	باندک مایه دریوزه خورسند
نموده پیشه در پس خیز مستی	پسِ سر کردنِ غم میشد سستی
سراغ عیش پرس از غم پرستان	تمامی دل مرنجان و مترسان
در آن میدان که جامِ غم خطر داشت	بسی غم گشته دامانِ جگر داشت
دلی را غم شناسے آزمون کرد	کنارِ قطره را دریاے خون کرد
اگر داری غمِ خاطر پسندم	در قیمت لشهرِ جان به بندم
بایں طفلانِ غم خورد ام هوشم	همه مرغِ پریده می فروشم

۴۲۳

سید محمد صادق علی سلمہ اللہ تعالے

ه نازکست و در میان غم و جان رحم و ترحم برغمست و جان را ازین رحم خللی و نصیبی نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مدظله العالی

نشاط انجمن غم را نشان کرد	نشانِ غم بدل خاطرنشان کرد
گرامی غم بپرس شاهِ غم خداوند	مبادت با غم بی‌عشق پیوند
در اشکست گسسته رشته بادا	غمت را تخم در دل کشته بادا
غم از آمیزش افراد خیزد	پریشانی گرد از باد خیزد
بهر یک لقمه کان دهقانش کشته	غمی در مغز خاصیت نشسته
که چون بیرون تراود مغزش از پوست	شود غمگین مزاج دشمن و دوست

بیان حکیم در حقیقت غم

فراست لشکر میر دبیاله	بدر شست دلکشی چون داغ لاله
زهی چندانکه برگ خویش گیرد	غمِ بیهوده تندی پیش گیرد
فراست یافت کاین هم عیب ناکست	ز تاک خاک ارباب هلاکست
مرا از غم بخاطر انچه گنجید	ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم ترک غم آن مایه در بار	که گیرد بلبلی بر نوک منقار
غم از رنگِ گل من می گریزد	که رنگش با تماشا می ستیزد
بلی غم نازکست و جان من هم	میان جان و غم رحمیست برغم

میان جی گرو دل کای غم اهسان
نمایم شکل غم بر تو آسان

غم ناخوش که تفسیرش مراحبت
لب لعل و می نابش علاحبت

غم بی عشق را باید دوا کرد
پی عشاق تغییر نوا کرد

غمی غیر از غم یار و یگانه
سیه مار سیت ما و رزا و خانه

غم دل با ملالان راست یکجان ده
وگر غمها بیاران جهان ده

غم هندی که در جمهاش جوشم
بشرط این مستی میفروشم

غمزه از غم جان زبان کن
کدامی غم که میخواهی نشان کن

ایاز از خجالت غم در عرق شد
و عکس چهره اش دامن شفق شد

چمن از شعلهٔ آه شبانه
رگ غم گیر را شد تازیانه

کدامی غم ناشناس نبض گیران
حیات مشرب درمان پذیران

بساط گریه و خنده بود غم
نشاط مرده و زنده بود غم

مکن بر خوردن غم هیچ امساک
که ریشه میکند این تخم در خاک

غم از خوردن نگردد ذره کم
که غم افزون شود از خوردن غم

ترا گر با غم بیهوده کار است
می امید را دفع خمار است

اگر در شهر باشد و در بیابان
اگر در دهر و در از هر ده بیرون

بسر روزی بروزی میتوان برد	غمی هر جا که باشد میتوان خورد
اگر خواهی غم رنگین رنگین	ز تقریر زلالی خوشه بر چین

بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جای غم بتنگست	مزارع جا میان آب و رنگست
نیارد بوی گل بیرون نهد پای	که تا غیرو نه بیند جای برجای
نشیند غنچه در خود آنقدر تنگ	که بو خون گردد و از خون جگر رنگ
ازان تنگی که با هر خانه بندست	بچشم زخم خود روشن سپندست
دل از عیش دگر طرفی نه بندد	غمی تا در نگوید دل نخندد
اگر صد رنگ می در کوزه باشد	غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد
زلالی جام پر خون نوش کن نوش	ترانهٔ کاری غم گوش کن گوش
چو دل صاف طرب در شیشه ریزد	غم از بد مستی اندیشه ریزد
غم آن یار گر غم آفرین است	غمش چون جان شیرین نازنین است
همون داند که غم را حال چونست	که غمخواره پیاله سرنگون است
غم آنکس که آتش را برشته	برات گل به پروانه نوشته
غمش را با یکی گر بر نیاید	شتابان بر سر خاک من آیند

که چندان غم بر وی غم نشسته	که پشتِ خاکِ ما قارون شکسته
ز خاکم قند محمودے بر آرند	ز عرفان نقش شیرین بر نگارند

سوال محمود از حکیم ششم که عرفان چیست

پی تقریر عرفان گوهر بکر	عرق دانه گرِ رخسارهٔ فکر
شبی در زیر چتر خرمن فلک	گریبان چاک کهائے دانه بکر
فرن آمد ز کام دانه تیره	که کاوه و سینه حرفِ ستیزه
مغز گهر با چسپیده کاهش	که گرده رنگ بر دعوی نگاهش
ز پشت دانه چین تا ناف خورد	بشش پهلو سه بند و چار دامن
شدم از برق عرفان خسته جسم	پس زانو گره چون نقطه قسم
سحابم نم ز دریا بار بر داشت	تیمم از بهرِ ناز بر داشت
صدف آغوش تنگی باز میکرد	بغلطیدن ز لالی ناز میکرد
صدا برق و دمیدی نفخه صور	کزین ابر و زین نم چشم بد دور
یتیمان گوهر اندیشه بودند	که شهریان مجمع طوفان زیر بودند
ز عرفانم چنین دریا بهم خورد	که هفتاد و سه کشتی را فرو برد
چو موج از بحر عرفان سر برآرد	همه لا آله است و لا نداره

بفن غواصی دریای عرفان	درون سینه تا گردون طوفان
حبابان باشتم عارف چنین گفت	در شهوار سفت و اینچنین سفت
که ای پروانه شمع محفل تو	شرار شعلهٔ عرفان دل تو
حیات ناخدای ساحل خویش	نجات کشتی خون دل ریش
کرسنه ساز سیر آهنگ حکمت	فروباریدن نیسان رحمت
در عرفان خلعتی بر قامتم دوز	ز گلبن شمع فانوسی برافروز
که دل فانوس گردد قامتم شمع	پر پروانه برگ خاطر جمع
مکن یاقوت لب را سوده الماس	کلید اینکه رسید از موج الماس
غم عرفان چه جوش باده سرداد	زانکم قرعه بر نام تو افتاد
رسیده سیل الماس از ته دل	مترس آئینه ساز جان بسمل
جگر را هر قدر خواهد شگافد	لباس خاک بر اندازه بافد
در عرفانم مهرے در گریبان	دم فی حسبتی زیر هم دبان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که هستی لامکان بود	خیال لاتناهی بی نردبان بود
زپهلو بر دو جانب بال بستم	پر جبرئیل هم در هم شکستم

ز شرع تاجور بالا و تخت	ورید بر تن پیغمبری رخت
پی عرفان که تاج چرخ والاست	ز عرش و کرسی افلاک بالاست
تصور جای عرفان در نیابد	نظر عکس تجلی بر نتابد
ز بس آتشکده عرفان بلندست	سر خورشید تا محشر سپندست
عروج طب و حکمت ز ارجمندش	طبیعی و ریاضی شهربندش
سخن را گوهر معنی ز عرفان	بلند افگندنی دارد ز طوفان
ولی تو هست تا در خرقه پوشی	که تا پوید دکان خود فروشی
فلک کش اطلس و دیبا ببالاست	پس زانو ز کوتاهی کالاست
نه و هفت و سه و پنج خاک و افلاک	ز کالای عرض تا جوهر پاک
نه هر کس از پس زانو شعورست	زر و رخت زر بالاش آراست
گسستم بر جواهر تار و پودش	که جز در خود نمیگنجد وجودش

بیان ایاز که عرفان چیست

ازان بیند بعرفان دیده باریک	که مرغ شب شد و سوراخ تاریک
کجا خفاش را این آب و تابست	که گل در گلستانش آفتابست
همیشه آفتابش جلوه کارد	که عرفان مشرق و مغرب ندارد

جهات ورکن بر عرفان دریدست	که دل از قفس غش پریدست
گرش زنجیر زربندے بپرواز	چو تار عنکبوت السنت وشهباز
چو صیاد پیش آرد بر لب بام	شهرارد و دو گردد دانه و دام
نه دامش می فریباند نه دانه	نه نازونے نیازونے بهانه
دران مجلس که عرفان افگند شور	تصرف نقش خمیازه است از دور
ایازان عارف از خود گذشته	زخود بیخود شده تا خویش گشته
زسرو آزاد تر در باغ ایام	خزان نوبهار کام ناکام
بیا ای شاخ گل افگنده شیشه	زهر آب دل برکنده شیشه
چنین آمد رخ خود را به گلگشت	زعرفان لاله لیلای دل کشت
که عرفان چون برآمد دست مطلق	سر و دار و رسن گوید انا الحق
چو شد ذات بسیط آئینه ذات	زصورت اختلاف نقش اثبات
تجلی بر دهد ذرات امکان	برون آورد سر از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آر	که جیبت آرد ز عرفان بخیه کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن تشنگان کوش	دلی دل کنده شو زغنچه هوش

زمین باغ دل را بارور کن	جگر را لاله وار مختصر کن
برون ده شیشهٔ سبز از گریبان	شکسته ریزه‌های پای کوبان
بسبزی کار بر وچون خاک ره بود	چو دیده کاسهٔ مهمان سپید بود
پیاله خود بخود می گشت گستاخ	چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ
زلالی درد عرفان شد زلالش	چنین خون جگر نوشی حلالش
که نوعی حسن عرفان را پسند است	که خال چهرهٔ خوبان سپند است
دعا را او اثر چون بر فشاند	همی بر را حباب راه واند

تمثیل

زمانی قحطی باران در افتاد	تری را هستی از خشکی زاد
زمین را روزهٔ باران چنان شد	سر هر سبزه یا در زعفران شد
اشارت رفت از خلاق باران	بموسی اندر آغاز بهاران
که ما را سوخته جانیست در طور	تنش ابراهیم و دلش نور
در آ چون جان شیرین در بر او	تلخی درد بر چین از در او
دعا می کن تو وا وازبی آمین	که تا ریزد سحاب اشکی بپایین
کلیم الله آمد جانب برخ	رخ از شرم شگفتن لاله سرخ

هنوز شش صد قدم تا شعله ره بود ... که سر زد زان چنین از سوخته دود

که از ره دور شو گرد حجابی ... چنین پژمرده آشک سحابی

مناجاتی خراباتی شد از وی ... بر آمد از صراحی غلغل می

که ای دور دوام تو پرواز هر چیز ... بمستی دانه چین اشکی فروریز

هنوز شش لب محک در چنین را ... که آب از سر گذشت اهل زمین را

ازین دست است عرفان باز گیر ... رها کن در شکستن کام تقصیر

که تا در خطه صوری نمانی ... خط بیزاری هجران بخوانی

ببین اکنون ز محمود جوان بخت ... که سازد ساز ره تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که تخمیر چیست

کفی گل را چو صانع نقش آراست ... تماشا را از سجده شور بر خاست

چو شد اوراق گل شیرازه بر هم ... بر آن اوراق طرح نسخه هجر

هلال مطلع آدم بر آمد ... قدم سجده کنان بر سر در آمد

ملایک سجده توبه شکستند ... چو چشم هجر حلقه تنگ بستند

صلای سجده بر قلب ملک زد ... جراحت زار را رخصت نمک زد

چو های هجر جمله دیده گشتند ... قضا را گرد سر گردیده گشتند

چنین کرد نمرو وقف تشت خاکی | چه شتی خاک کرد جلوه ناکی
کمان چین خصم سجده زه شد | سر هجرش به پیشانی گره شد
چو عشق هجر دامنگیر نوش است | جگر چاک رشته سوزن فردوس است
بهفتم نبض گیر درد آلود | حکیم جان نواز بود و نابود
چنین زد شاه دریادل بر آهنگ | رهائی وهمی هجر نظر تنگ
که ای بر عود حکمت تار بسته | نوا پیوند هر بود گسسته
کشادن را خیانت خامه انگیخت | که ناف هجر عقده بر سرش ریخت
رقم فرما باین گل رنگ بو را | ز نیم نقطهٔ موهوم او را
که هجر از حیثیت افرادش ترکیب | میان طالب و مطلوب مطلب
زبالش خواب اگر در خواب بیند | بمرگ راه بیداری نشیند
چه عشوه آمده تقریر سازش | چه خون باده دامان نیازش
ز چشم هجر زخمی بر نمک زن | غرض تهمت بروی پای فلک زن
بگو از جوهر شش گو را غرض نیست | گر نسیان مدعائی بغیر حص نیست

بیان حکیم هفتم که هجر چیست

من امشب هجر را در خواب دیدم | بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

ز هجرش هم گوش دل حرفی شنیده	شنیده کی بود مانند دیده
غمش هم سجده یکروی فرو شد	سر هجرش به پیشانی گره شد
فرود آورد سر هجر گره رو	که ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی بمشت گل سرشتند	به پیشانیش سختی بر نوشتند
سحاب هفتم آمد در تراوش	ز ریزش ریزش خوناب کاوش
که ای دیهیم درد و داغ اورنگ	شه اقلیم گیر سینهٔ تنگ
جمال هجر را حسن گلوسوز	ملال وصل را عیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ	سر سر داشتی بر حلقهٔ هیچ
ز جا دیدن اجل بیکار باشد	ز هجرش همتی در کار باشد
اگرچه وصل ازو باده گسارست	می امروز را فردا خمارست
چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد	که هجرست و خواص مرگ دارد
مدار خاصیت طبع و مزاجیست	نه استغنا نه جنس احتیاجیست
کمند هجر چین کینه سازست	حریف حمله‌اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

در آن گلشن که سنبل خوشه چینست	ز حیرت چشم نرگس بر زمینست

نظاره عین دل از دیده میخواست ‌ ‌ ‌ تماشائی بخون گردیده میخواست

گل شهپر شگفت و چنین گفت ‌ ‌ ‌ شکر از تنگ در کام نمک رفت

که گر هجر از عمل دامن فشاندی ‌ ‌ ‌ دماغ آرزومندی نماندی

ز هجر از ناامیدی ور نمی تاخت ‌ ‌ ‌ بیک نظاره عاشق کار میساخت

ده هجر بت ز هر شغلی رهائی ‌ ‌ ‌ نماند جان رهائی دل روائی

زلالی ورد و صاف هجر خورده ‌ ‌ ‌ دلی آورده جانِ سپرده

ازو بشنو که شرحِ هجر چونست ‌ ‌ ‌ که هر سطری هزاران هجر خونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان رنگ خونست ‌ ‌ ‌ دل اشکم بموئی سرنگونست

سر هیچم چه آمد بر سرِ حرف ‌ ‌ ‌ چه بخت خام و این تنگی ظرف

نشان هجر پرسیدن ندارد ‌ ‌ ‌ نهفتن دارد و گفتن ندارد

مژه بر لب ز شرحِ حالم انگشت ‌ ‌ ‌ کز و گوش کواکب میدهد پشت

اگر یکقطره خون از هجر گویم ‌ ‌ ‌ قلم را بیخ و بن با لوح شویم

ز هجر آمد زلالی مرغ دستان ‌ ‌ ‌ نمیداند چه میگوید چو مستان

سر اشکم بمژگانِ جگر دوز ‌ ‌ ‌ سپندی گشته در جستن نوآموز

همیشه آه می بافم شب تار — که روز هجر آرم سوی بازار

حریف دست بیعی کو که آید — جهان را سود نقصانی نیاید

که یک سر گوشی از هجر جگر ریز — فرو ریزد روا نهانی دلاویز

زمن سر کرده هجر افروختن را — بگرمی آزموده سوختن را

کسی گر شعله تابد تار و پودی — دماغش سے چشند تلخی دودی

از آنش رد هجر بی پروا خویست — که بگریزد ز زور هر کو برو نیست

بیا رو یار پیچم هجر را تار — که حرف هجر باشد عقده بار

مپیچ از هجر در مغز قلم دود — که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هاشم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی — چراغان سازی دل را ز سوزی

در آمد سایه پامال داغم — بفانوس خیال بیدماغم

که ای پروانه شمع مجازی — بشاخ وصل برگ شعله بازی

کلوخی را پرستی وصل خوانی — کلوخی گر نگار و شکل مانی

چه وصل ناله روب کوچه دل — فریب لعبت یک چهره گل

چرا از وصل ناله روب خانی — سیه روز و شب آهنگ آشنائی

نه وصل اینکه فصل انتقام است	ئی تر و اینی را عکس جام است
بود وصل که چون با یار باشی	چو و اینی بخود دلدار باشی
بهشتم آئینه محمود رو کرد	نمود چاره را بیرنگ و بو کرد
زبانش شهپر مرغ سخن شد	دهانش آشیان دامان چمن شد
که ای علم ازل را وصل غالب	الهیات را اثبات واجب
فساد جهل را اجلاب علّی	نهاد سهل را مهتاب سلمی
دماغ خاک را خاریدن روح	چراغ تاک را باریدن روح
زسر تا پا دهن از خون پیاله	زبان دل سیاه برگ لاله
که وصل از صورت نوعی چه خیز است	تجلی با گل هستانه خیز است
که تاب وصل جوش سر خم کیست	که با بیگانگی چشم آشنا نیست
بخوران زلال وصل ای دوست	که در وش لاله رنگ و زعفران بوست
قدح در ده که هنگام تلافیست	خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل جلیست

برآمد وصل بر بالای منبر	زتیغ خطبه بر دم ریخت جوهر
که ای وصل آزمای خون گرفته	غلط بر لیلی و مجنون گرفته

چنان بی وصل شو در پنبهٔ حجاج | که گوئی پنبه ات گردست حلاج

چو شد حلاج دکانش سر دار | در این عالم و محراب آن دار

رگ گردن بگردن خامه گشتی | سرش گفتی انا الحق چون نوشتی

زد از نیسان هشتم انجنین جوش | دُر از لعل تکلم گوش با گوش

که ای از وصل بی رشک خطر انگیز | فریبی بکید در وزه طبع هر چیز

چو عکس هر چه در بینش پذیری | خیالش را بقائی وصل گیری

ازین وصلی که هر عکس است پرهیز | چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید | بیک دیدن رمید از بیم و امید

که بجرم میروم هر دو ده سر | که تا عکسی نیفتد بر من از سر

چراغ انجمن فروشی در نگیرم | باین وصل فنا لازم بمیرم

همه وصل خدائی در تماشاست | حباب ناخدا بین چشم دریاست

تمثیل

مگر شد عاشق از دلبر گریزان | درآمد دلبر از در اشک ریزان

نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد | خود از پیش و زپی دلبر بدر زد

نشد از آن هردو یار تو گذشته … بدانع لالهٔ هر یک نوشته
گر وصل آمد نمود ظاهر ما … فرو شد قطرهٔ دریا بدریا
بود وصل آرزوی خودپرستی … قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

زر دی طعنه جلاوی نکو کرد … بمن چون صورت شمشیر رو کرد
درین رهکورهٔ انکار تا باند … چنین تیغ زبان بر طعنه خواباند
که از شکل لبند سخنی جان … غنم دریوزهٔ وصل تن جان
بود معنی وصل تار پر و بر … که مانند عرض خسپی به جوهر
نه گر جوهر بفر دائی شود وصل … عرض بینی عرض در صورت اصل
بمعشوق ازل چسبندگی کن … بوصل لاتناهی زندگی کن
ایاز آن مرد نازک گل بنا گوش … چنین جوشاند قند از چشمهٔ نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن … دو منزل از گذشتن پیش بودن
شنوی تا خبر اگر وصل آیدت پیش … دل وریش و دل ریش و دل ریش
بخون بخیر زد تا گشتی آن یار … که وصلش بر تو ناز د تا سردار
همان یاری که وصل و هجر ا ساخت … جهان از خویشتن بر کرد و پرداخت

مثنوی افگنده وصل همه چیز	که گوید از هزاران نوع برخیز
	تمثیل
بجانِ بینوایم زد هزاری	خدنگ گلفشانی دل شکاری
کرای از غیر در وصل تغیّر	تغیّر را فزون تر از تصوّر
بامضمون چو داغ لاله‌ش گوش	جگر را جامهٔ پروانه در پوش
زهی وصل وزهی نوشش و زهی ناز	که با دلدار آید روی باز
بیاری کش بنازی تاب آورد	خیالش را بباد و خواب آورد
بیان زلالی که وصل چیست	
شبی گفتم بمرغ روز پنهان	که چون گفت پیش آ و ببین حال
جهان سرخوش بوصل آفتابم	که روز از شب دو بالاتر خرابم
زلالی وصل را باده زدم رخت	چنین در ساغر دیده حرم ریخت
که در سر جلوه وصلیست با تو	درین میدان غیرت نیست با تو
ورق پرواز دیوان سرفصل	که ناچسپنده ماند معنی وصل
بجان چسپیدی جانانه بگذشت	چو دل از جان و هم جانانه برگشت
درین آمد شد جانانه و جان	زفضل و وصل جانانه مرنجان

که تن فصل تو و جانانه وصلست ‏ اگر از فرع دوری تو اصلست

غرض جانانه وصل و فصل جانهاست ‏ که مهرش جوهر تیغ زبانهاست

شود فرسوده تیغ و گرد ماند ‏ غرض بیرنگ و جوهر فرد ماند

درین بازار خرمهره فروشان ‏ ز الماس سخن ناسفته گوشان

مرا با وصل این و آن سری نیست ‏ که وصل عارضی را جوهری نیست

شود وحشی وصل خود که محمود ‏ سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم نهم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج دخل بستان ‏ هوای زندگی زد بر گلستان

برنگ شاخ گل بار جگر داشت ‏ که نتوانست سر از خاک برداشت

نمیگردید ریش از زخم کنده ‏ ز پیکان گره در خون فگنده

چو دیدی شاخ و برگ زندگی را ‏ خزان نوبر یابندگی را

شدم گلبرگ دل بر طرف داغی ‏ که هر لاله چراغ بود و داغی

بشاخے مرغ رنگینی نشسته ‏ ز سایه تیر بر طاوس بسته

پرواز آه دامے ساز دادم ‏ کشادم از هم و پرواز دادم

چه دیدم شاخ بی مرغے بجا بود ‏ صبا را در ترنم این نوا بود

که بودن زندگی کز قید خود جست — فریب دانه بر دام دگر بست

نهم فرزانه را محسود عاقل — چنین خون کرد در جام نظر دل

که ای جنس نفیس نوع انسان — رواج آرزوی رشتهٔ جان

فلک از مجمر فکرت بخاری — زمین از درگهٔ حکمت غباری

ببت جاندار وی تشریح ابدان — بجان و جسم انسان تا بحیوان

بساز زندگی نقش وجودت — نگار صورت و معنی نمودت

کلاه زندگی بالا شکسته — اجل در سروری رعنا نشسته

مرا از زندگی برگی نشان ده — جگر را جوشش زن خون بر زبان ده

ز هر پاره جگر برگی بر انگیز — به بستان بهار زندگی ریز

برون ده زندگی از خاک و بادم — که شد خوابی فراموشت ز یادم

بگو ای نو خیال فتنه تصویر — ازین خوابش فرامش گشته تعبیر

تمثیل

زمانی دل بدشتم سر و بیرون — همه شعر و عبارت مرحب موزون

چه دشتی چون بهار عارض یار — دوات از داغ لاله خامه از خار

سراسر یک بیت سینه کوبان — دریده از گل سوری گریبان

وگریه غلغل وازخنده قهقه	گرفته ناف ماهی تا دل مه
ببازی قهقهه زد کبک مستی	که درگه پایه امروز از چه پستی
جوابش داد باز تیز چنگال	که خونت تا بزانو هست پامال
دماغ زندگی بالاست امروز	که تا دم میزنی فردست امروز
قیاس زندگی را زین مثل گیر	بغیر از جام در دل عکس مپذیر

تمثیل

بچشینی خانه چینم ره افتاد	کشیدم کاسه بر روی اوستاد
دم اوستاد چون در کاسه ات برد	زکاسه گرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی را آن غبارم	که بر باد نفس چابک سوارم
نهم دانا چنین گوهر ترا دید	نه فکر ورگش اندیشه کاوید
کرامی نشه نامه مه تا بماهے	فزونت زندگی از هرچه خواهے
بقایت وقف عمر جاودان باد	ثنایت جوهر تیغ زبان باد
صدای رعد پیش آهنگ راهت	لوای برق خاک بارگاهت
هما تا زندگی گرمی خون است	بهر افسرده نتوان گفت چون است
زنقش گل توجه زندگی شد	دو روزی اجزو هر پا بندگی شد

کند این آب و خاک تا برومند	بقدر آن توجه قطع پیوند
اگر راحت اگر روح و اگر عقل	غرض در نفس گل شد جوهر عقل
غرض کز زندگی سر رشته در پیچ	نگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شدم روزی دوچاری خاکساری	بتر از آب و آتش بیقراری
ز بهر چشم غم تنگ شکرخند	سخن را در شکستن پارهٔ قند
که ای دور از خرد گشته دوچارم	گلستان خراشش خار خارم
ز آهم جستهٔ دیوانه سازی	ز اشکم کوکب الماس خواری
دلی از زندگی صد چاک دارم	بدستی باد و دستی خاک دارم
نه تاب آنکه گیرم چشم کاری	نه آب آنکه ریزم اشک زاری
نه مضمونی که خوش از گریه خندم	نه قانونی که تار ناله بندم
ایاز از بربط سینه خروشید	چنین در شعله هایی ناله جوشید
که ای گلشن سرایان غم آهنگ	نهال زندگی را قامت چنگ
خراباتی چو طنبور هم آغوش	ز بهر زندگی تابوت بر دوش
به بزم بادهٔ خونین پیاله	برویی نی تمامی جسم ناله

سحرگه مطربی میگفت با چنگ ... میش در جام و چنگش بر سر چنگ

که گویا زندگی باد صبا شد ... کجا بود و کجا آمد کجا شد

مقام زندگی را گر بدانند ... ز آهنگ زلالی شعله خوانند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سرشاخه دام ... که نه بسیار گل میکرد و نه کم

ستاره چشمکی بر خویش میزد ... براه پس خم تشویش میزد

بدل می شد سیاهی با سفیدی ... امید شیروان با نا امیدی

بنام ایزد که دود شبیخون ... که می زد موج گل شمشیر بر خون

قضا را با زلالی دوش با دوش ... برنگ لاله و گل جوش در جوش

شدم آلوده دامان باغی ... گلی کیفیت و داغی دماغی

چنان شد یاد مرغان هوش میزد ... که ناله ناله را بر دوش میزد

پی گلگشت باغ این کهن دیر ... که بودم زندگی را نو بر سیر

بگوشم ناله بر ناله خورد ... که ای بهتر زلال کمتر از زرد

ز دست زندگی آئینه مستان ... که بینی در غبار کافرستان

پی این زندگی تا کوچه گردی ... نسیم روح را حال کردی

چنان که باز زندگی شو و رنگ و تاز ‌ ‌ ‌ ‌ که آدم آمدی آدم روی باز

لباس زندگی لله باشد ‌ ‌ ‌ ‌ زره بر دوش مرد راه باشد

بسیج زندگی گر غیر این است ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران بت بسیج آستین است

ترا با اینقدر معبود باشد ‌ ‌ ‌ ‌ قیامت محشر مقصود باشد

زبهر مقصود و معبود کی ترا شد ‌ ‌ ‌ ‌ زبور ناله را اوراق باشد

بفرمان الٰهی زندگی کن ‌ ‌ ‌ ‌ بقا را جان شو و پابندگی کن

که محمود این نوا امید هر برگ ‌ ‌ ‌ ‌ سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوائی ‌ ‌ ‌ ‌ هوس جائے و طفل اشک جائے

هوس مشاطئ الم راهم کردن ‌ ‌ ‌ ‌ سرشک آشام خون آشام کردن

نشستن گل بگل لاله بلاله ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتن زلف را از کف پیاله

پئ دفع خمار آشنا مرگ ‌ ‌ ‌ ‌ دوا را دادن از شاخ نوا مرگ

رسیدم بر در حکمت سرائی ‌ ‌ ‌ ‌ پریشان پرسی و درد آشنائی

نگاهش قاصد راه قیامت ‌ ‌ ‌ ‌ مژه بال و پر مرغ سلامت

شدم نالان که چونی ای پریشان ‌ ‌ ‌ ‌ نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه می پرسی که خاکم در دهن باد	سر شکم آب میگون سخن باد
چه پرسیدی که چون گوش گران گنج	اگر داری خبر از عالم هوش
بهر کم حنبله دست و گریبان	غبار مرقد حسرت نصیبان
ترا باید که از روی دلیری	بچشم مرگ بیش از مرگ میری
ازین مرگ که آرد خواب خرگوش	بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش
دهم فرزانه را محمود بیدل	ز مرگ بو سفر آراست محمل
که مرگ آیا چه صورت می نماید	که تاریخ می نماید می باید
چه در دست این که چون پیش نیست	علاجش در دکان هیچکس نیست
بگو از دست برد مرگ رهزن	که تا راهی بمرگ خود برم من

این هم بقیه سوال شاه محمود

بیان حکیم دهم که مرگ چیست

مبادی می زدی روز می عجز	خرید از خلل را بی نصیبی
بهر میدان و شهر و کوی برزن	برون و اندرون راه و رهزن
چنین میگفت و میشد کام بر کلو	دو دیدن ساقی و می جام در جام
که ای تباع مرگ خود پرستان	غم سود و زیان زیر دستان
بیا و جان شیرین را بها کن	مشو تلخ و بمرگ زهر وا کن

که گر در بسته باشد ور گشاده | پس بالین بخدمت ایستاده
گل مرگ از خلاف چار خیزد | رسا و نارسا از باد ریزد
که هستی قوتی باشد عزیزی | اجل را طول ایام عزیزی
چو این قوت فنای چار گردد | سحاب مرگ آتش بار گردد
اگر مرگ ضروری مبتلا بود | نزاد کثرت مردم بلا بود
چو آن مرگ ضروری اضطراریست | مفاجات حیات اختیاریست
چو گیرد پنبه آتش چون شود چون | سخن خون و جگر خون و نفس خون
سخن کوته کنم کاین را سخن نیست | بجا ماند هیچ مرده بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش | طبیب آوردهٔ افگنده در پیش
ازان دوری باو نزدیک گشتم | بکشتی در محیط خون گذشتم
چو چشم دل سیاهش بر من افتاد | ز هر مژگانم جگر در دامن افتاد
بحسرت زیر بالینش نشستم | خمار مرگ را آهی شکستم
بگوشم زد ز دوری ناتوانی | چنین موئیدن زیر زبانی
که ای در مانده از خود گذشته | برات رفتنی بر غم نوشته

از آن سرو سهی کشتم بر دیده آزار	که مرگ از چشم و روی ماست بیزار
خمار روی بد مرگ مفاجات	ستم بر شیشه مرگ جام صهباست
رهی بد چهره مرگم بهتر آمد	که تن را جان نواز دیگر آمد
ایاز آن خوب روی خوب گفتار	سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود	که ای خونابه داغ نمکسود
از آن جان در تنم زنده به گورست	که هر که دیدنی مرگ ضرورست
تو خواهی آه بر کش خواه ناله	بنوبت میدهد گردون پیاله
زلالی را بگو ای دشمن مرگ	گران حالیست کردن مرگ
چنان کن زندگی از مرگ آسودست	که نتوان داشت مغز شعله در پوست
طلوع از طلوع صبح بلبل	نشست از آشیان بر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست	شکست تازگی بر نخل خود بست
فغانی بر کشید از دو ای منقار	که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سبکرو جان گروی	تنک صبر و تنک خوی تنک رو
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر	شنو قهقهه ز مرگ و کاسه بردار

درین مجلس که دوران عمر باقیست	پیاله چشم پرخون مرگ ساقیست
نفس تا میکشی پیمان گسسته	قدح خالی شده مینا شکسته
به گورستان و کنج خانهٔ تنگ	بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ
زلالی تا نشد مرگت فراموش	کشف آسا بکش تابوت بر دوش
مرا در زیر سر مرگ ار ادیبست	بخواندن نامه ام از بی سوادیست
هوالبیدا نه کند قطع تناسل	مشو آبستن حیض تامل
که مرگ چار مادر زادن جانست	نه آیا راعروسی دستزد انست
بساط مرگ را چون آر در پیش	که ماتم خانهٔ در هستی خویش
شنو از مرگ محمود جهاندار	که چون شد جان نثار دید خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج	سر طوطی بپای زاغ محتاج
خزان شد چهرهٔ زرد عزیزان	رزان بیمار دارهٔ جرگه ریزان
هزاران ناله می افروخت در باغ	که می شد پای هر دو بیشتر داغ
چو مرغ نیم بسمل ناله از باد	همه شیون بپای سرو افتاد
وداع جام نرگس هر کناره	چو چشم رفتهٔ آخر نظاره

شده دران هم چندی احتمال حمل میشود پس این تامل من قبیل آبستن حیض باید دانست ۱۲ فافهم منه

شده محمود دل برکندهٔ خویش / فرستاده وداع آخر ز پیش

نه از بیماری اش پیدا نشانی / نه از غم خواری اش سود از زبانی

دران گلزار غنچهٔ خواب گل خیز / همه بالین و بستر خواب خونریز

دران خانه که میرد جان راهی / که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش / نباشد فرصت وا پس نگاهش

ازان جانب کشش چون افگند دست / دو روزی پیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود جستن نوا ساز / دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند / طلسم نو بهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته / خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر ازان شد زرد رویی / که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت / نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد / شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست دوشی نرم میکرد / سرشک سرد جوشی گرم میکرد

فتاده افگنده در هم پنجه پیش / که تا ناید بجان پرهی دل ریش

نظاره عنکبوتی گو تنیده / نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظر در جلوهٔ معشوق طناز | گرفته روح را دامان پرواز
کز ان لب کند گوش استماعی | چو محمل رفت دریا در وداعی
طلب کردند عاشق گشته را پیش | که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش
در ایما چون اشارت مختصر شد | ز رفتِ رنگ قاصد نامه بر شد
ایاز آمد قیامت کردهٔ دل | چو برق تیغ بر بالین بسمل
دمش دریا و کشتی دیده تنگ | برون میریخت از خون جگر رنگ
بموبه حلقه زد موی پریشان | برنگِ چین آه سینه ریشان
گریبان پاره گرد و سینه را چاک | فراموشش که چون بر سر کند خاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز | پی بلبل نفس بر داشت با ساز
سوی آرامگاه جان مجروح | سبک مهمیز زد برابرش روح
نگه وا ماند و چشمش رفت از کار | یکی بر دیگری دنبال دیدار
فشانده رخ و برگ لالهٔ زرد | ببالین تودهٔ ویرانهٔ درد
پی پوشیدن روی نظاره | که تا کردند هر یک هیچکاره
ز نرگس زار دهرش ذره بستند | برخ طرف نقابش در شکستند
ز بیرون و درون برخاست فریاد | فلک خاکسترش را داد برباد

بیان نعش محمود میکند که ایاز دیده که چشم از کار رفته و مرده و رخ همچو لاله زرد شده و بالین او درد بوده و توده است از نرگس زار

حرم را زلف غم در آتش زد ... به گیسوی بریده نقش کم زد

ز بس کندند خوبان موی رنگین ... به برگ لاله پنهان گشت بالین

برای پیل بندِ مات فرزین ... روش افتاد در راه اسپ چوبین

گریبان بسکه راه چاک میزد ... صلای دامن افلاک میزد

سر دستاره را در رقص شیون ... ز دست سینه کوبان فروتن

می سنبل غبار اهل ماتم ... که شوید نقشها را از پی کم

سرشک از دیده ها گنج روان شد ... جگرها بار و خونها کاروان شد

ز بس جوشی که خون از زخم سر زد ... گل اشک از سر تابوت سر زد

گران میرفت تابوت جهانبان ... ز بر دستان بزیرش پای کوبان

همانا از ایازش دل گران بود ... اگرچه بار دوشِ دیگران بود

همه ره سروران تاجداران ... ز بی تاراجیانِ تاج خواران

دریده بر قدِ شمشاد آغوش ... نهادندش به دخمه از سر دوش

سپردندش بخاک بازگشتند ... فرامش برده را دمساز گشتند

غریبا پرده ساز دل نوازا ... جگرها را بزخمه رخنه سازا

تو هم این پرده را آهنگ سازی ... ندانم تا چه نسازی چون نسازی

دو را مشکر سوال نغمه پرداز | اصولت را برانگیزند از ساز
ترا کنج لحد بزم و پیاله | جوابت را ز عود و سینه ناله
ز مضراب یقین می سوز میباز | کمان را رشته بر قانون بینداز
که از هر گت اجل محمل بیار است | اگر این راست شد آن نیز شد راست
ز چندین عقده بانی مانده در جان | خدا داند که حالت چون بود چون

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم ره رو ز دوشی بیجان و نانی | بگورستان ز بهر گور بانی
ز جان کوری چه چشم و گوش بسته | کفن در گردن خاطر شکسته
چو مرغان خزان بوستانی | دلم در موئیه زیر زبانی
دلم بر روی خون موج بسته | قدم را طرح می کشتی شکسته
هوای بیخودی خود بود جایم | مزار گرد گورستان هویدایم
بدامان مزاری راهم افتاد | شکن با در گمند آهم افتاد
مزاری ریخته از هم خزان وار | چو برگ تشنگی پاشیده از بار
چنانش لاله رشته از گل ورد | که داغش زردتر بود از رخ زرد
از ان خاکشکده کاقلیم جان بود | چو کام دل تن جانان نهان بود

مقصد درین داستان بیان دیدن ایاز بسوی تربت محمود است و خطاب با و نمودن با دل پر درد ولذا افتتاح بهمان نوع تمهید کرد

نگاری جای در خون جگر داشت دماغی از شراب گریه بر داشت

اشارت کردمش کای آرزومند غم بیهوده خوردن تا کی و چند

زبان شعله شد کای آتشین خوی کباب تست را سبادا اینچنین بوی

گذر چون بر مزار یار افتد جگر را شور در بازار افتد

نظر چون بر مزار دوست افتد شود مغز آتشش در پوست افتد

بأشکی تشنه را شاد می کن تو هم محتاجی خود یاد می کن

ایاز از شبنم مژگان وضو کرد به تربت خانهٔ محمود در و گرد

گدای آب حیات خاک چونی بهار دیدهٔ نمناک چونی

که چون بر بام شاهی میزنی کوس صدای کوس بهر افسوس افسوس

زد آتش بر جگر نقش نگین گو نگاه حسرت ناز آفرین گو

کدامین عالمست زیر نگین ست خط نقش نگین چین چین ست

زد آتش شعلهٔ سوداگر تاج سنانی از طغیان آرزو باج

سرت آیا چه بالین دارد از خشت که خود بی خشت کرد تارکش زشت

تو در خوابی و من گریان و بیخواب چنان خوابم که خوابم را برد آب

چرا چندین شد این یکباره خاموش اگر آهم کشیدی حلقه در گوش

میان چشم و زلفم حلقه چون بست که از آه شبیخون حلقه خون بست

سوی آن گاه کاروان است که باشد کاروان جسم روانست

چنان رخت سفر بیرون کشیدم که تا جا کردم بیسازی رسیدم

چو از تربت نشد حرف گل ریش بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان از زبان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم لبش رق سرخی ازین بیش ورق مال سخنهائی غم اندیش

چه سرخی در شکل تنبیه دنیا وفا از نکاح هیچ فردا

کهن جیفه تراز با بوی بیباک تهی کف همچو برگ شاخ تر تاک

که از دنیا پرستی سفره بسته لب نان تصور نا شکسته

برفتن آنچه و سامان اسباب زهی جنبش نفیس آن زر و باب

ای چه خوب جنبش نفیس ست که موافق آن زر

خطاب ایاز بدنیا

یافته باشند ۱۲

کهن تو کیسهٔ دنیا طلب بود عمل آغاز شغل روز و شب بود

ذخیره کرده را دید در دشت که بلیتا بانه کرد جیفه می گشت

بغلطیدن فگندآن زله را که تا سوراخ روزی خانه را

درون رفت و گروه بدر افتاد چنین بر در زد و برداشت بنیاد

سازم وجود موجود و این تشاد ازم ۱۲

معه و تو کیسه تو دولت چون کهن را تو کیسهٔ دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آغاز شغل روز و شب صفت بعد صفت

که این دنیا و من دنیا پرستم	فشانی دادم و از ننگسارستم
گروهی این و دنیا این و من این	هزاران همچو من هندو و بدین
همه هندوی کوی جیفه در پیش	بکف چوگان شان پا گم خویش
تمامی کوی غلطانان گستاخ	ز جیب و از رهت تا میدان سوراخ
درون مانده خود و از در گره بند	چو مشت ممسک و فرق بر و بند
شعار بکر دنیا نا سرشته	طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز	طلاق بخت میدادم شب و روز
در آمد از در نظاره گاهم	دو هم پیمانه چون چشم و نگاهم
یکی در چادر معشوقه پنهان	ز نعل موزه تا شیر هی مژگان
یکی دیگر کله دار و قباپوش	که هر قدمش و دیده سر و آغوش
بهم آلوده نظاره بودم	نکاح فتنه را یکپاره بودم
بر آمد ز آستین قید و ستم	سر او را به آن سر عقد بستم
در آمد و زن دیگر از سر کوی	سر وی در کف و دست دگر شوهر
بکر و ابش شکم از حلقه ناف	ز فرق جیش تا بگردن سینه کاف

برون آورد سر از جیب شلوار	ز چنبر بازئی میمون خسار
که من دنیا ز رشتم عشوه پرواز	که شو باگشته ام در حجله باز
بدنیا شور کشمیری بر آشفت	بالماس مژه گوهر چنین سفت
که خوش گفتست عاشق ترک دنیا	که باشد ترک دنیا ترک دنیا
سراپا در تمامی ناتمام ست	طلاقش واجب و عقدش حرامست
جهانگیران دهری عمارت	نبرده مهرت از گنج بکارت
نیفشانده ز گنجت بادل ریش	کف خون ز مرجان بر سر خویش
ز بی میوه گان و شیر خوارند	ز روبه شیر مردان حیض دارند
چو محمودی باین اندام فرتوت	بدل کردی به تختش چهر تابوت
گر نیران شعلهٔ خونریز شمشیر	اگر می دایه را قصاد زنجیر
بمیزان وزن حلمش آنچنان بود	که بر گاو زمین بار گران بود
کنون کرد دست گردون زیر پایت	پریشان کرده هر جای هوایت
گرفتم از برت هم اسپ عمر	درازئی غم و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشو از پی آه چون رفت	که نتوان پیش راه سیل خون رفت

ای چنین شاه را گردون که گردن او را بزیر ... اکنون زیر پای تو پامال کرده هر جا خاک او را ... پریشانی برد در فرض

بود عمر آن شتابان یار تشویش	که نه در پس کره کرد و نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان	دمی بی صحبت گلرخ عزیزان
که تا بی میکشان رفته از دست	چه دست از دست بر هم سود بی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته	باایام تلافی غره گشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی	دو هفته سوی عشرت بازگشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند	بناز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش	که ای خم به از خوناب خاموش
خم پیمانه نوشش عمر ساقی	قضای رفته میگیرم ز باقی
گرد از عمر کین چون رفته یکبار	که تا دم میزنی سر دار و بردار
ایاز آن آفتاب آخر روز	به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده	برنگ زعفران نم کشیده
ستان لاله و ویرانه درد	دمیدن زرد و داغ زرد گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت	سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوبست	درازی با کمند آه خون ست

بر از عمر من ای چنگ تر دست	که دامم رشتهٔ صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز	نبوده باد در رفتن گره ریز

خطاب بعمر شتابان

روان شد همچو اشک تلخ باده	که با شیر بینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن	بخونم کشتی دیده روان کن
بنسیم آباد شو در آب و خاکم	برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود	همه شیون همه آتش همه دود
پس آنگه چون سر دیدی انجاکم	رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست فی الاک	ببین وا بس که چون آن شیوه خاک
ببین خون میدهد اشک خمارم	ز روز و شب بگردان پیشه کارم
بجز طومار افعی سطر در پیچ	که با خود حملهٔ مارم دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس و کو	ره شد ریگ پای ناقه او
چه نافه مشکبوئی رفته از کار	که بودی گرد نش چون نیره مار
ز بس شد در نوای غم زخود لنگ	بیک پی چار ماهش بود آهنگ

شتربانان نغمه در کار او کرد — بنخشب سینه اش ناخن فرو کرد

سماعش شور کرد و اینچنین شد — که از خود تا بخود بعد نگین شد

همین رد کرد از خود ساربان جست — که از خود گم شدن گم کرده تست

ترنم کردن خود بخودی شد — که پرستی بخت از کی شد

ترنم کردن با خود ترانه است — که رقص نقش باو آستانه است

بخود بودن بود بخود نشستن — ز خود دیر هیز خود بینی شکستن

بجست و جوی از خود خویشتن جست — چه جوئی خویش را گم کرده تست

ایا زان چین فشان لف پیچ — بخود آورد و دو کای هیچ

مگر از بار صورت صورت تست — که هر ساعت خیالش از نظر تست

ز خود چون کیسه صورت کشائی — بهر صورت که در جیبی براهی

فرو شو در خود بر خیز از خواب — که تا نقش دگر بندند بر آب

همه کاری ز خود صورت نبندد — بکرید چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت محتاجی برآشفت — فلک را متهم گردد چنین گفت

که یکره بر مراد من نگشتی — همه برگشتگی بخت گشتی

جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش	که ای زهر تغافل خورده خاموش
اثر ما را بهم چون رام کردند	فلک را در میان بدنام کردند
ما گر بخت خواهی بی هنر باش	وگرنه ساقی خون جگر باش
زبختم بسکه این توسن برم رفت	ز پستش زین ز زر زیر شکم رفت
از انم سبز بختی نیست در کار	که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع آزمون است	مرا از خود بمردن رهنمون است
که بی محمود نتوان زندگی کرد	دمی خواهم که بر بادم دهد گرد
بگرد تربتش من همچو خارم	نشسته تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر مرقد محمود

همه روغنیان خاک افلاک	غرض آلودگان جوهر پاک
خزان را ابر زان دفتر کشادند	قلندر خانه را در کشادند
ز برگ شاخسار نخل گلگون	که میزد رنگ از سرخی دم خون
دهان نالهٔ مرغان دریدند	زبانهای بریده پر بریدند
که تا شرح بهار خسته گویند	سخن را غنچه گلدسته بویند
که هر سال این خزان و این بهار است	وفا رنگ و بوی روزگار است

میزد که دم از سرخی خون میزد از برگ شاخسار و نخل گلگون و دیگر گلهای بوقلمون تاراج خزان بد رنگ قبیح و زبون گشتند

ازان رو بر صبا زد شبنم غنچه | که دارد سرخروئی از طبانچه

شقائق چشم زخمی از نظر خورد | تماشا را بسوراخ جگر برد

بهار اینچنین بیمار ناگوار است | که گل بر گوشهٔ تابوت بار است

ایاز از تاب تب بر بستر افتاد | چو جوش سوختن بر شکر افتاد

ز تاب تب چنان چهره برافروخت | که محمود از حرارت در لحد سوخت

دو روزی چون کسی او بیکسی بود | روانش ماندهٔ دل واپسی بود

سیه نقش ببالین آه میزد | نگاه واپسین را راه میزد

ز بس ضعف که باریک پیکرش بود | غبار نانشسته بسترش بود

قدح از گردش چشمش که سرداد | نظر بر تربت محمودیش افتاد

گریبان کفن را گرد خود کرد | نشسته تا قیامت گشته هم درد

کشید آهی که ای دریوزه چاک | شکسته توبهٔ هر روزهٔ تاک

بتربت را ناز بالش خشت خونین | سراسر نقش بستر مار رنگین

بخوابم آمدی امشب بتشویش | بود تعبیر کام ور آمیت پیش

ازانم دیر بستند محمل | که در دست جمع میکردم زهر دل

ایاز آن سرو کشمیر قباپوش | گشاده بر لحد میدان آغوش

پئے گفتن ز سروش سوی محمود
پریدن را دو بازم دید از دود

تذرو آوارہ بود و رشته بر پا
نفس خالی نمود از یک نظاره

به شهر خامشانش بار بستند
همه چون داغ بر پهلو نشستند

به آب دیده شستند انجمن را
سرشتندش بگل برگ سمن را

بزیر گل ورشش گلنار شستند
هو المحمود بر خاکش نوشتند

بنا میرد که این خاک جگرگون
که بر لب خاک مالد چون خورد خون

ز شمشاد قد لاله عذاران
که بودی جور شان چون می گواران

نماید غنچه تر محجوب گشته
که دلها شاخ گل بر خوب بسته

چراغ لاله افسرده دماغ است
به مهر مرگ پیشانیش داغ است

عجب دارم ز خاک سینه خارا
که چندین بار بینش شد گوارا

خط و رخ میجوشد بنجار تشویش
گل و سبزه برون آورد از خویش

سوز آن امی لالی بیش ازین دل
بگفتار خودت بر بند محمل

که در دست صاف باید گرد از حرف
فرو چین در گلستان ظرف [illegible]

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که پر شد از او رانند
ز باد بال کاغذ خود پرانند

همه اوج سخن را شاه بازان | بر آهنگ ملایک جنگ بازان

کله گوشه زده بر گوشهٔ ماه | علم بر رایت بیرون خرگاه

حلولی را خلل در روح و تحلیل | بجسم اتحادی نقل و تحلیل

حدوث نقشبندی را تسلسل | قدم را دهریان قطع تناسل

حروفی را قطار چار محمل | جهان نقطوی را نیم منزل

ز رسخ و فسخ و مسخ آئین پرکار | تبه مرکز خط آئین انکار

چنین در حق من اهل تناسخ | سوال شرع را گویند پاسخ

که چون جسم نظامی گشت خالی | نظامی رفت باز آمد زلالی

چه سان این نسخ بر همت پذیرم | که دریائی گذارم قطره گیرم

بدل را آنکه طبع افریده | ورق بر زیدهٔ اول دریده

از آن رو مردمانم بی سوادانند | که بر آب زلالم خاک و باد اند

منم لطف خدا بالای هر دست | که تا بالای آن هست آیت

سحاب ایزدی کار و صدف را | که پر سازم ز گوهر جیب و کف را

ز قطره قطرهٔ باران آن ابر | که از وی کان و دریا چون کنند صبر

فرو ریز و بدامانم چنین را | فرستد حوصله آنگه سخن را

سخنور های شکر تنگ گفتار — چمن گلهای شعر از رنگ اشعار

کسی کش مصرعه در دست گیرد — بیا گو محتسب بد مست میرد

ور آن کلبه که من عنقای قافم — نه عنقا عنکبوت شعر بافم

کنم در بافتن های شکسته — بخون گرم پیوند ی گسسته

بود بی چشم زخمی گرمی روز — دماغ عافیت سوزی خنک سوز

قلم با شوره بود در بار من شب — نوائی زیر و بم لبیک و یارب

خراشش از بختی بافنده هشته — نخ چند مدقت چرخ رشته

سر میدان دلدار است اینجا — سراسر دار بازار است اینجا

چنان در گوشه ام تنگی درون ماند — که بیچون پسته خندیدن گرو ماند

که دارد غنچه بالین خون ریز — گل آمد بر سر ره زن که برخیز

اگر خوبان همه عمری اشتابند — مگر در گوشهٔ چشم بیابند

ازین پس حلقهٔ گوش زمینم — کمان بی زه گوشه نشینم

خمیده قامت ابروی خویشم — مه نو در پی زانوی خویشم

طلوع سلخم و غره ندارم — که بر زین هنر را گو سوارم

بخاک کوزه بشکسته گرستم — اگر گر اسلام دانم کافرستم

خورم چوب و ز پی سنگ گردم — که چوب و سنگ او را شیشه سازم

چو سازم شیشه و بیرون فتانم — دل چندی بموج خون رسانم

ز وحشت دل نکن اما ندانان — خورد بر شیشهٔ دل پاره جانان

دهم از آستین چاک نفت — گریبان را بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون شیر مست است — طلوع ماه نو تمغای سلخ است

نصیحت گر بکر قند باشد — به دانا پند و نادان بند باشد

نصیحت دشمن جهل است اید دوست — دل خود را به بر از سینه در پوست

نصیحت را نظر بر گوش هوش است — که دیگر گوش ها سوراخ موش است

دو تیغه در نصیحت ماندهم تا خست — سر آشوب و پای باید انداخت

دو فرزندم که تیغ مصر زادند — عزیز دودمان دین و دادند

نصیحت جوهر این هر دو تیغ است — که دهم شان فتنهٔ خون دریغ است

چو گرد عکس جوهر این دو شمشیر — برند از جهل اگر دهر است نخجیر

شنوای ولیعهد چراغم — بحزم گوش و اکن همچو داغم

ترا اسمی که اکثیر سخن شد — محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر ‌ ‌ ‌ ز خون تازه توبه در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی ‌ ‌ ‌ همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم و ابرو شد ترازو ‌ ‌ ‌ بنور عدل بر کش زور بازو

ز باغ لاله پیرائی سحرگاه ‌ ‌ ‌ گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتنهای دل با جام مپسند ‌ ‌ ‌ بهشت دوست و دشمن کام مپسند

گرت امید در دین آزمونست ‌ ‌ ‌ مذاهب را ز من بشنو که چونست

اگر مرد رهی و طالب درد ‌ ‌ ‌ ز تحنیخ و قسخ و فسخ و مسخ برگرد

شود چون نقطوی را نقطه رهزن ‌ ‌ ‌ نقط شان مردمک انکار و بین کن

حروفی ملحدست از وی بپرهیز ‌ ‌ ‌ ازین یکجانب بی قبله بگریز

مسیحای دهریان را رسته بازار ‌ ‌ ‌ که اینجا صرفه را تنگیست و دستار

مغلطان کعبتین نقشبندی ‌ ‌ ‌ بدی او دست چون خالی پسندی

چراغ اعتقاد از شرع در گیر ‌ ‌ ‌ فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیم مشرکان خارجی باش ‌ ‌ ‌ برنگ جد و آبا رافضی باش

دویم فرزندم ای سرجوش ادراک ‌ ‌ ‌ ع و منهای عرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته ‌ ‌ ‌ محمد با حسن ترکیب گشته

ز ایمان در سوال نامه جا کن
بدین شیعه چشم و گوش وا کن

ببوی شیعه کی مغز آشنا باش
گل تسبیح خاک کربلا باش

که گیرد دست فردا این دو نا مست
سبو بر دوش کوثر رقص جا مست

ترا کسب هنر بستد باید
تکن عیسیم که خاطر خواه شاید

بود کسب هنر شب زنده داری
نماز شیعه با سامان دارے

چنان شورنگ سخن در سینه تنگ
که چون یاقوت سوزی در دهن سنگ

چو گوهر شعلۂ غیرت برافراز
به پیه خویشتن مے سوز بیساز

لب نان گر زناه نود هندست
به نعلین زن که چون منت نهندست

گلت بر در بیابان آفتاب ست
فرو ریزش که سرجوش عتاب ست

سبکباری بران گر گوشه گیری
ز خوناب قناعت توشه گیری

دو دیده کاسه دریوزه گردان
دل خود را اگر در گریبان

چو دل در کاسه ریزد هرچه باشد
بجز دریاے استغنا نباشد

زبانم در نصیحت تیغ بار است
که لب همچون دهان زخم یار است

زلالی با نصیحت باش آباد
نصیحت را شنیدن خون بها باد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بود در همعصران خود لاجواب و تاریخ ختم از اتحاف

در آن گلشن که وصل مرکم سخن بود ... هجائی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه برگشت ... بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکت های خاطر آنچنان بود ... که سروی نازکی بارِ گران بود
غرض زین گفتگوئے نو بر آغاز ... شگوفه بند نخلِ گلشن راز
زخطِ سبزِ خضرِ حسن مطلع ... سواد و وسمه بر ابروی مصرع
نقط خالِ رخ حرفِ دلاویز ... الف سرنیزهٔ مژگان خونریز
سر زلفِ ابیات رسن باز ... سر و سر حلقهٔ تاریخ آغاز
باین لشکر علم دارم قلم شد ... پئے تاریخ ختمم از کف علم شد
بنعے مانده فطرت عرش پایه ... که بالای سخن انداخت سایه
ازان گسترش صفت و فتر دریده ... کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد بر سر گفتگو بود ... زمن و اگفتن اما گفت از و بود
بر آمد از سروشِ آسمان خیز ... نوائی کاهی زلالی شکر ریز
در استفتاح این منشور نامی ... بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو این تاریخ را آغاز گشتم ... سوئے تاریخ ختمش باز گشتم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز ... بر انداز و ز چهره برقع ناز

زند گامی ز گرمی بر شماره	بمدّ دورا همچو پرواز ستاره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد	نه بر اب پرده پوشاند نه بر جد
نشستم در پس زانو بلخ‌سان	که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوهٔ دوست	سر هر زانوام آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند	دهان غنچه لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز	ندا قلم را چنین آمد شکرریز
که در اتمام محمود ایاز ست	پی تاریخ ختم سوز ساز ست
نی خامه صریر ناله باشد	حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختم سر آغاز	شمار بیت آمد بر سر ناز
عدد مشکلگی را ابجد شعر بود	ز ابیاتش شماره روی بنمود

در تمامی کتاب بفخر میگوید

نوازش گو که تا دوستان چالاک	فرو کوبند کوس طبل افلاک
صدای کوس طبل آوازه گردد	نوائی شور محشر تازه گردد
که مژده خاکیان نیم کش را	حریفان می اندیشه چش را
گزین می لب لب کام در کام	بگوش و چشم پر خون جام آشام

رساند اینک ز میخانه زلالی
بلب ریزی خم سینه خالی

نه یک خم خم ستانی دوش دوش
شترهای جنون کف جوش در جوش

سحرگاهی ورق بر می شمردم
سر انگشتان بجنون در می فشردم

زبس در در شمردن مختصر بود
زه و ریا ابر نیسان خشک تر بود

پی تعداد این اعجاز نامه
که میزد بر جگر مژگان خامه

شمار جیب و دامان پر گهر داشت
به بر گهواره از تنگ شکر داشت

که مریم چند و روح الله چند است
شمار هر یکی مهر بلند است

ز روح الله پی هم خویشتن زاد
یکایک آبجوی خضر آزاد

نمک پروردگان اشک حاجات
یتیمان خرابات و مناجات

همه در یتیم زادند و رستند
پدر گفتند و انگه دایه جستند

ز دایه مهد شان آغوش خود بود
سر انگشت خود شان نوش خود بود

نفس لرزد بر ایشان همچو سیماب
که از آسیب خمی اندان میشوند آب

بهر هفت عروس عرصه زدو
شنیدند هشت و نه بر هشت درزو

شمار تازه این قلمرو
عدد را طرح داد از هفت خسرو

بهر خسرو که شیرین روکش آمد
عدد را هشتصد و شصت و شش آرد

جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بلی تعداد او چون استخاره | کنند از سبحهٔ اشکش شماره
سوادش را شوند از هر کماهی | بهر و تر ز آبحیوان در سیاهی
که تا چندین بیابان خضر بندد | عرق زار حیا را خوشه چینند
ز گوهر دانه خرمن ها بر آرند | به کیل آفتاب و مه در آرند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند | بشب داغ و بروز آتش فروزند
بیان می کنم بکر مناجات | طلاق آلودهٔ عقد خرابات
نکاح انکارهٔ داماد آئین | حیات آب صاف نامهٔ رنگین
گذشت این دعائی در دمیده | چو جان و تن لب و آمین بکیده
ز آبیاری که آه پاره پاره ست | بنقطه نقطه کاشک بشمار است
بقطع قطعه و ختم رباعی | برقص نبض آهنگ سماعی
به قدر نزد با تنهائی قصیده | که پایه پایه تا گردون رسیده
بنا و کمهای مژگان جگر دوز | غزالان غزل را دست آموز
بمعنیهای خاطر چست دل بند | بمضمونهای شوخ جلوه پیوند
بحسن مثنوی یعنی گلوسوز | چراغ داغ دل را شعله افروز
بچشم خامه سرمه کشیده | بروی نامهٔ مردم ندیده

بیانگاه دوات ناف آهوی | که گشته عنبرش زنده از موی
با بروی بهم پیوسته بسم | سیه چون مدّ آه سوخته جسم
بدیوان ورق در سینه کوبی | بمیدان قلم در ناله روبی
بدامان سخن ز آلودگی پاک | ز تر دستان حیض دختر تاک
بخال نقطهٔ یائی اسیهی | که آید مردم چشم کماهی
بدیهان زبان در تیغ بازی | بمیدان دهن در ترکتازی
که این رعنا خرامان هم آغوش | همه بوس همه ناز و همه نوش
قیامت جلوه آنماز شان باد | دو گیتی نیم گشت ناز شان باد
ز دامان شان غبار نقصان دور | مگر خاکستر سر شعلهٔ طور
بجای هر کجا بی غم نشینند | بخواندن شان گوارا شکر چینند
بمانند کهن سر بر در دل | چو بسم الله دایم تازه بسمل
چنان شیرین تر خوبان عالم | که همچون بوسه ورزند از لب هم
فراموشی مبادا هیچ گشان | براه گور و کنج اندازه شان
که آسان دست ستم داده هر یک | غم مشکل پسندی اندک اندک
سر شبها نشسته تا بمژگان | بخون دیده در گرداب مژگان

سحرها خفته یک پهلو در آغوش — در آغوش خود و مژگان سر دوش

دم هر صبح آنها چین گشاده — چو گرگ و میش با هم اوفتاده

گل هر روز نخلم ریخته رنگ — چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ

چه شور شمعها که دلها جمع کردند — که این پروانه کانرا شمع کردند

بهر یک شمع در دست خریدار — جهان نو کیسه است و خرج بسیار

دلا در بزم اگر سامانت باز است — که خرج شمع من سوز و گداز است

اگر از شرند و یا زندی خبردار — نصاب شعله از این نامه بردار

نصابش را چو برگیری ز گلبن — نثار مستی تو گفتن کن

مسیح محشرش در شیر مایه — که آتش زاده است و آه دایه

چو آتش در پی شان نامه ام را — نوای شعله کردن خامه ام را

بیاکین شعله کشتن گشت در شک — بر آتش کف زدن چون پنبه خشک

چراغ حرف حرفش دلفروز ست — ز آدم تا بخاتم ناف سوز ست

به چشمش درد و بالائی داغم — ز فرق مشرق و مغرب چراغم

ببالاتر برم مهر قیامت — که زیر سایه اش چون شد اقامت

جهان مرغ شب این مهر شوخ اند — به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب | زند از آب و تاب ذره آب
نه آن گوشی که پشت برده اش بالا | تواند پیش و پس آهنگ افتاد
من و این سروران سرو بالا | ببالا شان فلک کوتاه کالا
زمین بر وسعت جولان شان تنگ | بیکدیگر شش و چار و سه در جنگ
همه برگشتیان از بی نصیبان | بدامان من و چاک گریبان
قدمی را شعله چسپان کباب اند | سوار اشک گلگون شراب اند
نمیدانند سوز ناله از نور | که بسوزند طور و شعله طور
جهد سوی فلک تا سهم زهر یک | که آتشبازم و شکست موشک
ازین موشک اگر خواهی شماره | به گردون بر شمر داغ ستاره
فروغ نورشان بر دفترم کش | که شنوا ان پیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد | دو عالم همه هنگامه ام شد
دماغم کارگاه کبریا بود | مربی نشئه ام لطف خدا بود
زبس شاپتم تجلی پوشیده جوشن | توکل هم کناری کرده از من
دگر با من کسی رنگی ندارد | گلش بوی شب آهنگی ندارد

سه اگر خواهی شماره الخ چون برگفتن من که موشک اند این شماره خواهی برگردون بر بین و شمرده باش که ستاره داغ اند

سراسر راز خار گلبن خویشیم	ز دم آتش بجان و سینهٔ ریشیم
اگر سوزند اگر بر خار رستند	چو دوزخ در کنار این بهشتند
خراشی کز جگر بر لب نگارند	بقدر بوسهٔ خاری ندارند
بجان ریش شان از نغمه دردست	همین ریش و زنخ چیندی هست
بقدر خشک بر تر دامنی شان	ز آب فتنهٔ ما ؤمنی شان
بقتلم بسکه چشمک سر کشیده	چو زخم ریختهٔ مژگان ز دیده
همیشه چشم زخم روزگارند	سپند شیون و رقص شرارند
تن سرد و در دل این غم آباد	بجا مانده همین منزل و فریاد
بماه نو ز دیوانه چه نقصان	که با مهر آمده دست و گریبان
من آن ماه نوم گرد برم نو	شوم از ناز خورشیدیم پرتو
نجو دحور شید خود در گدازم	جگر را کان لعل ناب سازم
فلک آئین و روزی به بین جلیست	که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

پی نقش نگین بر خاتم دل
شده ختم سخن بر جان بیدل

تمت

۴۷۵

قطعۂ تاریخ از طبع زاد والا نژاد عالی سخا بنیاد حلیہ پوشانندہ شاہد مراد احسن صاحب فروغ وفنون آتش مشہور بعالم مثل مہر جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله و حشمته

زہے فرو جہان محمود غزنین
کہ حاصل بد ورا دنیا و ہم دین

غلامان یک ہزار و یک بہے داشت
کہ ہر یک مہر و مہ را داد تزئین

ایازی بد شہ کشمیر زادہ +
کہ یکتا بود در انداز و تمکین

سخن را جان شیرین بخشتے کرد
کہ دانست آب حیوان را بتر زین

لباس حاشیہ پوشاندم اورا
کہ باشد این عروس نظم شیرین

پے تاریخ سال تحشیہ اش
شدم در بوستان فکر گلچین

روان اندیشہ تا چارم فلک شد
مسیحا سال گل دادہ بہ تحسین

چنان منشی شگفتہ عیسوی سن
چہ خوش این مثنوی مضمون رنگین

سنہ ۱۸۷۲ء

قطعۂ تاریخ از طبع زاد خوش نہاد حسن بندش مولوی سید عزیز حسن خلف اصغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی ہمین مثنوی کہ بعدد سال ہجری و در یک مصرع حکیمی

چو نظم زلالی شدہ تحشیہ
ازو آب حیوان خضر گشت جویا

شب و روز در فکر تاریخ بودم
بگوشم رسیدہ عزیز این ندا

بیک مصرعہ سال ہجری دو خوان
کہ این مثنوی خوب + مرغوب ما

۱۲ ۸۹ ۱۲ ۸۹

مثل و د بان دوات برهم خورده بود و ابیات اعجاز سمات او بقلم چون حروف مشتق لقطان بگید بگیر بے ربطی می نمود شیخ ابوالحسین درین نشاۃ مین به ترتیب اجزای او ترکیب ابیات روح فزا پرداخت زمانه ممتد در عرصه بدید شده که گدائے از نابابلی و کم فهمی خود به خریدار این خریده رعنا یوسف شمائل وقعت نداده و همچنین در چاه گمنامی ازلا باو لی ارباب شوق فرو افتاده درین جز و زمان که باز ستاره بخت او از حضیض عزلت باوج شهرت بنیاید و درخشانی ساخت صاحب همت و احسان نام زنده فرمای گذشتگان بسخا و جود مشهور و مروت و فتوت بکمال و فور روشن ساز شبستان هر نزدیک و دور مانند مهور جناب منشی **نول کشور** صاحب باهتمام تمام و انصرام مالاکلام باین شاهد رعنا مقام و عروس واجب التکریم والاحترام رونق نوحه درآورده و بتحشیه و صحت عالم اکمل و فاضل دبیر بنیطیر عطارد تحریر مولنا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید **محمد صادق علی** صاحب متخلص به **غالب** لکهنوی ادامه الله القوی در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۰ هجری قدسی مطابق شهر جنوری سنه ۱۸۷۴ء در شهر لکهنو لقالب طبع آورده جانی تازه و نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و شائقان کلام و مذاق یافتگان گفتار را عطا فرمودند یقینیست که بادای حق السعی این جناب مسبوق الالقاب و صاحب تصنیف بدعای لقای دولت و ارتقای حشمت و اقبال بدرگاه مجیب الدعوات پردازند و باجابت مقرون گردد

تمت الکتاب